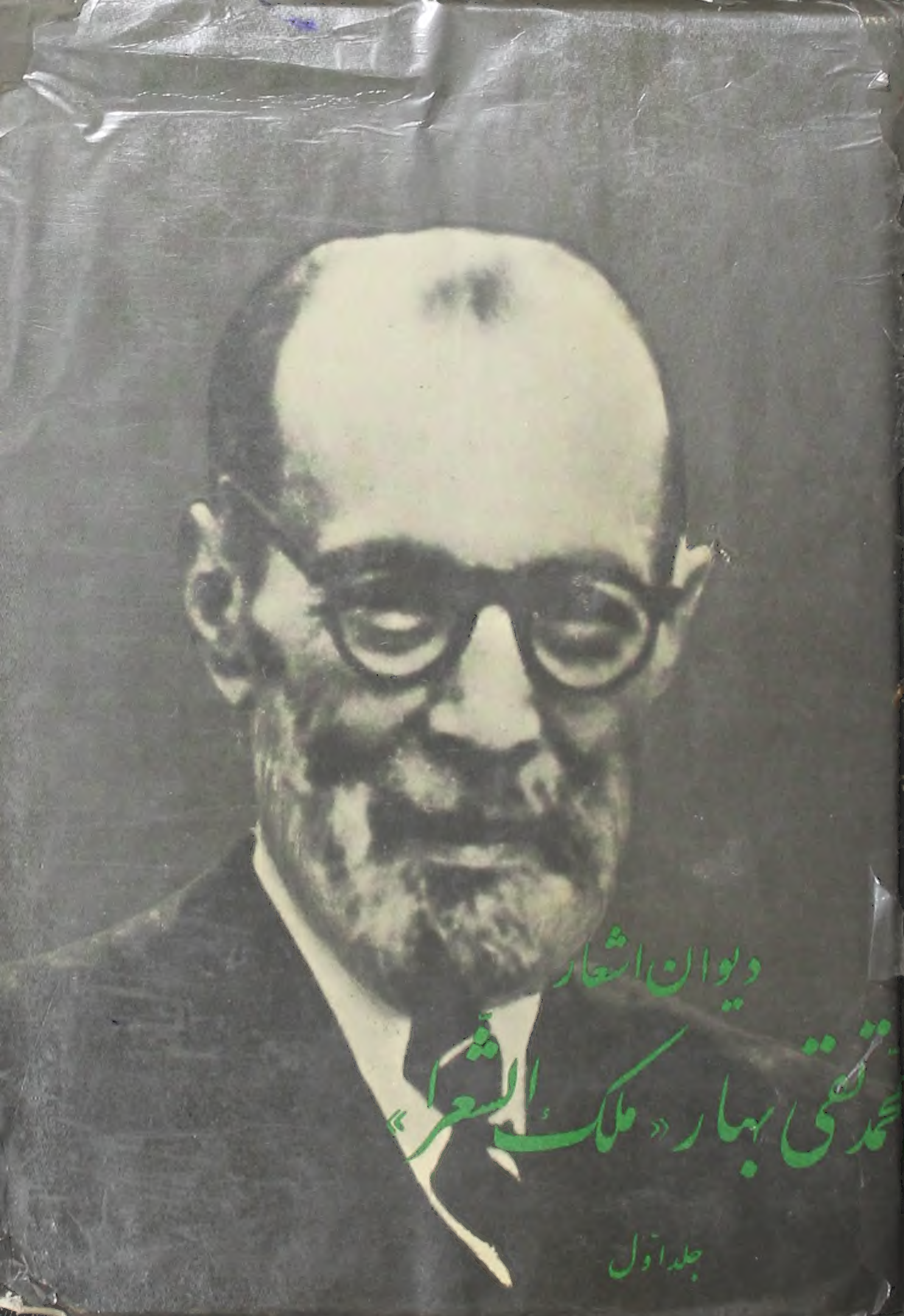


دیوان اشعار

محمدتقی بهار «ملک الشعرا»

جلد اول

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، سعدی شمالی، ۲۳۵

... کتابخانه ملی ۳۸۵ – ۲۵۳۵/۵/۱۷

بها: ۹۰۰ ریال



هر که را مهر وطن در دل نباشد کافر است

دیوان اشعار

شادروان محمّدتقی بهار «ملک‌الشعرا»

استاد فقید دانشگاه تهران

مشتمل بر:

قصاید مسمّطات ترکیب‌بندها و ترجیع‌بندها

جلد اوّل

چاپ سوم

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

بهار ، محمدتقی

دیوان اشعار بهار «ملک‌الشعرا»

چاپ دوم : ۱۳۴۴

چاپ‌سوم : ۱۳۵۴

چاپ وصحافی : چاپخانهٔ سپهر ، تهران

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی:



استاد بهار در اواخر عمر

چاپ دوم دیوان بهار

درسال ۱۳۳۵ خورشیدی دیوان ملك الشعراء بهار در دو جلد چاپ و منتشر شد وچون مورد علاقهٔ عموم بود دیری نگذشت که نسخ آن نایاب گشت و علاقه‌مندان به‌تجدید چاپ آن ابراز علاقه نمودند .

این بود که در سال ۱۳۴۳ از طرف خانوادهٔ بهار موافقت شد که مؤسسهٔ مطبوعاتی (امیر کبیر) بچاپ دوم اقدام کند .

اینك‌دیوان بهار باهمای‌سبك واسلوب‌چاپ اول‌چاپ‌ودر دسترس علاقه‌مندان گذارده میشود تفاوتهائی که چاپ دوم باچاپ اول دارد یکی جابجا شدن بعضی اشعار وانتقال پاره‌ای قصاید ازجلد دوم بجلد اول وبالعکس میباشد ، زیرا در چاپ نخستین بعضی اشعار بعلت دیر بدست‌آمدن درجای خود گذارده نشده وضمن ملحقات جلددوم چاپ شده بود ،

دیگر افزودن اشعاری که بعداز انجام چاپ اول بدست‌آمده برد .

اینك برای‌مزید اطلاع مطالعه کنندگان محترم فهرست اشعاری که جابجا شده ویا بجلد اول افزوده شده است در زیر شرح داده میشود :

۱ـ قطعهٔ (درسوك پدر) ازصفحه ۸ جلد اول بجلد دوم قسمت قطعات برده شد ومرثیهٔ صفحه ۴۵ چون مکرر بود حذف شد .

۲ـ قصاید واشعار زیر ازملحقات ومطایبات جلد دوم بجلد اول‌نقل‌شد :

مستزاد (کار ایران باخداست)	صفحه	۱۴۶
انتقاد از دولت	»	۲۰۱
ترجیع بند (سبحان‌اله این چه رنگ است)	»	۲۰۸
تغزل	»	۲۷۴

۳ـ اشعاری که بعد ازچاپ اول بدست‌آمده است :

☆☆☆

فهرست اعلام رجال که چاپ اول فاقد آن بود بچاپ دوم افزوده شد و نیز برای لغاتی که در قصاید استعمال شده و معنی اغلب‌آنها زیرنویس‌نشده بود لغت نامه تنظیم وبچاپ دوم افزوده گشت.

دیگر ازتغییرات جزئی که دراین‌چاپ داده شده شماره گذاری بالای قصاید است که تعداد قصاید را در جلد اول تا ۳۳۴ قصیده نشان میدهد و نیز عنوان بعضی قصاید تغییر وعنوان مناسب‌تری بجای‌آن گذارده شد .

دیوان قصاید بهار درچاپ اول‌شامل ۳۲۰ قصیده ومسمط وترکیب‌بند وغیره بوده و تعداد ابیات آن ۱۰۴۴۸ بیت میباشد .

اینك با احتساب کسر و افزایشی که در قصاید و ابیات در این چاپ بعمل آمده است ۱۴ قصیده با ۴۲۳ بیت بقصاید و ابیات چاپ اول اضافه شده و مجموع قصاید منتخب بهار و ابیات آن درچاپ دوم بدینقرار است :

تعداد قصاید	۳۳۴
تعداد ابیات	۱۰۸۷۱

جلد دوم نیز اضافات وتغییراتی دارد که درمقدمهٔ چاپ دوم آن جلد ذکر خواهد شد .

مقدمه

در سال ۱۳۱۰ خورشیدی شادروان ملك‌الشعرا بهار مصمم شد دیوان اشعار خودرا چاپ کند وچون سرمایه نداشت مرحوم حاج امین التجار اصفهانی که مردی خیرخواه واز دوستان بهار بود وبانتشار اشعار اوعلاقهٔ فراوان داشت ، وعدهٔ کمك داد وچاپ دیوان قصاید درچاپخانهٔ مجلس شروع شد وقریب ۱۴۴ قصیده در ۲۰۸ صفحه بچاپ رسید اما در حین چاپ بامشکلاتی برخورد کرد و بموانعی دچار گشت که بهار را از ادامهٔ چاپ دلسرد ومأیوس ساخت وچاپ قصاید باتمام‌نرسید وآنچه هم که چاپ شده بود از دست رفت جز دونسخه از آن که درخانوادهٔ بهار باقی ماند .

اکنون که بچاپ مجددآن اقدام شده‌است احساس‌میشود مصلحت همان بود که آن مشکلات پیش‌آید وچاپ دیوان درآن هنگام وبا شرایط آنزمان جامهٔ عمل نپوشد وبزمان‌آزادتر ومساعدتری موکول گردد ، زیرا اولا احتیاط وحجب ذاتی بهار موجب بود بسیاری از اشعار او که نمیخواست در زمان حیات خویش منتشر شود و برخی از دوستان سیاسی را برنجاند ، از دیوان حذف گردد . ثانیاً مرحوم بهار ملزم بود مسوده‌های اشعاررا بدواً بدستگاه سانسور شهربانی وقت بفرستد تا پس‌از ملاحظه وامضای متصدی امر . چاپخانه بچاپ‌آن مجاز گردد وباکمال تأسف مأمورین سانسور بروی بسیاری از مصاریع و ابیات که قادر بفهم و درك معنای آن نبودند خط بطلان میکشیدند ودربعضی موارد نیزپاره‌ای اشعار را بسلیقه ومیل‌خود اصلاح (!) میکردند تامبادا مورد بازخواست مقامات مافوق قرار گیرند با این تصرفات عامیانه و مغرضانه اغلب اشعار وقصاید مسخ ومعانی‌آن ازمقصود شاعرفرسنگها بدور می‌افتاد. بااینوصف پیداست دیوانیکه درآنزمان وبا چنان وضعی منتشر میشد تاچه پایه میتوانست آئینهٔ

افکار وعقاید و نمونهٔ ذوق وسلیقه و ریزه‌کاریهای ادبی شاعر قرار گیرد . ثالثاً برفرض اینکه دیوان بهار در سال ۱۳۱۰ کلا وبدون معایب مذکوره چاپ ومنتشر میشد فاقد آثار نظمی بیست سال بعدازآن ، که اتفاقاً بهترین وپربهاترین اشعار و قصاید بهار در بیست سال‌آخر عمر او سروده شده‌است ، میبود ، پس بهترهمان بود که چاپ وانتشار دیوان بهار بزمانی مناسب تر و محیطی آزادتر واگذار شود فقط تأسف در این است اکنون که زمان مناسب بدست‌آمده و چاپ دیوان جامهٔ عمل میپوشد ، خود بهار در میان ما نیست تاآثار مدون گشتهٔ خویش را مشاهده کند .

بالجمله دوران غیر مساعد برای انتشار آثار و افکار یك نویسنده و شاعر ملی و آزادمنش ، که باقتضای اوضاع عمومی جهان پیش آمده بود ، سپری شد و خوشبختانه‌زمان ومحیط آزاد وآرام در دوران‌سلطنت شاهنشاه دانشمند وآزادی‌بخش **اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی** شاهنشاه ادب دوست و فرهنگ پرور ایران پیش‌آمد تا بتوان در دورهٔ فرخندهٔ همایونش که خود مروج‌اینگونه‌آثار ادبی وعلمی میباشد بطبع ونشر آثار نظمی وگرانبهای استاد ملك‌الشعرا بهار قیام واقدام نمود .

✿✿✿

آنانکه جسته وگریخته خانوادهٔ بهار را در طبع و نشر دیوان او قاصر می‌شمردند گرچه تاحدی حق داشتند ولی اگرمتوجه موانع داخلی که اهم‌آن نبودن سرمایهٔ کافی‌میباشد، بوده واشکال اساسی امررا که عبارت ازجمع‌آوری اشعارپرا کنده وپاکنویس کردن آنها وتنظیم وتفکیك وتقسیم‌بندی اشعار از لحاظ نوع شعر وتاریخ سرودن و ذکرشأن نزول هر کدام وتصحیح اوراق پاکنویس‌شده ومطابقهٔ آن بانسخهٔ اصل وغیره وغیره که انجام هریك مستلزم صرف وقت زیاد میبود ، درنظر میداشتند ، اذعان میفرمودند که خانوادهٔ بهار در انجام این تکلیف که مدتها است بدان اشتغال دارند بهیچ صورت کوتاهی نکرده اند مخصوصاً که مشاهده میشد پس از فوت بهار اشخاص مختلف یا از لحاظ علاقه‌ای که بانتشار آثار بهار داشته‌اند و یا از نظرجلب منفعت، اوراق وجزوه‌هائی حاوی اشعارمتفرقهٔ بهار بصورت ناقص وبی‌ترتیب وبا اغلاط

فراوان وبدون رعایت سلیقه در قطع و چاپ و بدون استجازه ازخانوادهٔ بهار ، انتشار میدادند که البته نشر اشعار بهار بدان صورت بهیچوجه شایسته و سزاوار نبود ، و همین امر ایجاب میکرد که هرچه زودتر دیوان کامل بهار بوضع آبرومندی چاپ و منتشر شود .

درعین حال از آن‌عده فضلا ودانشمندانی که صرفاً ازنظر عشق‌وعلاقه‌ای که بمرحوم بهار و آثار او داشته و شرح زندگانی و پاره‌ای از اشعار اورا بصورت نسبتاً شایسته‌تری انتشار داده‌اند ، ازطرف خانوادهٔ بهار قدردانی وسپاسگزاری میشود .

✿✿✿

چنانکه در شرح حال اشاره شده مرحوم بهار سخنوری وشاعری را از سن هجده سالگی که پدر سایه از سر او برگرفت ، رسماً شروع کرد وتاسن شصت وشش سالگی که خود از جهان چشم پوشید ، با داشتن مشاغل مختلف فرهنگی و سیاسی ، چیزنوشت وشعر گفت ودرین‌مدت نزدیك به‌پنجاه سال آثار و اشعاری بسبك و بمعانی گوناگون از او باقی‌ماند که قسمت اعظم آثار نظمی اوقصاید وسپس‌مثنویاتست که با قطعه وغزل ورباعی وتصنیف‌ها به‌متجاوز از سی‌هزار بیت تخمین میشود .

یکعده از دوستان فاضل بهار عقیده داشتند که کلیه آثار نظمی بهار آنچه بروی‌کاغذآمده ویا درسینه‌ها ضبط است، بدون انتخاب و کسر ونقصان کلاجمع‌آوری وچاپ شود برخی دیگرفقط بچاپ منتخباتی ازاشعار اونظر داشتند. ولی‌مناسب‌دانسته شد دراین باب تاحدی نظرمرحوم بهار رعایت‌شود وآن‌اشعاریکه خود در زمان حیات چه ازلحاظ ارزش ادبی وچه ازجهات دیگرمایل بانتشار نبود فعلا کنار گذاشته شود تا درچاپ دوم بآن اشعار مجدداً مراجعه گردد باوجود این بسیاری از اشعار که بهار فقط درحیات‌خود انتشارآنرا جایزنمیدانست چون ازنظر ارزش ادبی واجداهمیت بود بچاپ رسید . بدین جهة از آن کسانی که در این دیوان از آنان انتقادی شده باشد (هرچندحتی‌الامکان دربارهٔ موارد ازتصریح اسامی اجتناب شده‌است)، پوزش میطلبد .

بااین وصف اشعار بهار در دوجلد آماده چاپ‌شد، جلد اول که نسخهٔ‌حاضر

باشد، حاوی کلیهٔ قصاید وترجیع بندها وترکیب بندها ومسمطات ودوبیتی‌هامیباشد .

در اینجا غرض از دوبیتی ها آن قصایدیست که بسبك نوین سروده شده و هردو بیت‌آن دارای یك‌قیافه است که با قوافی دوبیتی‌های دیگر قصیده فرق دارد .

جلد دوم که پس‌ازاتمام چاپ این جلد آمادهٔ چاپ میشود شامل مثنویات ، غزلیات ، قطعات ، رباعیات ، تصنیف‌ها وغیره خواهد بود .

✿✿✿

دیوان قصاید بهار برخلاف آنچه که تا کنون درچاپ دواوین شعرا معمول بوده وقصاید بترتیب حروف الفبا تنظیم‌میشده است، بترتیب تاریخ تنظیم گردید. بدین معنی که قصاید از سال اول‌شاعری بهار (۱۲۸۲ خورشیدی) شروع و بسال ۱۳۳۰ که آخرین سال حیات اوست ختم میشود و در مقدمهٔ هر قصیده تاجائیکه امکان داشته و نگارندهٔ این سطور وسایر افرادخانواده ودوستان بهار بیاد داشته‌اند شأن نزول‌وشرایط زمان و علل و موجبات سرودن هر قصیده ذکر شده است تا مطالعه کنندگان محترم بتوانند بسبك هردوره از زندگی‌ادبی‌وسیاسی بهار پی‌برده وتغییراتی را که مرورزمان وتحول اوضاع جهان درمدارج فکر ونموطبع شاعرمتدرجاً پدیدآورده است بسهولت دریابند واحساسات تند جوانی اورا باافکار بلند عقلائی ومذاق عارفانهٔ اواسط و اواخر عمر او مقایسه نمایند.

زندگی ادبی وسیاسی بهار که هیچگاه ازهم جدا نبوده وتوأماً پیش میرفته است در دیوان قصاید بچهار بخش متمایز تقسیم شده است .

بخش اول ، زمان اقامت شاعر در مسقط‌الرأس خود شهر مشهد که از آغاز مشروطیت شروع و بانتخابات دورهٔ سوم مجلس‌شورای ملی که بهار باسمت نمایندگی مجلس بطهران‌انتقال‌یافت، ختم‌میشود. یعنی‌ازسال۱۲۸۲ تاسال۱۲۹۳خورشیدی .

بخش دوم ، از تاریخ انتقال شاعر بپایتخت تا کودتای معروف یعنی از سال ۱۲۹۳ تااسفند سال ۱۲۹۹ خورشیدی.

بخش سوم ، از ابتدای کودتا و شروع حکومت پهلوی تازمان اشغال ایران

بوسیلهٔ قوای نظامی بیگانه درجنگ جهانی دوم (۱۲۹۹ تا ۱۳۲۰ خورشیدی) .

بخش چهارم ، ازشهریور ۱۳۲۰ وشروع سلطنت اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی تاسال ۱۳۳۰ که پایان عمرشاعر است ،

✡✡✡

چون درتنظیم قصاید رعایت ترتیب الفبا نشده وپیدا کردن قصایدی که مورد نظرخواننده است بسهولت مقدور نیست ، فهرستی از مصاریع اول کلیهٔ قصاید در پایان این جلد ترتیب داده شد که درآن رعایت ترتیب حروف آخر و اول هرمصراع شده است تابامراجعهٔ بآن بتوان قصاید مورد نظر را بآسانی پیدا کرد .

ونیز چون اغلب قصاید دارای عنوان واسم مخصوصی میباشد که درافواه بدان اسم شهرت دارد لهذا برای عناوین واسامی قصاید هم فهرست دیگری ترتیب داده شد تا پیدا کردن قصاید ازین لحاظ نیز آسان گردد . مثلا هرگاه مطالعه کنندگان مصراع اول قصیدهٔ «جغدجنگ» را بخاطر نداشته باشندبامراجعهٔ بفهرست مذکورآنرا بسهولت درمیان اوراق جستجو خواهند کرد.

✡✡✡

در پایان لازم میداند از کسانی که درچاپ وانتشار دیوان بهار کمك مؤثر فرموده‌اند بدین‌وسیله قدردانی‌شود . دروهلهٔ اولی بانو پروانهٔ خسروپور دختردانشمند مرحوم بهار وآقای دکترخسروپور همسر محترم ایشان دراستنساخ دیوان و جزوات خطی زحمت فراوان متحمل شده ونسخ آنرا برای تنقیح وتصحیح باختیار این جانب گذارده‌اند .

آقای مهرداد بهارفرزند فاضل ولایق آن مرحوم نیز درفراهم ساختن مقدمات چاپ وتنظیم قرارداد وبجریان انداختن آن کوشش‌های مؤثری بعمل آورده‌اند .

آقای جمشید امیر بختیاری با عشق و علاقهٔ مفرطی که بچاپ دیوان ابراز میداشتند درمقابلهٔ اشعار و استنساخ پارهٔ قصاید و یادداشت شأن نزول‌هائی که ایشان بخاطر داشته‌اند بااینجانب مساعدتهای ذیقیمتی مبذول فرموده‌اند .

آقای حاج عبدالحسین تهرانیان مدیر شرکت چاپخانهٔ فردوسی که از بستگان نزدیك مرحوم بهار بوده و خود دراین امر علاقهٔ وافر ابراز میداشتند در تهیهٔ حروف مرغوب و مراقبت در چاپ نفیس دیوان در چاپخانهٔ فردوسی عامل مؤثر بوده‌اند و آقای حسین گلکار سرپرست ماشینخانه آقای ابراهیم نجیبی مدیر قسمت حروف چینی وفرم بندی نیز زحمت فراوان در نفاست چاپ و کم غلط بودن دیوان متحمل شده‌اند که مستوجب قدردانی است.

وهمچنین آقای عبدالرحیم جعفری صاحب بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر که درچاپ ونشر کتب مفیده خدمات گرانبهائی بعالم مطبوعات مینمایند ، مباشرت چاپ وانتشار دیوان را ضمن قرارداد مخصوص بعهده گرفته واز اینراه دراجرای آمال خانوادهٔ بهار مساعدت نموده‌اند .

باتشکر وسپاسگزاری از کمك‌های گرانبهای نامبردگان محترم توفیق همهٔ آنان را در انجام اینگونه خدمات علمی و ادبی ازخداوند متعال مسئلت دارد .

تهران مردادماه ۱۳۳۵ ــ محمد ملك‌زاده

شرح حال بهار

در شرح احوال و تاریخچهٔ زندگانی بهار از طرف دانشمندان و دوستان ادب دوست بهار و تذکره نویسان و غیرهم، مخصوصاً پس از فوت آنمرحوم، بسیار قلمفرسائی‌شده وشاید درمجموع نوشتجات مذکوره درباب‌کلیات حوادث زندگانی‌بهار چیزی فروگزار نشده باشد. بنابراین آنچه دراین باب در مقدمهٔ این کتاب بنویسیم تقریباً همانست که دیگران هم نوشته‌اند وشیفتگان آثار بهار کم وبیش‌از زندگانی او آگاهی دارند)

ولی ازآنجائیکه لازم است در مقدمهٔ دیوان شاعر شمهٔ از تاریخ حیات او ثبت شده باشد، مناسب دانستیم عین یادداشت های خود بهار راکه درشرح‌احوال‌خود بنا بخواهش دوستان در زمان حیات خویش بصورتهای مختلف و در زمانهای متفاوت نوشته واغلب‌آنها ناتمام مانده وبدست خواهش کننده نرسیده است، درضمن این‌سطور جابجا نقل‌کنیم تاخوانندگان محترم تاریخچهٔ حیات شاعررا اززبان وقلم خود شاعر بخوانند وبشنوند. بنا براین هرجاکه عین یاد داشت بهار نقل می‌شود تصریح شده و سطورآن بین‌الهلالین قرار داده شده است.

✿✿✿

میرزا محمدتقی ملک‌الشعرا بهار درتاریخ ۱۳ ربیع‌الاول سال ۱۳۰۴ قمری در شهر مشهد پا بعرصهٔ وجود گذاشت، پدرش حاج میرزا محمد کاظم متخلص بـه صبوری وملقب به‌ملک‌الشعرا ابن حاج محمد باقرکاشانی رئیس‌صنف حریربافان‌مشهدو او پسر حاج عبدالقدیر خاراباف ساکن‌کاشان بوده است.

پدر بهار که در مشهد تولد یافته است حرفهٔ پدری واجدادی را مانند سایر برادران خود دنبال نکرده و در مشهد بتحصیل علوم ادبیه و عربیه وزبان فرانسه وفقه و حکمت پرداخته و درعصر خود یکی از فضلای مشهورخراسان بشمار می‌آمده است۔ شعر را بسبك امیرمعزی میگفته وبساختن قصیده ومسمط و غزل‌ومثنوی استادبودلیکن بیشتر اشعار او قصیده است .

مادر بهارازیك خانوادهٔ تاجرواصیلی‌است که جد اواز معاریف گرجستان‌واز نژاد مسیحیان قفقاز بوده و در جنگهای روس و ایران باجمعی دیگر بوسیلهٔ عباس۔ میرزا نایب‌السلطنه به‌اسارت بایران‌آورده شده و بدین اسلام درآمده بودند .

ملك الشعرا بهار اصول‌ادبیات را درنزد پدر آموخته و پس از مرگ پدر که ۱۸سال بیشتر نداشت. تحصیلات ادبی‌را نزد مرحوم ادیب نیشابوری که از ادبا وشعراء مشهور بود وسایرفضلای معاصر دنبال کرد ومقدمات عربی‌واصول‌کامل‌ادبیات فارسی‌را در مدرسهٔ نواب درخدمت اساتیدآن فن تکمیل نمود .

بهار از سنین کودکی ودرزمان حیات پدر قریحهٔ ادبی‌خود راگاه بگاهی بروز می‌داد وذوق فطری و خدادادی خویش را ضمن گفتار و کردار کودکانهٔ خویش آشکار می‌ساخت . درخلال یادداشت‌های او میخوانیم هنگامیکه درسن‌ده سالگی‌باپدر و مادر بسفر کربلا رفته بودند شب هنگام در بیستون عقرب جراری در بساط آنها راه یافته و بضرب کفش ولگد کشته میشود بهار ده ساله این بیت را بدان مناسبت میسازد و برای پدر میخواند .

به بیستون چو رسیدم یك عقربی دیدم
اگـر غلط نکنم از لیفند فـرهاد است

پدر بارها در محافل دوستان خود این شعر فرزند را برسم استهزا میخواند و میخندید .

در سنین سیزده وچهارده سالگی‌نیزاشعاری ازاو دردست است که غالباً اشعار

اساتید را تضمین میکرده است ، ازآنجمله :

دلبرا ره بنما تا بعلامت بروم ازسر کوی تو باشور قیامت بروم
ورنه‌زین‌ره بخدا گر بندامت‌بروم تو مپندار کزین در بملامت بروم

دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

و نیز :

ای جفا پیشه که جان و تن ما سوخته ای
آتش غم بتن لاغرم افروخته ای
دلم از ناوك مژگان جفا دوخته ای
کشتن عاشق بیدل ز که آموخته ای

گنه ما نبود غیر وفاداری ما
زچه دوری‌طلبی‌ازپی‌غمخواری‌ما

این مسمط نیز که غزل‌خواجه را تضمین‌کرده
از آثار چهارده سالگی بهارست

کنون که سبزه مزین نموده صحرا را رسیده مژدهٔ گل بلبلان شیدا را
بباغ اگر نگری یار سرو بالا را « صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را »

« که‌سر بکوه وبیابان توداده‌ای ما را »

گرفت جان و دل ما وجان نداد چرا بجای دل غم هجران خود نهاد چرا
ز شکر دولبش بوسه ای نداد چرا «شکر فروش که عمرش درازباد چرا »

« تفقدی نکند طوطی شکر خا را »

ببوی زلفش روید ببوستان سنبل بیاد رویش گوید بگلستان بلبل
متی رایت نسیم الصبا حبیبی ، مل « غرورحسن اجازت مگر ندادای گل»

« که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را »

تورا که روی نکوتر بود زشمس و قمر چرا نمیکندت پند نیکخواه اثر

برون چرا نکنی‌خوی زشت خودازسر « بحسن خلق توان کرد صیداهل‌نظر »
« بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را »

دلم بیاد جمالت بکنج تنهائی نشسته منتظر مقدمت که باز آئی
ولی نداند در بزم غیر بی مائی « چو با حبیب نشینی و باده پیمائی »
« بیاد آر حریفان باده پیما را »

کنون که رسم جهان غیر بیوفائی‌نیست دلا زحلقهٔ زلفش تورا رهائی نیست »
بدان ز سلسله دیوانه را جدائی‌نیست «ندانم ازچه سبب رنگ‌آشنائی‌نیست»
« سهی قدان سیه چشم ماه سیما را »

بدست فهم بچین بر ، ز گفتهٔ حافظ اگر بگوئی کو طرز گفتهٔ حافظ »
که کس نگفته نکوتر ز گفتهٔ حافظ «درآسمان‌چه عجب گرز گفتهٔ حافظ »
« سماع زهره برقص آورد مسیحا را »

با این‌وصف پدردر تشویق او بشعروشاعری کوتاهی میکرد زیرا نمیخواست فرزندش حرفهٔ شاعری را پیشهٔ خودسازد وپیوسته باومیگفت در دوران‌آینده باشاعری کسی‌نمیتواند نان بخورد باید دنبال کسب و تجارت بروی و در این راه او را تشویق فراوان میکرداما چون بهارذاتاً شاعربود وشاعرهیچگاه نمیتواند بعالم مادیات‌و کسب مال و منال‌قدم بگذارد علی‌رغم‌آمال پدر وبسائقهٔ ذوق فطری و طبع سرشار ادبی‌دنبال سخنوری و شاعری و نویسندگی را گرفت و تا بدانپایه رسید که در فن خود شهرت فراوان یافت .

بهار پس ازفوت پدر در گفتن شعررفته رفته چنان مهارت بخرج داد که جز معدودی از اساتید، سایرفضلای خراسان آنرا باور نکرده و میگفتند اشعار پدرش را بنام خود میخواند . پس ازآنکه حکام و امرای خراسان در محافل علنی‌مکرر وی را امتحان ها کردند وقصاید خاص که لفظاً و معناً تازگی داشت اقتراح کرده واوبخوبی ازعهدهٔ امتحان برآمد، حسودان و معاندین او رشتهٔ تهمت را از در دیگر تاب داده

گفتند کس دیگریست که برای اوشعر میسازد .

درهمان ایام بود که گفتگوی مسافرت مظفرالدین شاه بخراسان ، در مشهد شایع شد بهار برای اینکه سمت ملك‌الشعرائی خود را پس از صبوری محرز سازد و خود را بشاه بشناساند اولین قصیدهٔ خویش را برای عرضه داشتن بشاه پس‌ازورودبمشهد ساخت که مطلع آن این است :

رسید موکب فیروز خسرو ایران　　ایا خراسان‌دیگرچه خواهی‌ازیزدان

دراین قصیده شکوهٔ معاندین و حسودان خود را بشاه عرضه میدارد و ضمناً خطاب بآنان چنین میگوید :

توسبك من نشناسی زشاعران دگر　　چرا ز بیخردی بر نهیم این بهتان
پس‌ازصبوری اینك‌منم که شعرمرا　　برد بهدیه بجای متاع بازرگان
بخرد سالی آنسان چکامه بسرایم　　که‌سالخورده‌سخندان‌سرودنش‌نتوان

باری عاقبت‌کار اوبامفتریان دربارهٔ امتحان به‌بدیهه گفتن رسید ومشکلترین امتحانات که سرودن رباعیات بطریق جمع بین الاضداد باشد در مجالس باو تکلیف میشد . درمحفلی گفتند این چهار لفظ رادرچهار مصراع بوزن رباعی‌بگوید وآن‌چهار این بود: تسبیح ، چراغ ، نمك ، چنار ، بهار این رباعی را درچندلحظه بساخت :

با خرقه و تسبیح مرا دید چویار　　گفتا ز چراغ زهد ناید انوار
کس شهد ندیده است درکان نمك　　کس‌میوه نچیده است ازشاخ چنار

بازرباعی‌دیگری با این چهارچیزطرح‌شد : خروس، انگور، درفش، سنگ این رباعی را ساخت :

برخاست خروس صبح برخیز ایدوست
خون دل انگور فکن در رگ و پوست
عشق من و تو قصهٔ مشت است و درفش
جور تو و دل صحبت سنگ است وسبوست

امتحان دیگر : گل‌ازرقی ، سیگار ، لاله ، کشك

رباعی :

ای برده گل‌ازرقی از روی تورشك ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در دیدهٔ مه زدود سیگارتواشك

گفتم که چو لاله داغدار است دلم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گفتی که دهم‌کام دلت یعنی کشك

بهارخودمیگوید: « درآنمجلس‌جوانی بودطنازوخودساز که ازرعنائی‌برعونت ساخته واز شوخی بشوخکنی پرداخته با این امتحانات دشوار و رباعیات بدیهه باز هل‌من مزید گفته وچهارچیز دیگر بکاغذ نوشت و گفت تواندبود که درآن‌اسامی تبانی شده باشد وبرای اذعان کردن وایمان‌آوردن من‌بایستی‌بهار این چهار چیزرا بالبدیهه بسراید : آینه ، اره ، کفش ، غوره ، من‌برای تنبیه‌آن شوخ چشم‌دست اطاعت‌بردیده نهاده ویرا هجائی کردم که منظورآن شوخ‌هم درآن هجوبحصول پیوست وآن‌اینست :

چون آینه نور خیز گشتی‌احسنت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون اره بخلق تیز گشتی، احسنت

در کفش ادیبان جهان کردی پای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ غوره نشده مویز گشتی ، احسنت

این‌امتحانات درسال اول‌مرگ پدر وظهور شاعری بهار بکارآمد و ازآن پس دوستان بشاعری و استادی او معترف ودشمنان ازهرزه دارائی‌ظاهراً منصرف شدند .

بهار دریادداشتهای خودچنین مینویسد : « ازآن پس بتکمیل معلومات‌خود پرداخته، برآن‌شدم که بطهران‌آمده بکمك بزرگان دولت برای‌فرا گرفتن‌علوم جدید بفرنگستان رهسپارشوم، لیکن‌دوچیز درپیش‌این مقصوددیوار کشید ؛ یکی‌بی‌سرپرست بودن خانواده که مادر ؛ خواهر و دوبراد کوچك بودند و معیشت آنان رابایستی تدارك واطفال را تربیت نماید ؛ دیگر انقلابات ایران بود که در سال ۱۳۲۴ قمری ، دوسال پس ازمرگ پدررری نموده و دراوضاع‌اجتماعی ایران تأثیرات شگرفی‌بخشیده‌ودرهر سری شوری دیگر انداخت . »

از این زمانست که بهارباشخصیت مستقل وخاصی که یافته بود وارد زندگی سیاسی و اجتماعی‌میشود . بهار ازآن جمله جوانانی بود که در چنین جریانهای سیاسی

حاد بدون تردید ودودلی و با ایمانی راسخ بصف انقلابیون می‌پیوندند. درواقع روح پرشور شاعرانه واحساسات تند میهن پرستانهٔ او را هیچ دسته‌ای دیگر قانع نمیساخت بهار برای اجرای آمال وطنی خود مقالات سیاسی واشعارمهیج وترانه‌های ملی درتهییج ملیون وزعمای مشروطیت ومذمت ازمحمد علیشاه وسایر سران مستبدین میساخت ودر روزنامه خراسان که در مشهد محرمانه چاپ و نشر میشد بدون امضاء انتشار میداد گویندهٔ این مقالات و اشعار در ابتدا نا معلوم و رفته رفته معرفی شده مورد تحسین و ستایش عموم واقع شد.

چنانکه خود مینویسد: «من در خراسان یکی از آنها بودم که از وضع تهران راضی نبودند و درانجمن‌های سری، سری برده و دست داشتیم. نخستین اشعار سیاسی واجتماعی من دربین سالهای ۱۳۲۵و۱۳۲۶ قمری وهنگام کشاکش بین شاه و مجلسیان وسال‌اول بسته‌شدن درمجلس وبمباردمان بهارستان واستبداد کوچك محمدعلی شاه گفته میشد و بدون امضا در روزنامه خراسان که آنهم محرمانه چاپ میشد، انتشار می‌یافت وبردلهای آزادیخواهان می‌نشست.»

بزودی پس ازجدالی که میان محمد علیشاه وملت در گرفته بود وبه پیروزی انقلابیون ختم‌شد دوعقیده متضاد، دوعقیده تند و معتدل بین سران وپیشقدمان آزادی ایجاد گشت. درمشهد حزب تند رو دمکرات قدرت بسیاری یافت و کمیته حزب دمکرات خراسان دراواخر سال ۱۳۲۸ قمری انتخاب گردید و بهار هم یکی از اعضاء کمیتهٔ مزبور بود.

پس ازتشکیل این کمیته بهار روزنامه نوبهار را بامتیاز ومسئولیت خویش، بعنوان ناشر افکار حزب درمشهد انتشار داد.

مطالب روزنامه نوبهار درپیرامون اوضاع روز بخصوص درباره خطر بازگشت ارتجاع وخطر مداخلهٔ روسیه تزاری درامور ایران و سایر مسائل‌سیاسی بود. بزودی پیش‌بینی‌های نوبهاردرست درآمدودرسالهای۱۳۲۹ـ۱۳۳۰قمری‌اولتیماتوم‌روسها‌مجلس

دوم را بست، شوستر امریکائی اخراج شد ودیکتاتوری نایب‌السلطنه (ناصرالملك) آغاز گشت. کمیته‌مرکزی‌حزب دمکرات بخراسان تلگراف کرد که باید فداکاری‌نمود وقیام را برپا ساخت. بازارهای مشهد تعطیل‌شد ونوبهار که قبلا توقیف شده بود و روزنامه تازه بهار بجای‌آن منتشر می‌گشت با مقالاتی بقلم آتشین بهار مردم را بجهاد ترغیب می‌نمود. اندکی بیش نگذشت که روزنامه اخیر نیز به امر دولت توقیف وبهار با نه نفر دیگر از دمکراتها از مشهد تبعید شدند. این تبعید هشت ماه طول کشید وبهاردر آخر سال ۱۳۳۰ قمری دو باره بمشهد بازگشت و در سال ۱۳۳۲ از نو بنشر روزنامه نوبهار پرداخت و برای اولین بار مقالاتی راجع‌به آزادی نسوان و رفع‌حجاب منتشر ساخت.

بهار نمیتوانست‌آسوده بماند و این بار در محیط خفقان آور و عقب افتادهٔ آنروز ـ لبهٔ تیز مبارزه را متوجه محدودیتهای نسوان کرده بود. خود میگوید:

«اوضاع آنروز ایران بهیچ‌وجه به‌اوضاع امروزی شباهت نداشت. زیرا افکار مردم تاریك‌تر، معلومات ومعارف بقدیم چسبیده‌تر وبرق علوم جدید و پرتومعارف تازهٔ فرنگ‌دورتر ودرهمان حال‌زننده‌تر بود... حزب اعتدال که در دورهٔ دوم مجلس‌باحزب دمکرات رقابت سیاسی ورزیده و عاقبت زمام حکومت را در دست‌گرفته و مجلس را منحل کرده بود، دراینموارد خود را پیرو وحامی معارف قدیم‌می شمرد ومهاجمات خود را برضد یك فکرجدید دنبال میکرد در اینصورت حال پرملال یك فکرجوان و زنده‌ای که منتسب بعالم غرب و مرتبط بشعار وآداب متمدنین زمان باشد معین‌است. آنهم در شهر مشهد!»

بهار درچنین شرایطی به‌تنهائی شروع بکار کرد. زیرا رفقای سابقش با او همکاری نمی کردند و بقول خودش «آنها مشغول عبادت و انتظار فرج و گشایش‌های سیاسی‌بودند و به‌اصطلاح برای روزهای روشن وزمانهای مساعدتری‌غلاف کرده بودند» اما بهار هنوزکار راشروع نکرده بود که به مشکلات تازه تری برخورد وژنرال کنسول

روس تزاری مانع از انتشار روزنامه شد . بهار در یادداشت‌های بخصوصی که‌شرح این جریان‌را مفصلا یاد کرده وامروزمتأسفانه تنها شش صفحه‌ازآن باقیمانده‌است گوشه‌ای ازملاقات خودرا با پرنس دابیژا کنسول روس چنین شرح میدهد : « کنسول گفت ما نمیگذاریم تو روزنامه بنویسی ـ گفتم من هم کتاب مینویسم . گفت از چه مقوله ؟ گفتیم برضد دولت تزار و برضد شما و در هندوستان منتشر میکنم ! . »

نتیجه این ملاقات در یادداشت‌ها معلوم نیست ولی مقاومت بهار بشمررسیدو روزنامهٔ ادبی و اجتماعی نوبهار به انتشار ادامه داد. مقاله‌های او تحت عنوانهای « زن‌مسلمان » « تجدد وانقلاب » « روح دیانات » وغیره تأثیر بسزائی‌درافکار گذاشت. کنسول روس وسایر طبقات مرتجع ومخالف تجدد این بار از راه دیگری وارد شدند و درمیان مردم هیجانی برضد شاعرجوان که حالا ازنویسندگان معروف وشجاع عصر خود نیز شده بود بوجود آوردند ، تا آنجا که خشکه مقدسان او را تکفیر کردند و ریختن خونش را مباح ساختند بهار دربارهٔ اینمسائل درقصیده‌ای چنین گفته است :

نوبهاری ساختم ز اندیشه های رنگ رنگ
کاندر آن جزلاله و نسرین و سیسنبر نبود
از خدا بیگانه‌ام خواندند اندر ملك طوس
از خدا بیگانگان ، اما به پیغمبر نبود !

در این میان جنگ بین‌الملل اول در گرفت وبهار به پیروی ازمردم‌آزادی خواه زمان ، که بعلت کینه‌ای که بروسیه تزاری و دولت انگلستان داشتند متوجه پیروزی های‌آلمان بودند ، در روزنامه خود هواداری خویش‌را ازارتش آلمان اعلام داشت و با آب و تاب بشرح فتوحات‌آن پرداخت و قصیده‌ای که مطلع آن این‌است:

قیصر گرفت خطهٔ ورشو را
درهم شکست حشمت اسلو را

در شرح فتوحات آلمان ساخت و در نوبهار منتشر نمود . در نتیجه دوباره نوبهار توقیف شد و خود بهار نیز دستگیر گردید . اما بزودی در اثر تأثیر عمیقی که

مبارزات او درمیان مردم خراسان گذاشته بود از سه ولایت درگز ، کلات وسرخس بوکالت مجلس شورای ملی در دورهٔ سوم انتخاب گشت و بناچارآزاد شده بتهران آمد.

ولی درمجلس سوم دوباره آن مقالات نوبهار که در بارهٔ نسوان بود گریبان او را گرفت و اعتدالیون و حتی بعضی از سران دمکرات علناً و مخفیانه برعلیه او میکوشیدند تا سرانجام بعد از شش ماه اعتبار نامه‌اش تصویب شد.

هنوز عمر مجلس بسرنرسیده بود که درسال ۱۳۳۵ قمری مهاجرت معروف پیش‌آمد و بهار ازجملهٔ مهاجران بود ، ولی درقم ضمن‌انجام یك مأموریت فوق‌العاده در راه‌دستش شکست و بناچار بتهران باز گشت .

چند روز پیش از این‌مهاجرت که بنا بود قوای روس تزاری‌از قزوین‌بجانب تهران حرکت کرده پایتخت را اشغال کنند ومهاجرت هم بهمین علت پیش‌آمده بود ، بهار مقالات شدیداللحنی برضد مظالم روس درنوبهار می‌نوشت، ازجمله مقالهٔ معروف (دشمن حمله کرد) که راجع بحمله قوای روس بتهران بود ، روسهارا نسبت باوسخت نگران ساخت . این بود که پس‌ازبازگشت ازقم به اشارهٔ عمال روس، حکومت وقت وی را بادست شکسته بخراسان و از آنجا بشهر بجنورد تبعید کرد .

این تبعید و وجود او دربجنورد و همدردی وی با مردم آن شهر در مصائب زندگیشان سبب شد که در دورهٔچهارم از همان شهر انتخاب گردد . بهار پس‌ازآزادی از تبعیدوآمدن بتهران، مجدداً روزنامه نوبهاررا انتشار داد واز این پس دورهٔفعالیت های ادبی او نیز در پایتخت تجدید میشود .

درسال ۱۳۳۶ قمری انجمن ادبی دانشکده را تاسیس کرد وهمچنین مجلهٔ ادبی و اجتماعی بهمان نام منتشر ساخت . در این انجمن و مجله با ذوقترین ومترقی ترین نویسندگان وجوانان با استعداد عصر جمع بودند ، شیوهٔ ادبی مجلهٔ دانشکده‌در پیش بردن نثری که از زمان انقلاب مشروطه آغاز یافته بود کمك شایانی کرد ومردم کشور را با ادبیات اروپا نیزآشنا ساخت . بهار در این‌دوره همچنین‌مسئولیت‌روزنامهٔ

رسمی(ایران) را بعهده داشت ولی دورۀچهارم مجلس شورای‌ملی باآغاز دورۀ بحرانی سلطنت قاجاریه و جدالها ومسائل سیاسی حاد مصادف گشت . بهار در گروه اقلیت مجلس بود و ازسران‌معروف‌این گروه بشمارمیرفت . بعداز این دوره بهار در دورۀپنجم از ترشیز و در دورۀ ششم از تهران بمجلس شورای ملی فرستاده شد . در این چند سال مبارزات سیاسی بین اقلیت مجلس و دولت بنهایت شدت خود رسید وبهار سهم‌بزرگی را درین مبارزه داشت و به تنهائی جراید اقلیت را اداره میکرد . او خود مینویسد : « ادارۀ تمام جراید اقلیت آنروز و نوشتن شبی هفت سرمقاله ، علاوه بر مقالات فنی و ادبی ، برای مجلات به نثر و شعر و مبارزۀ دائمی شغل من بود .»

اما از اواخر دورۀ ششم در اثر جریان‌های سیاهی خاصی که پیش آمده بود امکان فعالیتهای سیاسی از بهار سلب شد . چنانکه خود مینویسد : « من از ختم دورۀ ششم مجلس شورای ملی ببعد بمیل ورغبت از مداخله درسیاست کنار رفتم . علت این بود که روزی‌از ایام ،کارمندی ازدربار مرا ملاقات کرد و پیشنهادهائی در امورسیاسی در بقیه عمرمجلس بمن نمود . من‌بدلایلی آن پیشنهادهارا رد کردم و گفتم که‌میل‌دارم از سیاست بر کنار شوم و بخدمات علمی و ادبی بپردازم ... باری مجلس تمام شد و حسب‌الامر شاه قرارشد آقای تقی زاده و بنده بخدمات فرهنگی مشغول باشیم و من تدریس تاریخ ادبیات ایران را از قبل‌از اسلام تا امروز عهده دارشدم و یکسال هم در دارالمعلمین عالی که هستۀ دانشسرای امروزی، بود درس دادم و درضمن بتصحیح کتاب تاریخ سیستان و تاریخ طبری و مجمل‌التواریخ و جوامع‌الحکایات وتألیف کتب درسی دیگر مانند سبك شناسی‌در تاریخ تطور نثر دری پرداختم و در دانشگاه بتدریس‌همین علم که از ابتکارات شخصی من بود اشتغال یافتم . »

درهمین ایام بود که بهار دوبار در اثر دروغهای دروغپردازان ، به‌اتهاماتی ناروا زندانی شد وچهارده ماه نیز در اصفهان به تبعید گذراند .

این نکته جالب‌است که این دوره‌های زندان وتبعید ازپر بهره‌ترین سالهای

زندگی ادبی او بوده است . مثنوی « کارنامهٔ زندان » ، غزل معروف « من نگویم که مرا ازقفس آزاد کنید » قطعهٔ مفصل و معروف شباهنگ و قصاید بسیارعالی و استادانه که اغلب آنها دراین جلد چاپ شده وباقی درجلد دوم چاپ خواهد شد. همگی نشانهٔ رشد روحی وشکفتگی ذوق او دراین دورهٔ حبس وتبعید میباشد . از کلام خود اوست که گفته‌است: «هوای اصفهان شعرزاست ومن درآنجا شش هفت هزار بیت شعر ساخته‌ام».

درهرحال هفده سال از زندگی او دور ازسیاست گذشت و این مدت فرصتی کافی بود تا او ذوق هنری وعلمی خویش را پرورشی بیشتر دهد. این دورهٔ آرام و گرانبها ادامه داشت تاوقایع شهریورماه ۱۳۲۰ شمسی پیش آمد و دورهٔ تازه‌ای را در زندگی او آغاز کرد . در یادداشتهای خود نوشته است :

« وظیفهٔ اجتماعی من بعد از واقعهٔ شهریور ، مرا بنگارش مقالاتی دراخلاق و در تاریخ واقعات اندوهناك گذشته و لزوم روش اصلاح طلبانه‌ای که باید دوستان پیش گیرند، وادار ساخت وحتی قدمهائی هم در تجدید حیات جمعیت عظیم و قدیم دموکرات برداشته شد . » بهار مقالاتی بنام تاریخ مختصر احزاب سیاسی در روزنامه مهرایران منتشر ساخت که بعداً آن مقالات را بصورت کتابی مستقل نیز بطبع رسانید وسپس روزنامه نوبهار را ازنو انتشار داد .

سال ۱۳۲۴ خورشیدی در زمان نخست وزیری دوم مرحوم احمد قوام بهار بوزارت فرهنگ منصوب شد او در یادداشتهایش می‌نویسد : «آخر وزیر شدم و ایکاش که‌آقای قوام مرا بوزارت دعوت نمیکرد وآن چندماه شوم را که بی‌هیچ گناه وجرمی در دوزخم افکنده بودند نمی‌دیدم » اما دوران وزارت اوچندماهی بیش نپائید ودراثر وقایع آذربایجان مجبور بکناره گیری از دولت شد . اوخود مینویسد : « مشقت‌ورنج وعذاب روحی بی‌نهایت بود ... ومن بی‌درنك پای استعفانامه را امضا کردم.» ودرجای دیگر مینویسد : « رفتم درخانه ولی ننشستم، بلکه افتادم ... در اوایل زمستان حس کردم سینه‌ام ناراحت‌است ... من تقاضای مرخصی کردم ، شهودی هستند که بودند و

عجز و لابهٔ مرا در رفتن و اصرار و ابرام ایشان را در ماندن و اداره کردن انتخابات تهران دیدند. چندی نگذشت که مجلس باز شد . ولی دیگر در من قدرت کار کردن نبود . این بار طوری سقوط کردم که فقط در فرنگستان بعد از یکسال و نیم توانستم برخیزم وتلف نشوم. »

بهار در دورهٔ پانزدهم نیز از تهران انتخاب شد و بمجلس رفت و ریاست فراکسیون دموکراترا بعهده گرفت . اما کسالت‌مزاج واختلافهائی که پیدا شده بود نگذاشت او درمجلس کار کند ودرسال ۱۳۲۶خورشیدی برای‌معالجه بسویس‌رفت. بهار دریادداشتهای خود در زمینه روابط سیاسیش بامرحوم قوام چنین مینویسد: « نظر به همکاری سیاسی که بیست سال قبل باایشان داشتم دربارهٔ ایشان چیزها نوشتم و معظم‌له را بدخالت درکارهای سیاسی تشویق کردم ، اماهیچوقت نسبت بدولت وطرزکار ایشان دخالتی نداشته‌ام . شهرتهائی که میدهند غالباً خیالی وازحقیقت خالی‌است .»

سفر سویس در بهبود بهار تا اندازه‌ای کمك کرد . اما اندوه های انبار شدهٔ زندگی شصت وچند ساله، فرومردن‌آمال دورپرواز جوانی دربارهٔ سعادت وشادکامی‌های مردم ، دوری اززندگی مألوف و کهنگی زخم سل‌اورا ازبهبود قطعی مأیوس ساخت. ودر اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۸ بایران بازآمد .

آخرین‌فعالیت اجتماعی او که درواقع ازنظر اوفعالیت سیاسی‌نبود ، ریاست جمعیت هواداران صلح بوده است .

اوهمیشه میگفت که من امرصلح رابخاطرصلح نه‌بخاطرآن کسانیکه دربارهٔ آن صحبت‌میکنند، دوست میدارم. خواه هواداران صلح از امریکا وانگلستان باشند و خواه از شوروی وچین، فریاد صلح خواهی اصیل وقابل احترام است .

اما آفتاب عمربهار غروب کرده بود . هنوز یکسال ازبازگشتنش نگذشته بود که دوباره بسختی مریض شد واز کلیه فعالیتهای ادبی واجتماعی عملا بازماند ودر نخستین روز اردیبهشت ماه‌سال۱۳۳۰ شمسی پس‌از یکهفته جدال‌وحشتناك وغم‌انگیز بامرگ ، درگذشت .

✿

بهار شاعری قصیده‌سرا وهنر بخصوص‌او دراین‌قسمت بود. ولی‌از اومثنوی‌ها غزلها ورباعیات بسیاری نیز بجای مانده است.

قضاوت قطعی وبحث درسبك وشیوهٔ ادبی او بعهدهٔ دیگران‌است ولی‌آنچه‌را که درین‌مختصر میتوان گفت آنست که بهار درقصیده پردازی بیشتر بسبك خراسانی توجه داشته واغلب ازقصاید رودکی ، فرخی، لبیبی ، مسعود سعد ، منوچهری و امیر معزی وامثال‌آنها، استقبال میکرده است .

اوخود دربارهٔ سبك شعرخویش‌میگوید : « تتبعات من در سبك کلاسیك و سبك معاصر وساده هر دو پیشرفت کرده ، توانستم بهر رویه و سبکی که بخواهم شعر بگویم چه قصاید کلاسیك چه مستزادها ومسمط های ملی‌ساده ، چه قطعات ورباعیات ومثنویات عوام پسند وچه غزلهای عاشقانه بسبك عراقی» .

اما در نثر نویسی دنبال تحول بزرگی را که انقلاب مشروطه در نثر فارسی ایجاد کرده بود گرفت. او در یادداشتهای خود چنین مینویسد : « من درنثر کلاسیك هم مانند شعر ابتدا سبك تاریخ بیهقی را انتخاب کرده بودم. اما علل‌سیاسی واحتیاج مردم به‌نثر ساده باعث شد که سبك نثرنویسی من ازنو بطرزی تازه آغازشد ویکباره ازمراجعه بسبك قدیم منصرف گردیدم » بهار درین تغییرسبك، خودرا بیشتر مرهون مقالات رسول‌زاده نویسنده معروف روزنامه « ایران‌نو » درصدرمشروطیت، که مقالات اساسی‌آن روزنامه را مینوشته است، میداند . خود مینویسد: « بالاخره مرغوب شدن مقالات رسول زاده و هواداری سیاست و تعصب مسلکی باعث شد که بسبکی بین سبك رسول زاده وسبکی که خودم اختراع کرده بودم شروع بمقاله نویسی کنم - تصرفی که خودم درآن کردم داخل‌نمودن لغات‌فارسی وترکیبات‌شعری‌بود درنثر مزبور وباوجود آنکه ازنوشتن‌لغات (ایجاب) و (استکمالات) و (استحصالات) وامثال ذلك خودداری نداشتم، در عین‌حال ازنگاشتن‌کلمات (بیم‌آنست) و (گزیده) و(نوین) و (دستاویز) و

(پایمردی) و(کشور) و(بیگانگان) و(وجاهت) و (وجیه) و(وجاهت ملی) وغیره که تاآن زمان درنثرها دیده نمیشد و امروز همه متبع ومورد استعمال عموم شده است و فهرست جداگانه‌ای میتوان برآن قرارداد ، بیم وخوفی‌نداشته وبااین عوامل ووسائل شروع بتهیه نثری‌نمودم که بعدها پس‌ازسه‌چهارسال سبك رسول‌زاده‌را ازبین‌برد وسبك تازه‌تر وفارسی‌تری را بوجود آورد . »

✿

از آثار بهار آنچه که خود موجد ومصنف‌آن بوده است اول‌دیوان اشعارش میباشدکه‌اینك جلداول‌آن که شامل قصاید وی ست بطبع‌رسیده وجلد دوم‌آن که‌شامل مثنویها، قطعات وغزلیات ورباعیات وتصنیف‌ها خواهد بود بزودی بطبع‌خواهد رسید. دوم : کتاب سبك‌شناسی‌است درسه‌جلد ، دربارهٔ تحول نثر فارسی‌ازبعد ازاسلام تا عصر حاضر که در دوره دکترای ادبیات فارسی‌تدریس میشود .

سوم : جلداول کتاب تاریخ احزاب سیاسی‌است که بعد ازشهریورماه ۱۳۲۰ خورشیدی توسط او تألیف شده است و مربوط است بوقایع ایران از زمان انقلاب مشروطه تااواخر سلطنت احمدشاه قاجار .

پنجم : داستان‌نیرنگ سیاه و کتابی‌بنام «قبرامام‌رضا» که کتاب دوم مربوط است بوقایع بمباران ۱۳۳۰قمری آستانه رضوی توسط روس‌های تزاری ولی متأسفانه نسخهٔ ازآن فعلا در دست نیست .

ششم : مقالات ادبی، اجتماعی وسیاسی‌بهار است که در روزنامه‌ها ومجلات بسیاری بچاپ رسیده و در دست تدوین وتنظیم برای چاپ جداگانه میباشد .

بهارعلاوه براینها درنوشتن‌دستورزبان فارسی ودرنوشتن کتب‌ادبی‌دبیرستانی باجمعی از استادان همکاری داشته است.

وی همچنین کتب چندی را تصحیح و اصلاح کرده و حواشی بسیار برآنها نوشته است این کتابها عبارتند از :

۱ـ تاریخ سیستان که بامقدمهٔ او بچاپ رسیده است .

۲ـ کتاب مجمل‌التواریخ والقصص ازآثار قرن ششم هجری .

۳ـ کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات عوفی که قسمتی ازآن بچاپ رسیده است .

۴ـ ترجمهٔ تاریخ طبری که درنزد وزارت فرهنك‌است وبچاپ نرسید .(۱)

همچنین بهار که زبان پهلوی را از مستشرق معروف « هرتسفلد » آموخته بود کتابهای « یادگار زریران » و « درخت آسوریك » را از پهلوی بفارسی ترجمه کرده است .

این بود مختصری ازشرح احوال شاعر ونویسنده‌ای که قریب پنجاه سال از طریق شعر وشاعری ونویسندگی درراه‌آزادیخواهی وروشن‌ساختن افکارهم‌وطنان‌خود ومبارزه بادشمنان‌میهن، شعر گفت مقاله نوشت وحرف زد وبا اینکه هنگام مرگ از جهات مادی تهی‌دست بود، اما با یك‌دنیا افتخار وباقی گذاردن آثار گرانبهائی چشم ازجهان پوشید ومصداق این ابیات قرار گرفت .

چوصاحب سخن زنده باشد سخن ... بنزد همه رایگانی بود
یکی را بود طعنه بر لفظ او ... یکی را سخن در معانی بود
چوصاحب سخن مردآنگه سخن ... به از گوهر و در کانی بود
خوشا حالت خوب مرد سخن ... که مرگش به از زندگانی بود

۱ ـ این کتاب اخیراً توسط وزارت فرهنگ چاپ ومنتشر شد .

فهرست قصاید

بترتیب حروف اول و آخر مصراعها

حرف س ـ ۱

مصرع اول	شمارهٔ صفحه

حرف م ـ ۳٦

مسمط = ۲۶

بترتیب حروف اول مصراعها

مصرع اول	شماره صفحه

فهرست عنوان قصاید

بترتیب حروف اول

دیوان اشعار

شادروان محمّدتقی بهار «ملک‌الشّعرا»

بخش اوّل

دورهٔ اقامت در خراسان

از سال ۱۲۸۲ «تا» ۱۲۹۲ خورشیدی

بنام خداوند مهربان

در رثاء پدر

این قصیده‌را بهار درسن هجده سالگی، درسال ۱۲۸۲ شمسی مطابق ۱۳۲۲ هجری قمری درسُوك ورثاء پدرخویش که درهمان سال وفات‌یافته بود، درمشهدسروده است وماده تاریخ درگذشت پدررا نیزحاوی است .

—۱—

شمسهٔ ملك سخن را تا افول آمد پدید
جامهٔ شب شدسیاه ودیدهٔ مه شدسپید
چون صبوری آسمان دیگر نبیند در زمین
زانکه چون او در زمانه دیدهٔ گردون ندید
ماتم او دکهٔ فضل وادب‌را در ببست
و زغم او رخنه درکاخ هنرآمد پدید
زانکه درکاخ هنربودی وجود اوعماد
دکهٔ فضل وادب را نیز شخص‌اوکلید
ای دریغ ازآن ضمیر پیروآن طبع جوان
کزجفای چرخ خاك تیره را مسکن گزید
آنکه بودی دربر نظمش زبان نطق لال
وآنکه کشتی در ره نثرش دل دانا بلید

کام جانرا بود گفتارش همه شهد وشکر
گوش دل را بود اشعارش همه درِ نضید (۱)
رونق بازار شعر ازاین عزا درهم شکست
قامت اهل سخن یکسر ازاین ماتم خمید
خامه درسوکش زبان ببرید واندر خون نشست
نامه ازمرگش سیه پوشید وپیراهن درید
سر بدرگاه رضا بنهاد از روی رضا
با دل دانا و رأی روشن وبخت سعید
خواست تا پور دل افکارش بهار داغدار
مصرعی گوید پی‌تاریخ آن فحل وحید

هاتفی از بقعه ناگه سر برآورد وسرود
مرصبوری را باین درگه بود روی امید

۱۳۲۲

۱ـ نضید بمعنی محکم ومرتب است .

درمدح مظفرالدین شاه

مظفرالدین‌شاه، پس‌از اعطاء مشروطیت، دردل‌ملیون ومشروطه خواهان‌ایران جای‌گرفت . نویسندگان و شعرای مشروطه خواه از او مدحها و تمجید ها نمودند . مرحوم بهارهم‌که ازهوا خواهان مشروطیت بود، این قصیده رادر سال ۱۳۲۲ قمری ، پس‌از فوت پدر برای شناساندن خود بشاه ، سرود.

بهار ، دریادداشت های خود دربارهٔ این‌قصیده چنین‌نگاشته است:«این‌قصیده درسن هجده سالگی بلافاصله پس‌از فوت مرحوم صبوری ملک‌الشعرا پدرم گفته شد وبتهران ارسال گشت‌ومرحوم‌مظفرالدین‌شاه یکصدتومان صله‌وفرمان ملک‌الشعرائی‌آستانهٔ قدس رضوی را برایم فرستاد . »

ـ۲ـ

ایا نسیم صبا ای برید کار آگـاه — زطوس جانب ری اینزمان بپیما راه
ببر پیامی از چاکران درگـه قدس — به آستان ملک شهریار کار آگـاه
ببین شهنشه والا تبار ملک ستان — خدایگان سلاطین مظفرالدین شاه
شه مبـارک فال و مـه همایون فر — خدیو چرخ بریـن خسرو ستاره‌سپاه
زدست معدلتش‌پای ظلم شد در بنـد — زپای تختگهش دست جور شد کوتاه
ز جـود، بـارش نیسان بگاه پاداشن — ز خشم ، آتش‌سوزان بوقت بادافراه
شهنشهی که بهرصبح وشام‌شمس وقمر — به پیش درگه او برزمین نهند جباه
شهی که روز بدرگاه او غلام سپید — مهی که شام بخرگاه اوکنیز سیـاه
گرفته صیت‌جلالش چو مهرعالمتاب — ز حد شام و حلب تا بقندهار و هراه
سموم خشمش درهرزمین که می‌بوزد — بدل بآتش سوزان کند بخصم ، سپاه
ریاض ملکش از خرمی‌بود چوبهشت — درآن بهشت ز داد و دهش‌دمیده گیاه
خـدایگـانا ای‌آنـکه اختر شرفت — فراز خیمـهٔ خورشیدبر زده خرگاه
خدای عز و جل ذوالجلال والاکرام — نیافریده به‌گیتی شبیهت از اشبـاه
صبوری آنکه چهل سال بدثنا گستر — بظل مرحمتت جان و تن بدش‌برفاه
کنون نهاد ز روی رضا سر تسلیم — بآستان رضا روح من سواه فـداه

بغیر مـدح تو اندوخته ندارد هیـچ — همی‌زمدح‌توزنده است نامش‌درافواه
بیادگـار بجا مانده است از اوپسری — که بحر مدح ترا میکند بذوق شناه
امیدش‌آنکه ز الطاف شه شود دلشاد — که سوی اوست امیدش زبعدلطف‌اله
خدایگانا امروز بر تو ارزانی است — به فر یزدان ، اقبال و دولت دلخواه
اگربسائل، دست تو بحروکان بخشد — هنوز نبـود جـود تو زین کرم‌آگاه
بیمن دولت ، از روزگار باج بگیر — ز فرشوکت، ازآسمان خراج‌بخواه
هماره تا که بلند است چرخ، بادبلند — ز دشمن تـو بچرخ بلند ناله و آه
همیشه بادز دست تو پای خصم به بند — هماره باد به پیش‌تو پشت خصم دوتاه

همیشه بادا روی محب تو چون شید
هماره با دا رنگ عدوی تـو چون کاه

دریغ من !

بهار این قصیده را درسال۱۲۸۲شمسی درهمان‌سالی که پدر را ازدست داده.
درتحت تاثیرمرگ پدر واوضاع روزگار خویش، سروده است.

ـ۳ـ

آتش کیدآسمان سوخت تنم ، دریغ من — زآب دو دید، بیخ غم برنکنم، دریغ‌من
من که به تن زعافیت داشتمی لباس هـا — بس عجبست‌کاینچنین عورتنم ، دریغ‌من
این‌فلك‌قبا دورنگ از سرحیله بر کشید — از تن عافیت برون پیرهنم ، دریغ‌من
دست فلك بپای دل بست مرا کمند غم — نیست کسی که پنجه‌اش درشکنم‌دریغ‌من
من که بکوی خرمی‌داشتمی وطن کنون — وادی بیکران غم شد وطنم ، دریغ‌من
همچو گلی شکفته رخ در چمن نکوئیم — کامده باد مهرگان در چمنم ، دریغ‌من
زاغ وزغن‌ببوستان نغمه سرای روزوشب — منکه چو بلبلم چرا در حزنم، دریغ‌من
جام مراد سفلگان پر ز می نشاط و من — بهر چه ساغر طرب در فکنم ، دریغ‌من
منکه نه‌اینچنین‌بدم‌بهرچه اینچنین‌شدم — من‌چه کسم‌خدای راکاین نه‌منم،دریغ‌من

بوالحسن است شاه‌من، کوی رضا پناه من پس زچه رو به‌نا کسان مفتتنم، دریغ‌من
خلق‌جهان زکاخ‌او ریزه‌چنند ومن چرا بر درکاخ دیگران ریزه‌چنم، دریغ‌من
خاقانی شیروان گفته زبان حال من
«غصّهٔ آسمان خورم‌دم‌نزنم، دریغ‌من»

درمدح حضرت ختمی مرتبت

این قصیده‌نیز دراولین سال ملک‌الشعرائی‌بهار، درسال ۱۲۸۲ شمسی‌درمشهد گفته شده ودرجشن‌ولادت حضرت رسول‌اکرم، درآستان قدس رضوی خوانده شده است،

—۴—

ای آفتاب گردون تاری شو و متاب کز برج دین بتافت یکی روشن‌آفتاب
آن‌آفتاب روشن شدجلوه گر که هست ایمن ز انکساف و مبرا ز احتجاب
بنمود جلوه‌ئی و ز دانش‌فروخت نور بگشود چهره‌ای و زبینش گشود باب
شمس رسل محمد مرسل که در ازل از ما سواالله آمده ذات وی انتخاب
تابـنده بد ز روز ازل نـور ذات او با پرتو و تجلی بی پـرده و نقـاب
لیکن‌جهان‌بچشم خوداندرحجاب‌داشت امروز شد گرفته زچشم جهان حجاب
تا دید بی‌حجاب رخی راکه کردگار بر او بخواند آیت والشمس در کتاب
روئی که آفتـاب فلك پیش نـور او. باشد چنانکه کتان در پیش ماهتاب
شاهی که چون فراشت لوای پیمبری بگسسته شد ز خیمهٔ پیغمبران طناب
با مهر اوست جنت و با حب او نعیـم با قهر اوست دوزخ و با بغض اوعذاب
با مهر او بـود بگناه اندرون نویـد با قهر او بود بصواب اندرون عقاب
شیطان بصلب آدم گـر نور او بدید چندین چرا نمود زیك سجده اجتناب
زان شدچنین ز قرب خداوند کار دور کاندر ستوده گوهر او داشت ارتیاب
مقرون بقرب حضرت بیچون‌شدآنکه‌او سلمان صفت نمود بوصل وی اقتراب

امروز جلوه‌ای بنخستین نمود و گشت
زین‌جلوه چشم گیتی انگیخته‌زخواب
یرلیغی(١) آمدش به‌دوم‌جلوه از خدای
کای دوست‌سوی دوست‌بیکره‌عنان‌بتاب
پس برد مرکبیش خرامان‌تر از تذرو
جبریل، درشبیش سیه‌گون‌تر از غراب
برباد‌پا برآمد و زی میزبان شتافت
جبریل همعنانش و میکال همرکاب
بنشست بر براق سبك پوی گرم سیر
و افلاك در نوشت الی منتهی‌الجناب
چندان برفت کش رهیان و ملازمان
گشتند بی‌توان و بماندند بی شتاب
وانگه بقاب قوسین اندر نهاد رخت
و آمد ز پاك یزدان او را بسی خطاب
چون‌یافت‌قرب‌وصل، دگرباره‌باز گشت
سوی زمین، زنه فلك سیمگون قباب
اندر ذهاب ، خوابگه خود نهاد گرم
هم خوابگاه خویش‌چنان یافت‌درایاب
از فر پاك مقدمش امروز گشته‌اند
احباب در تنعم و اعدا در اضطراب

جشنی بود ز مقدم او در نه آسمان
جشنی دگر بدرگه فرزند بوتراب

انگشتری

درسال ١٢٨٢ شمسی، نیابت‌تولیت آستان قدس‌رضوی‌ازطرف مظفرالدین‌شاه باعطاء یك‌حلقه‌انگشتری مفتخر گردید. بهاراین قصیده‌راکه‌درتمام ابیات‌آن لفظ انگشتر و انگشتری و انگشت الزاماً آورده شده ، بدان مناسبت سروده است .

-۵-

تا لب جانان ز تنگی شکل انگشتر گرفت
پشتم از بار فراقش صورت چنبر گرفت
صورت چنبر گرفت از بار هجرش پشت من
تا لب لعلش ز تنگی شکل انگشتر گرفت
اومگر خواهد ز زلف وخال خود انگشتری
کاین‌نگین‌ازمشك کرد، آن‌چنبرازعنبر گرفت

١- یرلیغ یعنی‌فرمان

طرهٔ شبرنگ او وقت سحر ز آسیب باد
صد هزار انگشتری بشکست و باز از سر گرفت
شد چو انگشتر دلم خالی ز مهر نیکوان
تا چو انگشتر نگین مهرش اندر بر گرفت
خواست بسپارد مرا گیتی بدست هجر او
زان چو انگشتر مرا خمیده و لاغر گرفت
کرد همچون حلقهٔ انگشتری پشت مرا
وز مدیح صهر شاهنشه بر او گوهر گرفت
آنکه تا انگشتری بگرفت انگشتش ز شاه
مشتری را طالعش زیر نگین اندر گرفت
همچنان کانگشتری گیرد ز گوهر آب و تاب
دولت و ملت ازو آرایش و زیور گرفت
گشت چون انگشتر از تنگی دل خصمش چو او
خلعت انگشتری از شاه گردون فر گرفت
چون بدین انگشتری بینی و این تابان نگین
ماه نو در بر، تو گوئی زهرهٔ ازهر گرفت
گوئی این انگشتری را از شرافت آسمان
گوهر از اختر نهاد و چنبر از محور گرفت
قدر این انگشتری ز انگشتر جم برتر است
آری این یك را بباید زآن دگر برتر گرفت
زانکه آن انگشتری از جم باهریمن رسید
وین دگر را از ملك، صدرملك‌منظر گرفت

آنکه انگشت جلالش از پی انگشتری
مهر را مهر نگین و چرخ را چنبر گرفت
هان خداوندا تو را انگشتری بخشید شاه
وندرین انگشتری بس لطفها مضمر گرفت
تا تو را آمد چنین انگشتری از شهریار
از حسد خصم تو را در کالبد آذر گرفت
آسمان قدرا ! بهار مدحگر در ساعتی
وصف این انگشتری را خامه و دفتر گرفت
چون در آمد نام این انگشتری درهر کلام
خامهٔ من سربسر آئین و زیب و فر گرفت

برتو بادا فرخ وفرخنده‌این انگشتری
کزتوصدفرخندگی‌آئین‌پیغمبر گرفت

در منقبت امام هشتم (ع)

درسال۱۲۸۳ شمسی بمناسبت مجلس‌جشن‌ولادت حضرت‌رضا(ع) که در آستان قدس‌رضوی درمشهد برپابود، بهار درسن۱۹ سالگی‌قصیده‌ای سرود و خواند که‌قسمتی ازآن دراینجا آورده شده‌است

ـ۶ـ

بگرفت شب ز چهرهٔ انجم نقاب ها — آشفته شد بدیدهٔ عشاق خواب ها
استارگان تافته بر چرخ لاجورد — چونانکه اندر آب زباران حباب ها
اکنون که آفتاب بمغرب نهفته روی — از باده بر فروز به بزم آفتاب ها
مجلس بساز با صنمی نغز و دلفریب — افکنده در دو زلف سیه پیچ و تاب ها
ساقی بپای خاسته چون سرو سیمتن — و انباشته به ساغر زرین شراب ها

درگوش مشتری شده آواز چنگ ها / بر چرخ زهره خاسته بانك رباب ها
فصلی‌خوش‌وشبی‌خوش وجشنی‌مبارکست / وز کف برون شده است طرب راحسابها
بستند باب انده و تیمار و رنج و غم / وز شادی و نشاط گشادنـد باب ها
رنگین کند بباده کنون دامن سپید / زاهد که بودش از می سرخ اجتنابها
گویند می‌منوش ومخورباده‌زانکه‌هست / می‌خواره را گناه وگنه را عقاب ها
در باده گر گناه فزون است هم بود / در آستـان حجة یـزدان ثـواب ها
شمس الشموس شاه ولایت که کرده‌اند / شمس و قمر ز خاك درش اکتساب ها
هشتم ولی بار خـدا آنکه بر درش / هفتم سپهر راست به عجز اقتراب ها
بهر مقر و منکر او ایزد آفریـد / انعامها به خلد و به‌دوزخ عذاب ها
خواهی اگرنوشت‌یکی جزوش ازمدیح / در پیش نه زبرگ درختان کتاب ها
اکنـون بشادی شب جشن ولادتش / گردون نهاده برکف انجم خضاب ها
جشنی‌است خسروانه وبزمی‌است دلفروز / گوئـی گرفته‌انـد زجنت حجاب ها
نور چراغ و تـابش شمع و فروغ برق / گوئی بـر آمـدند بشب آفتاب ها

آن‌آتشین درخت چوزربفت خیمه‌است
وان تیرهای جسته چوزرین طناب ها

عشق و فخر

بهار که دربدایت عمروسنین‌جوانی‌قصایدی‌غرامیسرود، موردحسدویاوه‌سرائی کوته نظران قرارگرفت . دربن قصیده‌که درسال ۱۲۸۳ شمسی ودرسن ۱۹ سالگی سروده شده ، ضمن سخن از عشق حقیقی بحسودان خود نیز جواب داده است .

ـ۷ـ

تا بچـند انـدرپی عشق مجازی ؟ / چند با یار مجـازی عشق بازی ؟ !
چنـد گردی گرد اسرار حقیقت / ای نـدانسته حقیقی از مجازی ؟
برق عشقست این‌چه‌پوشیدش بخرمن / خفته ماراست‌این‌چه گیر یدش‌ببازی ؟

پاکبازی کن چو راه عشق پوئی
عشق بازی را بباید پاکبازی

اینکه بینی در همه گیتی سمر شد
عشق محمودی است نی حسن ایازی

در خم ابروی دل رخ نه که نبود
هر خم ابروی محرابی نمازی

برکش از گردن فرازی سر، که تا که
سرنگونی بینی از گردن فرازی

از ره تجرید زی لاهوتیان شو
کاید از ناسوتیانت بی نیازی

در ره عشق و طلب بی خویشتن شو
تا نشیبی را ندانی از فرازی

چون بهار از شاهد معنی سخن گو
نزبت نوشادی و ترك طرازی

شاهباز ساعد سلطان عشقم
چون کنم باهر تذرو و کبك بازی

در دبستان ازل بنهادم از کف
دفتر نیرنگ و درس حیله سازی

زین کلام پارسی گویند بر من
آنچه گفتند اندر آن گفتار تازی

عیب دیبا گوید آن مردك ولیکن
عیب خود بیند که دیبا طرازی

آنکه نازد بر ستوری ژنده پالان
چون کند با حملهٔ مردان غازی

خصم من خرد است وآری خرد دارد
صعوه را اندیشهٔ چنگال بازی

تغزل درمنقبت ولی عصر حجةبن‌الحسن

این‌قصیده درسال ۱۲۸۳ شمسی درخراسان گفته شده‌است‌یك بیت ازاین‌چامه‌را «گر کشی به خنجر مژگان‌کش» آقای میرزا آقا جواهری که مردی فاضل وازدوستان بهار بودگفته وساختن‌بقیه قصیده‌را برای امتحان‌ازبهار که‌جوانی بیست‌ساله میبودخواست، بهاراین‌چکامهٔشیوارا بپرداخت وازآزمایش‌دوستانه سر بلند بیرون آمد و در جرگهٔ ادباء و شعراء مقامی ارجمند و پایگاهی رفیع یافت.

—۸—

خیز وطعنه برمه و پروین زن
در دل مـن آذر بر زین زن

بند طره بر من بیدل نه
تیر غمزه بر من غمگین زن

یك گره بطرهٔ مشکین بند — صد گره برین دل مسکین‌زن
یك‌سخن زدولب شیرین گوی — صد گواژه برلب شیرین زن
خواهی ارزنی ره تقوی را — زان‌دوزلف پرشکن وچین‌زن
تو بدین لطیفی و زیبائـی — رو قدم به لاله و نسرین زن
که زغمزه ناوك پیکان گیر — که زمژه خنجر و زوبین زن
خواهی‌ار کشی کش‌ونیکو کش — خواهی‌ار زنی زن وشیرین‌زن
گر کشی بخنجر مژگان کش — ور زنی بساعد سیمین زن
گر همی بری ، دل دانا بر — ور همی زنی ، ره آئین زن
کـه سرود نغز دلارا ساز — که نوای خوب نو آئین زن
بامداد ، بادهٔ روشن خـواه — نیمـروز ، ساغر زرین زن
رو بهار ازین سخنان امروز — برسخنوران خط ترقین زن
زین تذروو کبك‌چه‌جوئی‌خیر — رو بشاهباز و بشاهین زن
شوپیاده زاسب طمع وآنگاه — پیلوش به‌شاه و به‌فرزین زن
تا طبرزد آوری از حنظل — گردن هوا به تبرزین زن
تا جهان کژیت به ننماید — کحل راستی بجهان بین زن
گرت ملك و جاه برین باید — تن بملك و جاه فرودین زن
بنده شو بدر که شه وانگاه — کوس پادشاهی و تمکین زن
شاه غایب آنکه فلك گویدش — تیغ اگر زنی بره دین زن
رو ره امیری چونان گیر — شو در خدیوی چونین زن
ای ولی ایزد بیچون ، خیز — ره بر این گروه ملاعین زن
بر بساط دادگری پا نـه — بر کمیت کینه وری زین زن
که بحمله بر اثر آن تاز — که به نیزه بر کتف این زن
خیمهٔ خـلاف اعـادی را — بر کن از جهان و بسجین زن
کیش اور مزد بکار آور — بیخ آهریمن خود بین زن

دین حق و معنی فرقان را / بر سر خرافهٔ پارین زن
از دیار مشرق بیرون تاز / کوس خسروی بدرچین زن
پای بر بساط خواقین نه / تکیه بر سریر سلاطین زن
پیش خیل بدمنشان شمشیر / چون امیر خندق وصفین زن
با مداد تیرهٔ خون خصم / بر بیاض دین خط تزئین زن
بر کران این چمن نو خیز / با سنان آخته، پرچین زن
تا براستی گرود زین پس / بانك بر جهان کژ آئین زن
چهر عدل را ز نو آزین بند / کاخ مجد را ز نو آئین زن
گر فلك ز امر تو سر پیچد / بر دو پاش بندی روئین زن
طبع من زده است درمدحت / نیك بشنو و در تحسین زن
بر گشای دست کرم و آنگاه / بر من فسردهٔ مسکین زن
تا جهان بود تو بدین‌آئین
گام بر بساط نو آئین زن

خمریه

منتخب از مسمطی است که در سال ۱۲۸۳ شمسی باستقبال استاد منوچهری دامغانی سروده است .

—۹—

انگور شد آبستن هان ای بچهٔ حور / بر خیز و بگهواره فکن بچهٔ انگور
چندانش مهل کزدم دی گردد رنجور / کامد دی و افسرد دم ماه و دم هور
بر کرد سیه ابر، سر از کوه نشابور
واراست ز خوارزم سپه تا در بلغار
در هر باغ از برف وشاقی ونقیبی است / برهرشاخ اززاغ خروشی ونعیبی است

شمشاد حبیبی وسیه زاغ رقیبی است　　وز برف شبانه بسر سرو نصیبی است
گوئی بصف بار ملك زاده خطیبی است
دستار فرو بـرده به کافور و بزنگار

آن سودهٔ سیم است که در دست نسیمست　　وان کوه، بیندوده بدان سودهٔ سیم است
خورشید بمیغ اندر چون روی سقیم است　　یا در بن دریا ید بیضای کلیم است
وان شاخهٔ بیدای عجبی سخت کریم است
کافشاند چون دست ملك درهم و دینار

زین پیش چو عمال خزان باز رسیدند　　وان خیمهٔ زربفت خزان باز کشیدند
دهقان پسران هر سو در باغ دویدند　　جز از بچگان در وی جنبنده ندیدند
خندان بدویدند و گلوشان ببریدند
بی هیچ عفو جستن ، بی هیچ ستغفار (۱)

چون یافت کدیور کنه بچه ککان را　　بربست بزنجیر دو کان راوسه کان را
وانگه بدرون درشد ودید آن همگان را　　وز آن همه کان پاك بپرداخت مکان را
وانجمله بیاورد و بینباشت دکان را
تا زانهمه یك روز بیفروزد بازار

بنهاد پس آن دختر کان را بسبد بر　　برد آنهمه را تفت سوی خانهٔ خود بر
قومی دید آبست به پنجاه و بصـد بر　　مسکین بغلط رفت و گمان برد به بد بر
دست و سرشان کوفت به پنجاه لگد بر
چندانکه ز تنشان خوی و خون رفت بیکبار

وانگاه نگه کرد بدان حال تبه شان　　زان کرده پشیمان شد و بخشود گنهشان

۱ـ عفو یا عفوا این لغت با این لهجه در خراسان متداولست و متقدمین شعرا ازقبیل نظامی گنجوی هم استعمال کرده‌اند وعفو باشباع که بعضی میخوانند غلطست.

وآورد زچرخشت سوی خفتنگه‌شان　　بر روی فرو بست زهر بیهده رهشان
میداشت نهان زیدر تا یکدوسه مه‌شان
چندانکه برند ازیادآن محنت وتیمار

چون ماه چهارم شد، یك روز نهفته　　بشتافت‌بدانجا که بدند آنان خفته
تاپرسدوجوید که‌چه‌بوده‌است‌وچه‌رفته　　جوید خبری زان کره خستهٔ تفته
جز انجم رخشنده و گلهای شکفته
هر چند فزون جست او کمتر دید آثار

چون دید بدان بلعجبی گفت بنا گاه　　صد سبحان‌الله و دوصد سبحان‌الله
این‌جمله کیانند بدین آب‌وبدین‌جاه　　نی‌خورشید اینجای فراز آمده نی‌ماه
نی روز گشادم رخ اینان نه شبانگاه
این فرخی و خوبی کی گشت پدیدار

ایناتند آنانکه دوسه ماه ازین پیش　　آوردمشان از رز زی مصطبهٔ‌خویش
وانگه بلگد کردم پشت وبرشان‌ریش　　چونان بنهادمشان یکروز کم وبیش
پس‌اینجای‌افکندمشان بیکس‌وبیخویش
بی هیچ رعایت گر و بی هیچ پرستار

امروز بصد عزت و تمکینند اینان　　با دیگر رسم و دگر آئینند اینان
دلبند خوش و نغز ونگارینند اینان　　گوئی مگراز خلخ و از چینند اینان
یا مهر و مه و زهره و پروینند اینان
یاخود مگراین‌خانه سپهریست پرانوار

دهقان سپس از کوشش وفریاد وهیاهو　　بیش آرد مینائی پاکیزه چو مینو
بر گیرد از آن بادهٔ نغز خوش نیکو　　کزلاله ستد گونه و ازمشک‌ستدبو
پاکیزه و گلگون چورخ یار نکورو
فرخنده و روشن چو دل شاه نکوکار

نك آذرماه است و می‌حمری باید ... در شعر بهاری سمن بری باید (۱)
شاهان را آزادگی و حری باید ... قطران شدم اینك زتو بونصری باید
با گفتهٔ مـن گفت منوچهری باید
تا هردو برآیند بیك مایـه و مقدار

عدل و داد

این‌اشعار ازآثارقدیم بهار ومنتخب ازقصیده ایست‌که درسال ۱۲۸۳شمسی، پس‌از توشیح فرمان مشروطیت ایران ازطرف مظفرالدین شاه، درمدح آن پادشاه سروده شده‌است .

—۱۰—

باد خراسان همیشه خرم و آباد ... دشتو دیارش زظلم وجورتهی باد
دشتودیارارزظلم و جورتهی گشت ... ملك بماند همیشه خرم و آباد
ملك یکی خانه‌ایست بنیادش عدل ... خانه نپاید اگر نباشد بنیاد
داد و دهش گر بنانهند به کشور ... به که حصاری کنند زآهن و پولاد
خصم ببستند و شهر و ملك گشودند ... شاهان از فر و نیروی دهش و داد
و آنکو باد جفا وجور بسر داشت ... سرش بخاك اندرست وملکش برباد
شکر خداوند را که داد ودهش را ... طرفـه بنائی نهـاد پـادشه راد
خسرو گیتی ستان مظفر دین شاه ... آنکه ز عدلش بنای ظلم برافتاد
داده خدایش خدایگانی و شاهی ... باز نگیرد خدای آنچه بکس داد
ملك‌عروسی است عدل‌وداد‌ش کابین ... در ده‌کابین و شو مراو را داماد
طایردولت که هر کسش‌نتوان بست ... بال‌وپر خویش جزبسوی تونگشاد

۱ـ بهار درآغاز شاعری چندگاهی بهاری تخلص میکرد .

مسند شرع و سریر حکم تو داری خصم تو دارد غریو و ناله و فریاد
اینك بنگر بهار را که شدش طبع شیفته بر مدح تو چو کاه به بیجاد
داند کش طبع را چه پایه و مایه‌است آنکه بداند شناخت شاهین ازخاد
بود درین آستان پدرش صبوری
چندی مدحت‌سرای وداد سخن‌داد

غدیر خم

این قصیده منتخب از قصیده ایست که بهار بحکم وظیفهٔ ملك الشعرائی آستان قدس رضوی درسال ۱۲۸۳ شمسی که آغاز شاعری وی بوده است سروده و در مجلس سلام عیدغدیر خوانده‌است .

ـ۱۱ـ

گر نظر در آینهٔ یکره بر آن منظر کند آفرین ها باید آنفرزند بر مادر کند
گر دگر بار اینچنین بیرون شود آن دلربای خود یقین میدان که اوضاع جهان دیگر کند
کس برخسار مه از مشك سیه چنبر نکرد او برخسار مه از مشك سیه چنبر کند
کس قمر را همنشین با نافهٔ از فرندید او قمر را همنشین با نافهٔ از فر کند
گر گشاید یك گره از آن دو زلف عنبرین یك جهان آراسته از مشك و از عنبر کند
غم برد از دل تو گوئی تا همی خواهد چو من هر زمان مدح و ثنای خواجهٔ قنبر کند
آنکه اندر نیم شب برجای پیغمبر بخفت تا تن خود را به تیر کید خصم اسپر کند
جز صفات داوری در وی نیابد یك صفت آنکه عقل خویش را بر خویشتن داور کند
داورش خوانده ولی واحمدش خوانده وصی هم وصایت هم ولایت زاحمد و داور کند
در غدیر خم خطاب آمد زحق بر مصطفی تا علی را او ولی بر مهتر و کهتر کند
تا رساند بر خلایق مصطفی امر خدای از جهاز اشتران از بهر خود منبر کند

کردآیند از قبایل اندرآن دشت و نبی خطبه بر منبر پی امر خلافت سر کند
گویدآن کاورامنم مولا،علی‌مولای‌اوست زینهار از طاعت او کر کسی‌سردر کند
جشن فیروز و بست امروز کز کاخ امام بانك کوس و تهنیت گوش فلك را کر کند
بوالحسن‌فرزند موسی آنکه‌خاك‌در کهش مرده را مانند عیسی روح در پیکر کند
حکمفرمایند اگرخاقان وقیصردرجهان
حاجب اوحکم برخاقان وبرقیصر کند

اندرز به حاکم قوچان

این ابیات منتخبی از یك قصیدهٔ مفصل است که بهار در خراسان ، بمناسبت انتصاب امیر حسینخان شجاع الدوله بحکمرانی قوچان، بعنوان پند واندرز سروده است .

-۱۲-

خرم و آباد باد مرز خبوشان هیچ دلی از ستم مباد خروشان
گرچه‌خبوشانیان‌خروشان بودند بینی‌زین‌پس‌خموش اهل خبوشان
مردی بایدستوده خوی کزین‌پس بر نخروشند این گروه خموشان
تا نخروشند این گروه بباید آنچه پسندد‌بخود، پسندد بایشان
جمع کندشان زمردمی‌ببرخویش کاینان راحال‌بوده سخت پریشان
اهل‌خراسان و جزخراسان‌دانند جمله که‌چونست‌حال‌مردم‌قوچان*

---

* ـ قبل‌ازطلوع مشروطیت ایران ، مردم شهر قوچان گرفتار مظالم‌خوانین وحکام محلی بودندوهرچندی‌یکبارمورد تطاول ودستبردترکمانان وحشی وسنگدل قرار میگرفتند،ودرین گیرودار دختران بیگناه ایشان باسیری بدست ترکمانان گرفتار میشدند .
پس‌از انقلاب‌مشروطیت،ملیون و آزادیخواهان‌بحمایت مردم‌ستمدیدهٔ قوچان‌قیام‌کردند و مرحوم بهار نیزسرودهای ملی از زبان ستمدیدگان‌آن سامان ساخت .
اشعاربالارا بهار درسالهای ۱۲۸۳-۱۲۸۴ شمسی‌سروده است .

ظلمی زین پیش‌رفته‌است بر آنها | او کند آن ظلم‌را ازین پس جبران
ملك بیاراید و بـه عدل گراید | تا شود آباد آنچه زو شده ویران
بنده‌ای از عدوی خانگی آنگاه | گیرد دست ازیتیم بی سروسامان
کاری کاسان بود نـگیرد دشوار | تا بس دشوار کار، گردد آسان

زینسان باید ستوده مرد هنر مند
آری مرداست آنکه باشد زینسان

شب پائیز

این اشعار منتخب از قصیده‌ایست که بهار درخراسان، در ایام حکومت رکن‌الدوله درحدود سال ۱۲۸٤ شمسی سروده‌است.

—۱۳—

روز بگذشت و شب تیره بگسترد ادیم | مسند ازحجره بایوان فکن ای‌نیك‌ندیم
بادهٔ روشن نیك است همه وقت و سماع | ویژه اکنون که شب تیره بگستردادیم
گل‌اگرچندنمانده است‌فزون، لیك‌هنوز | مـادر گـلبن از زادن نـاگشته عقیم
گل‌آذریون رخشنده بشب بر سر شاخ | من درو حیران چون در شجر نار، کلیم
چون‌نسیم‌آید گرددچو کمان شاخك‌بید | راست چون تیرشود باز چوبنشست نسیم
کرم شب تابك ازآن تابش‌خودبیم کند | که به نتواند بودن بیکـی جای مقیم
نیك بنگر بشب تیره دوان ازپس روز | راست چونانکه گدا بر اثر مردم کریم
بلعجب تعبیه‌ای کرده بشب چرخ بـلند | در شگفت آید زین بلعجبی مرد حکیم
نیم شب انجم افروخته برچرخ چنانك | پاره هـا زاتش جسته بیکی تیره گلیم
وان بنات النعش از دور بدانگونه‌همی | گردهم خاموش اندرشده چون اهل‌رقیم

وان ستاره بفلك بر اثر دیو دوان چون به‌آب اندر از بیم دوان ماهی سیم
کهکشان‌راست چوزربفتی‌بیرنك‌و کهن خود کهن بوده بدینگونه هم ازعهدقدیم
تافته ماه و دم عقرب خمیده بر او
گوی‌وچوگانراماندبکف‌شاه کریم

تغزل

منتخب ازقصیدهٔ روزجشن عید صیام درآستان قدس رضوی است‌که درحدود سال های ۱۲۸۳ــ۱۲۸٤ درمشهد سروده شده ودرآن ازنیابت تولیت‌آستان قدس توصیف‌گشته است .

ـ۱۴ـ

جلوه‌گرشدشب‌دوشین‌چومه عیدصیام کرد از ابرو پیوسته اشارت سوی‌جام
یعنی‌ای‌باده کشان‌باده‌حلال‌است‌حلال یعنی‌ای‌دلشدگان‌روزه‌حرام‌است‌حرام
مه من نیز پی‌رؤیت فرخنده هلال همچوخورشید فراز آمد ازخانه ببام
تاهمی ابروی او دیدم من با مه نو هیچ نشناختم آیا مه نوهست کدام
شده اوبیهده جویای هلالی ز سپهر من ازآن روی‌نکویافته صدماه تمام
تا بدیدیم سپس با دل خرم مه نو اینچنین گفتم باآن صنم سیم اندام
ای دویاقوت روان تومرا قوت روان هله وقت است که ازلعل‌توبرگیرم‌کام
زانکه من‌بوسهٔ سی‌روزه زتوخواهانم هین اداکن تو مراآنچه بمن‌بودت‌وام
همچوطاوس بیا خیزوبریز از دل‌بط بقدح بادهٔ‌گلرنگی چون خون حمام
داد دل بستان ازباده‌درین فرخ عید که مه‌روزه ز جان و دل ما برد آرام
باده بگسار وبجای شکر ونقل‌بخوان
هرزمان‌مدحت‌مخدوم‌من‌آن‌صدر کرام

تغزل

این‌اشعار بگفتهٔ خودبهار ازاشعار خیلی‌قدیم و اولین‌تغزلی است که‌گفته‌است. بدینقرار میتوان این‌تغزل را ازآثار سالهای ۱۲۸۳ـ۱۲۸٤ شمسی‌که بهار تقریباً بسن ۲۰ سالگی بوده است بشمارآورد .

ـ۱۵ـ

منم که عشق بتانم نموده پیر و کهن — ندانم اینکه چه افتاده عشق‌را بامن
بلی هرآنکو عشق بتانش چیره شود — شگفت نیست گرآید نزاروپیرو کهن
زرنج ودردچنان شد تنم که گر بینی — گمان بری که سرشته‌زرنج ودردم‌تن
مرا ز عشق که بر اهرمن نصیب‌مباد — سیه‌تر آمده گیتی ز جان اهریمن
چوتفته‌آهن،دلدربرم‌ازآن بگداخت — که یاررا ببراندردلی است‌چون‌آهن
تنم بکاست ازآنکه که عشق ورزیدم — بلی بکاهد مردم ز عشق ورزیدن
ازآن‌زمان که مراعشق‌زدبدامان‌دست — همی فشانم خون از دودیده بر دامن
دلم بیفسرد از جور یار و درد فراق — تنم بفرسود از گردش دی و بهمن
سخن‌زعشق‌بکس گرچه‌می‌نگویم‌لیك — شرار عشق پدید آیدم ز سوز سخن
هوای‌یارم‌آمیخته است‌بارگ وپوست — چورنگ و بوی نهفته بلاله و لادن

مرا رسید زعشق آنچه زآتش اندرعود
مرا مبین، که همه‌اوست اینکه بینی‌من

مرگ پدر

بهار درسال ۱۲۸٤ خورشیدی درسن بیست سالگی، بیاد مرگ‌پدروتأسف‌از فقدانش و شکایت ازنیرنگ ودستان حسودان ، این قصیده‌را باقتفای قصیدهٔ رودکی سروده است
مطلع قصیده رودکی چنین‌است : «مرا بسود وفرو ریخت هرچه دندان‌بود- نبود دندان‌لابل چراغ تابان‌بود»

-۱۶-

بکام من بر یك چند گشت کیهان بود | که با زمانه مرا عهد بود وپیمان بود
هزار دستان بدرسخن مرا و چومن | نه درهزار چمن یك‌هزار دستان بود
مرا چوکان بدخشان بد این دل دانا | سخن بدو درچون گوهر بدخشان بود
شکفته بود همه بوستان خـاطر من | حسود رادل از اندیشه‌سخت‌پژمان‌بود
نه دیده‌ام بره چهـره‌ای‌شدی گریان | نه خاطرم زغم طره‌ای پـریشان بود
نبدمرا دل‌ودین کزدوچشم وزلف‌بتان | همه سرایم زین پیش کافرستان بود
بگرد من بر خوبان همه کشیده رده | توگفتی انجم بر گـردماه تابان بود
مرا نیارست آمد عـدو به پیـرامن | که ازسرشک غم‌اورابراه‌طوفان بود
کنون‌چه دانم گفتن‌زکامرانی خویش | که‌هرچه گفتم‌وگویم‌هزارچندان‌بود
کسم ندانست آنروز کارقیمت و قدر | که‌این گرامی گوهر نهفته درکان بود
به سایهٔ پدر اندر نهاده بودم رخت | پی دونان نه مرا ره بکاخ دونان بود
بدین زمانه مراروزکارچونین گشت | بدانزمانه مرا روزگار چونان بود
طمع بنان کسانم نبد که شمس وقمر | بخوان همت من‌بر، دوقرصهٔ نان بود
بخوی دیرین کیهان شکست پیمانم | همیشه‌تابود این‌خوی‌خوی کیهان‌بود
زکین کیوان باید شدن بسوی نشیب | مراکه اختر والا فراز کیوان بود
زمانه کردچوچوگان‌خمیده‌پشت‌وتژند | مراکه‌گوی زمانه بخم چوگان بود
بگشت بر سر خون من‌آسیای سپهر | فغان من همه‌زین‌آسیای گردان بود
بگشت گردون تابستدازمن‌آنکه مرا | شکفته‌کلبن و آراسته گلستان بود
کرا به‌گیتی سیر بهار وبستانی است | مرا ز رویش سیر بهار و بستان بود
زرنج و دردم آسوده بود تن که مـرا | برنج دارو بود و بدرد درمان بود
برفت و تاختـن آورد رنج بر سرمن | غمی نبود که جز گردمنش جولان‌بود

مرا ز صبر و تحمل نبود چاره ولیك پس از صبوری بنیاد صبر ویران بود
بسی گرستم در سوك آن بزرگ پدر مگو پدر که خداوند بود وسلطان بود
چو بود گنج خرد شدنهای بخاك سیاه همیشه گنج بخاك سیاه پنهان بود
دلم بیازرد از کین روزگار و چومن بگیتی اندر آزرده دل فراوان بود
ز رنج دیوان برخیره چند نالم از انك قرین دیوان بدگر همه سلیمان بود
نه من زنوح فزونم که او دو نیمهٔ عمر بچنك انده بود و برنج طوفان بود
عزیز تر نیم از یوسف درست سخن که جایگاهش که چاه و گاه زندان بود
ز پور عمران برتر نیم بحشمت و جاه که دیرگاهی سرگشته در بیابان بود
ز رنج یاران نالم نه دشمنان که مرا همیشه زانان دل درشکنج خذلان بود
دریغ بودی ازاین دیو سیرتان برمن اگر نه با من پاس خدای سبحان بود
نبود پند و نصیحت ز دوستان بر من کجا سراسر نیرنگ بود ودستان بود
ستوده خواندم آنرا که رای زشتی بود فرشته گفتم آنرا که خوی شیطان بود
زسال بیست بمن بر گذشت واین دانم که هرچه گفتم زین دیرگاه هذیان بود
ولی دریغا برمن که هم ز روز نخست سپید شیر من از این سیاه پستان بود
زمانه بر من پوشید کسوت آزرم فرو دریدش اکنون که سخت خلقان بود
بخوی روبه بودن ستوده نیست که مرد چو شیر باید بگشوده چنگ و دندان بود
کنون بملك خراسان بویژه کشور طوس جز اینچنین بدگر گونه خوی نتوان بود
مرا خراسان زآنروی شد پسنده بطبع که کان رادی وفرزانگی خراسان بود
سخن فروش کشیدی سخن بدکه چرخ متاع فضل بدین پایه برنه ارزان بود
کنون چو بینی این مرز و بوم را گوئی که بنگه دد، نی جایگاه انسان بود
مقام دیوان گشتی بروزی این کشور اگر درو نه مقام ولی یزدان بود
اگر نبودی فر همای رایت او همه خراسان چون جای جغد ویران بود
اگرچه خود ز خراسان مرا بدیگر جای برون شدن همه هنگام چون خور آسان بود

زملك‌طوس برون‌جستمی نه گرز آغاز — بدین‌حریم‌مرا جان ودل گروگان بود
حریم حجت یزدان علی‌بن موسی — که‌از نخست سپهرش کمینه دربان‌بود
خدایگانا این آسمان زروز نخست — بدر گه تو یکی بر کشیده ایوان بود
چرا بفرسود امروزوپست گشت چنین — براوچه‌مایه گنه بودوچند عصیان‌بود

✿✿✿

بدانطریق بگفتم‌من‌این‌چکامه که گفت — «مرابسودوفروریخت‌هرچه‌دندان‌بود»
چنان‌فزونی زان یافت رود کی‌بسخن — کزآل سامان‌کارش همه بسامان بود
حدیث‌نعمت‌خودزانگروه کردوبگفت — «مرابزرگی‌ونعمت زآل‌سامان بود»

کنون بزرگی‌ونعمت مرازخدمت تست
اگر فلان را نعمت ز خوان بهمان بود

پیام شاعر

دوسال بعداز وفات صبوری، شاعر جوان ـ بهار ـ مقام‌پدررابتصدیق دوست‌و دشمن احرازکرد وچنان درشعر وشاعری وقصیده‌سرائی شهرت یافت که‌بعضی ازحسودان ومدعیان فضل‌ودانش براوحسد بردند واشماراورا ازآن‌دیگران شمردند. بهار، این‌قصیده‌را درسال۱۲۸٤ شمسی درشهر مشهد درپاسخ «آن مردك‌حسود» سروده است.

—۱۷—

طبع بلند مرا کیست که فرمان برد — زمن پیامی بدان مردك کشخان برد
گوید یکچند باز جانب یزدان‌شناس — بترس اگر داوریت کس بریزدان برد
توئی که از دیرگاه رأی خطاکار تو — آب نکوکاری از روی نیاکان برد
نام سخن بـردلت بالله مانـد بدانـك — مردك شلغم فروش مشك بـدکان برد

گر تووچون تو زنند لاف خرد بعد از این | کوت کش از هر کنار خرد بدامان برد
آنکه نداند زجهل بوجهل از مصطفی | کمرهم ارزانکه او ره‌سوی قرآن برد
آنکو بن سعد را بیش زسلمان شمرد | کافرم ار او بخویش نام مسلمان برد
آنکه نداند شناخت قیمت خرد از بزرگ | چون به بر نام خویش نام بزرگان برد
آنکه زبی دانشی نظم نداند ز نثر | بهرچه نزدیك خلق عیب سخندان برد
طیره شوی زانکه من مدح نگویم ترا | هدیهٔ ایزد کسی در بر شیطان برد ؟
زابلهی گفته‌ای شعر نگوید بهار | وین سخنانرا بدو فلان و بهمان برد
به که ز بهر سخن بر نگشاید زبان | گر نتواند که مرد سخن بپایان برد
من زدگر شاعران شعر گروگان برم | اگر زسرگین، عبیر بوی گروگان برد
آنکه تو گوئی سخن گوید بر نام من | کیست که کس نام او در بر اقران برد
کسن را تعلیم شعر چون دهد آنکو زجهل | هنوز باید پدرش سوی دبستان برد
نه هر که گوید سخن نامش سخندان شود | نه هر که شد سوی بحر گوهر غلطان برد
هنوز در ملك شعر نامده قحط الرجال | که خنثیئی روز جنگ رایت سلطان برد
خودغلط است اینکه او شعر فرستد مرا | خود غلطست اینکه کس قطره بعمان برد
خودچه کسند اینگروه وین سخنا نشان که مرد | در بر اهل سخن نامی از ایشان برد
کیست کز اینان مرا شعر فرستد بوام | کیست که شمع و چراغ زی مه تابان برد
خرمن دانش مراست و آندگران خوشه‌چین | خوشه بخرمن کسی بتحفه نتوان برد
ذره بر آفتاب مردم جاهل نهد | قطره سوی ژرف بحر کودك نادان برد
طبع من از شاعران شعر کند عاریت | لعل کس ار عاریت سوی بدخشان برد
فضل من از اینگروه روشن گردد بخلق | تیره بود گرنه تیغ محنت سوهان برد
کس نبرد فضل من زین سخنان گزاف | دیو بافسون کجا ملك سلیمان برد
پس از صبوری کنون منم که از طبع من | قاعدهٔ نظم و نثر روان حسان برد
بخرد سالی مراست ترانه های بدیع | که سالخورد اندرو دست بدندان برد

بیخردی کان سخن گفت، باید کنون | دعوی خودرا بخلق حجة و برهان برد
ورنه چنانش کنم خستهٔ پیکان هجو | که تا ابد بهر خویش دارو ودرمان برد
یکره از دامنش دست نگیرم فراز | گرچه زحشمت بساط برنهم ایوان برد
ناوك هجو من‌است بیلك خفتان گذار | خصم چه سود از بتن محنت خفتان برد
نشان دهم روز هجو او را روئی که او | نیم‌شب ازطوس‌رخت سوی صفاهان برد
داوری ما و او باز دهد گر کسی | قصهٔ ما را سوی میر خراسان برد
دامن اگر برزند رأی فروزان او | اختر تابان چرخ سربگریبان برد
نیزه بروید چون موی بر تن شیردژم | یکره گر خشم او ره به نیستان برد
تا که‌جهانست بادشاد وخوش‌اندرجهان | تا که جهانش‌زجان طاعت و فرمان برد

گفتم‌ازآ نسان که گفت شمع‌سپاهان‌جمال (۱)
« کیست که پیغام من به شهر شروان برد »

بشکرانه توشیح قانون‌اساسی

پس‌ازامضاء قانون اساسی‌ازطرف‌مظفرالدین‌شاه ، بهاراین قصیده رابشکرانهٔ عنایت پادشاهی‌درسال۱۲۸٤ شمسی‌درمشهد سروده است .

—۱۸—

بگذشت اردی بهشت وآمد خرداد | خیز که باید قدح گرفت وقدح داد
اول خرداد ماه و وقت گل سرخ | وقت گل سرخ و اول مه خرداد
آمد خرداد ماه با گل سوری | داد بباید کنون بعیش وطرب داد
بر گل‌سوری خوش است بادهٔ سوری | ویژه ز دست تو ماهروی پریزاد

۱ـ اشاره بجمال‌الدین‌عبدالرزاق‌شاعر معروف اصفهانی‌وقصیده‌ایست‌که وی دردم‌خاقانی شیروانی سروده است .

گل شکفد بامداد از بر گلبن ‌‌ چون دو رخ لعبتان خلخ و نوشاد
صبح دوم کافتاب خندد بر کوه ‌‌ بر سر یکشاخ ، گل بخندد هفتاد
باد بشبگیر چون زند ره بستان ‌‌ تاب در افتد به زلف سنبل و شمشاد
چون سر زلفین دلبری که ز جورش ‌‌ رفته بر و بوم عمر من همه برباد
جور پسندند خوبرویان بر من ‌‌ فریاد از جور خوبرویان فریاد
ای ز جفایت شده خراب دل من ‌‌ هم بوفا روزی این خراب کن آباد
بیدادا کنون نه‌درخوراست که گشتست ‌‌ گیتی از عدل شاه پردهش و داد
ملك یکی خانه ایست بنیادش عدل ‌‌ خانه نپاید اگر نباشد بنیاد
داد و دهش گر بنا نهند به کشور ‌‌ به که حصاری کنند ز آهن وپولاد
شکر خداوند را که داد ودهش را ‌‌ طرفه بنائی نهاد پادشه راد
پادشه دادگر مظفر دین شاه ‌‌ آنکه ز عدلش بنای ظلم برافتاد
ظلم برون شد چو او درآمد برتخت ‌‌ فتنه فرو شد چو او ز مام جهان زاد
فرو بزرگی بیامد ار ز برعرش ‌‌ دست بکش پیش تخت شاه در استاد
خرم وشادست بخت‌شاه که گشته‌است ‌‌ کشور از او خرم و رعیت ازاو شاد

ارجو کاز این بنای فرخ قانون
ملك بماند همیشه خرم وآباد

عدل مظفر

در سال ۱۲۸٤ شمسی، بعد از وصول دستور تلگرافی‌اعلان انتخابات دورهٔ اول‌مجلس شورای ملی بمشهد وخبر مرگ مظفرالدین‌شاه که چندی بعدرسید وجلوس محمدعلی میرزا بتخت سلطنت، این‌قصیده را ملك‌الشعرا بهار در سن بیست سالگی‌سرود ودرمجلس عمومی که برای تهیه مقدمات انتخابات‌اولین دورهٔ مجلس‌شورا ، درشهرمشهد تشکیل یافته بود، خواند .

-۱۹-

کشور ایران ز عـدل شاه مظفر
رونقی ازنو گرفت و زینتی ازسر

عدل ملك ملك‌رافزود وبیاراست
روز افـزون باد عـدل شاه مظفر

پـادشه دادگر مظفر دین شاه
خسرو روشن دل عدالـت گستر

کرد بنام ایزداین‌ملك سره‌کاری
تا سره گردید کار کشور و لشکر

انجمن عـدل را بملك بیاراست
دست ستم رابیست و پای ستمگر

مجلسی‌آراست کاندروزهمه‌ملك
انجمـن آیند بخردان هنرور

خواست بهم اتحاد دولت و ملت
تا بنمایند خیر ملك وی از شر

کشور آباد شد به نیروی ملت
ملت منصور شد بـه یاری کشور

یاری داور به عدل شاه قرین شد
دولت وملت از آن شدندتوانگر

گوئی ناید همی زدست تهی کار
آری دراین‌سخن به خردی‌منگر

مردی کزنیروی دو دست برومند
بـاز گشاید هزار سد سکندر

زاندویکی را اگر ببندی برپشت
مرد بیك دست‌عاجزآید و مضطر

دولت‌وملت دو دست‌وبازوی‌شاهند
شاه مراین هردورا گرامی پیکر

یك بدگر کارها همی‌بگشایند
گرنشکیبد یکی ز یاری دیگر

دولت وملت چوهردو دست‌بهم‌داد
پای بدامن کشد عدوی سبکسر

دولت ودین هردو توأمند ولیکن
این‌دوپسر راست‌عدل‌وقانون‌مادر

مادر باید که پرورد پسر خویش
قانون باید کـه ملك یابد زیور

ملك تبه گردد از تطاول سلطان
دهکده ویران شودزجور کدیور

ملکی کاوراست‌عدل‌وقانون‌دردست
سر بفرازد همی به برج دو پیکر

راست‌چنان‌چون‌بزرگ کشورایران
کاین‌همه دارد ز فرشاه فلك فر

نیست شگفتی گراینچنین بوداینملك
دست‌بدندان مخای وبیهده‌مگذر

بنگر کاین ملک باستانی از آغاز — جایگه عدل و داد بود نه زیدر
ملک کیومرث بودو کشور جمشید — جای منوچهر بود و بنگه نوذر
این بود آن کشوری که دادبکاوس — طوق و نگین وسریر ویاره وافسر
طوس سپهبد درو فراشته رایت — رستم دستان در او گماشته لشکر
نامهٔ هریك بخوان و کردهٔ هریك — ویــن سخنان مرا ببازی مشمر
زاد پیمبر بگــاه دولت کسری — فخر همی کرد از ین قضیه پیمبر
گفت بزادم به عهد خسرو عادل — بنگر کاین گفته خودچه دارددر بر
مدحت نوشیروان نگفته بدین قول — بلکه نبی عدل راست مدحت گستر
تا که شوند این ملوك دولت اسلام — زین سخن او بعدل، قاصدورهبر
شکر خداوند را که خسرو ایران — نیك نیوشید این کــلام مشهر
منظری ازعدل بس بلند برافراشت — ظلم درافتاد از آن فراشته منظر
عدل انوشیروان اگر نشنودی — رو رو یکره ببین به نامه و دفتر
وانگه بنگر بعدل این ملك راد — عــدل انوشیروان بیــاد میاور
احسنت ای پادشاه مملکت آرای — احسنت ای خسرو رعیت پــرور
توغم مردم همی‌خوری بشبوروز — غمخور تو کیست؟پادشاه گرو گر
ملك‌توشاها یکی‌عروس‌نکوروست — کاورا جز عدل وداد نبود شوهر
یکچند این‌خوبروعروس نوآئین — داشت بسر بریکی پلاس‌معجر
عدل تو با دیبه و پرند ملون — آمد و برداشت این پلاس مقیر
لیك دریغا که‌روزگار بنگذاشت — کز تورسد ملك را طرازی‌دیگر
برسر وبرافسر تو خاك فروبیخت — این‌فلك‌باژگون که‌خاکش‌برسر
مویه کند بر تو خسروانی دیهیم — ناله کند بر تو شهریاری افسر
اخترت ازآسمان ملك برون شد — از ستم آسمان و کینــهٔ اختر

بودی یک‌چند گاه غمخور اینخلق رفتی وزینان یکی نبردی غمخور
برتو مقدر بد این قضا ز خداوند کس نچخیده است با قضای مقدر
ملک بماندی وزی بهشت براندی ملک چرا ماندی ای بهشتی منظر
کاخی از عدل برنهادی و آنگاه تفت براندی ازین کهن شده معبر
قومی بینم به‌سوکواریت ای شاه جامه‌زغم کرده‌چاک‌ودیده‌زخون‌تر
رفتی و پورتو شد برین کره خلق بار خدای و امیر و سیدو سرور
ماه اگرشدنهان عیان‌شدخورشید دریا گرشد فرو بر آمد گوهر
شاهااینك توئی نشسته براورنگ بر اثر آن خدایگان مظفر
داد همی ده که دادگر ملکانرا ایزد پاداش داد خواهد بی مر
یاور شو خلق‌را به داد، به دنیا کرت بعقبی خدای باید یاور
محضر کنکاش‌محضریست همایون فروبهی جوی‌ازین‌همایون‌محضر
ملک‌پدر را زعدل و داد کن آباد ای‌بتو ملك پدر پسنده و در خور
شاهادانی که‌ملك ایران زین‌پیش بود چو آراسته یکی شجرتر
بودبگردش‌زعدل کنده‌یکی‌جوی آبی در وی روان بطعم چوشکر
زان‌پس چیدند ازو بسی بر امید بردهد آری چوشد درخت تناور
شاخه کشیداندرخت‌تا که کسری وانگاه‌ازچرخ‌خواست کردن‌سر بر
زاپس که گاهی‌ایندرخت‌برومند خسته همی شد ز تیشهٔ فتن وشر
تا که درین زشت‌روز کارستردند جوروستبداد، شاخ‌وبر کش‌یکسر
چندان کزآنکش‌درخت‌بجاماند شاخی فرسوده و شکسته و لاغر
و آنکه آسیب تند باد حوادث خواست‌فکندنش نا گهان‌زبن‌اندر
کامد فرخنده باغبانی پیروز تا که و آورد آب رفته به فرغر
آبی انگیخته ز چشمهٔ حیوان آبی آمیخته به شربت کوثر

آبی بر باد داده خرمن بیداد / آبی آتش زده بکشت ستمگر
آبی عدلش بنام خوانده خردمند / آبی آزادیش ستوده هشیور
آبی از رهگذار دانش و بینش / بردسوی آندرخت دهقان پرور
آبروان کردوخودبرفتوازاین نخل / شاخی وبرگی دمید ناقص وابتر
آب ازو برمگیر گرش بباید / شاخ برومند وبرگ خرم واخضر
آب همی ده بکشور از کرم و داد / وآتش برزن بدشمن ازدم خنجر
جانب خاورهم از کرم نظری کن / ای زتو فرو بهای خسرو خاور
نشگفت ار به شوند از نظر تو / کز نظر آفتاب سنگ شود زر
سوی خبوشان[1] یکی ببین که نیوشی / نالهٔ چندین هزار مادر و دختر
بنگر تا مستمند و گریان بینی / شوهر وزن را بفرقت زن وشوهر
گفت حکیم این گره نهال خدایند / واستم استمگران چو بادی صرصر
تابهم اندر نیوفتند و نخوشند / یك نظرای باغبان برایشان بگمر
بگمر چندی نظر برایشان وآنگاه / میوهٔ شیرین چن و شکوفهٔ احمر
ملك درختیست نغزوریشهٔ اوعدل / ریشه قوی دار کز درخت چنی بر
شاه کجا سوی عدل و داد گراید / باز گراید بدو عنایت داور
گوید الملك لایدوم مع الظلم / آنکه خدایش بسی ستوده زهردر
قول پیمبر بکار بند و میازار / خاطر مور ضعیف وپشهٔ لاغر
عدل وسخا وتوان ودانش بگزین / تا که جهانت شود دورویه مسخر
گفتم مدح تو با طریقی مطبوع / مرهمه را نیست این طریقه میسر
گرچه هم اندر غزل توانم گفتن / غمزهٔ مردم فریب وچشم فسونگر
لیك نگویم بویژه اکنون کزشعر / حکمت جویندنی گزاف و کروفر

۱ـ خبوشان ولایت قوچان است وآنهنگام ازطرف ترا کمه وخوانین سرحدی تعدیات زیادی نسبت برعایای سرحدی میشد .

نشگفت ارحکمت آیدازسخن من — کز سنگ آید همه زلال مقطر

✿✿✿

اکنون زامر خدایگان خراسان — راست بود محضری بدین بلداندر

محضری آراسته زعدل که پیشش — سطح سپهر محدب است مقعر

چونفلکست اینخجسته مجلس عالی — دانشمندان در او فروزان اختر

دیر نمانده است کزخراسان شاها — سوی ری آیند بخردان هشیور

وز پی اصلاح ملك و فره خسرو — دانشمندان کنند آنجا محضر

ای ملك راد شادمانه همی زی — وی عدوی شاه رنج و دردهمی بر

تا که بود عدل برگزیده‌تر از ظلم — تا که بود نفع خوشگوارتر ازضر

ملك تو آباد باد و جان تو خرسند
جسم تو بی‌رنج باد و عیش تو بی‌مر

شکوه

در سال ۱۲۸٤ خورشیدی که بهارتازه قدم‌بجادهٔ شاعری وثناگوئی حضرت علی‌بن‌موسی‌بن جعفر(ع) گذارده بودوصیت‌شهرت‌اوداشت درخراسان گسترده می شد حس حسادت وکینه‌ورزی دشمنان اوسخت تحریك‌شده‌وازاو بدگوئی میکردند .

بهار دراین‌قصیده سلام، یکی ازدشمنان خود را که مقام ارجمندی درآستانه مقدسه داشت‌وازبهار درنزدتولیت‌آستانه سعایت‌وغمازی میکرد موردنکوهش قرادادهو شکایت اورا پیش (شاه خراسان) میبرد-

شنیده شدکه پس‌ازختم مجلس سلام عمال شخصی‌که‌مورد نکوهش بهار قرار گرفته‌بود درصدد ضرب وآزاربهار درخارج ازآستانه برآمدند ولی‌دوستان وحمات بهارازاو دفاع‌کرده ویرا ازمعرکه بدربردند .

-۲۰-

زال زمستان گریخت از دم بهمن آمد اسفند مه به فر تهمتن
خور بفلك تافت همچورای پشوتن آتش زردشت دی فسرد به گلشن
سبزه چو گشتاسب خیمه زد بگلستان

قائد نو روز چتر آینه گون زد ماه سفندار مذ طلایه برون زد
ساری منقار و ساق پای بخون زد هدهد بر فرق تاج بوقلمون زد
زاغ برون برد فرش تیره ز بستان

ماه دگر نو بهار، جیش براند از سپه دی سلاحها بستاند
گل را بر تخت خسروی بنشاند بلبل دستانسرا نشید بخواند
همچو من اندر مدیح حجت یزدان

صدرا، . . . خادم باشی کرده به تکذیب من جفنگ تراشی
گوئی خود مرتشی نبوده و راشی حیفست آنجا که دادخواه تو باشی
بر من مسکین نهند این همه بهتان

گر ره مدحش بپیش گیرم ننگست ور کنمش هجوراه قافیه تنگ است
صرف نظر گر کنم زبسکه دبنگست گوید پای کمیت طبعم لنگ است
به که برم شکوه پیش شاه خراسان

گویم شاها شده است باشی پرلاف ازره عدوان به عیب بنده سخن باف
چاره کنش گر به بنده باشدت الطاف گویم و دارم یقین که ازره انصاف
شاه خراسان دهد جزای وی آسان

تا که تبرا بود بکار و تولا تا که پس از لا رسد سرادق الا
خرم و سر سبز مان به همت مولا بر تو مبارك كند خدای تعالی
شادی مولود شاه خطهٔ امکان

صدشکر و صدحیف

درسال ۱۲۸٤ خورشیدی‌که مظفرالدین شاه وفات یافت ومحمد علیشاه بتخت سلطنت نشست آزادیخواهان ایران‌ازمرگ شاه‌رئوف ومعطی فرمان‌مشروطیت اندوهناك بودند وبدین امیدکه شاه‌جوان وجانشین آن‌پادشاه مشروطه خواه رویهٔ پدرخودرا دنبال‌کندو باتائید فرمان مشروطیت ایران قلوب مضطرب ملترا آرامش بخشد ، اورا تائید وبه‌تعقیب روش‌پدر تحریص میکردند . ملك‌الشعرا بهار نیز درخراسان دررثاءشاه‌متوفی وتهنیت جلوس شاه‌تازه‌این ترجیع بندراسرود ودر روزنامه نوبهار مشهد انتشار داد .

-۲۱-

شاهی بمیان آمد و شاهی زمیان رفت — صدشکر که‌این‌آمدوصدحیف که‌آن‌رفت
تیری بکمان آمد برقصد دل خصم — هم‌کر بخطا تاکه تیری زکمان رفت
سلطان جوان آمد شادو خوش و پیروز — وان انده دیرین زدل پیرو جوان رفت
آمــد ملکــی راد کــه از آمــدن او — از عیش، نوید آمد واز رنج، نشان رفت
در آمدن این شه و در رفتن آن شاه — بیتی بزبان آمد کاول به زبان رفت

شاهی بمیان آمد و شاهی زمیان رفت
صدشکر که‌این‌آمدوصدحیف که‌آن‌رفت

المنة لله‌که جهان باز جوان شد — وین شاه فلك مرتبه سلطان جهان شد
جم رتبه محمدعلی آن شاه جوان بخت — کزفروی این‌ملك کهن گشته،جوان شد
شاهی که بعهدش به جهان فتنه اگر بود — در دیدهٔ فتـان بتـان رفت و نهان شد
بسترد کفش خاك غم از روی جهان لیك — خاك غم او بـر سـر گنجینـه وکان شد
بگزید چوبرمسند و اورنگ پدر جای — این گفته ملــك را بفلــك ورد زبان شد

شاهی بمیان آمد و شاهی زمیــان رفت
صدشکر که‌این‌آمدوصدحیف که‌آن‌رفت

امروز بجــز شادی کار دگــری نیست — کــز دوحهٔانده بجزانده ثمـری نیست

زین آمده دل خوش کن و زان رفته مخور غم
کز آمده و رفتهٔ گیتی خبری نیست

ای ترك بدین مژده بده باده که امروز
مارا بجز این ره سوی وصلت گذری نیست

آنجا که تو را تیر نظر درپی صید است
اهل نظری نیست که صید نظری نیست

لیکن زمیان رفت حدیث تو که امروز
دردهر جز این نکته حدیث دگری نیست

شاهی بمیان آمد و شاهی زمیان رفت
صدشکر که این آمد و صدحیف که آن رفت

هرروز بدست دگری تاج و نگین بود
تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود

آمد ملکی کش غم ملك وغم دین است
بگذشت شهی کش غم ملك وغم دین بود

این شاه درایوان شهی صدر نشین گشت
وآن شاه در ایوان شهی صدر نشین بود

برتخت شهی این شه منصور، مکین باد
چونانکه مظفر شه مغفور، مکین بود

زین قصه وز آن غصه بهرجا که سخن رفت
پایان سخن را چوبدیدی نه جزاین بود

شاهی بمیان آمد و شاهی زمیان رفت
صدشکر که این آمد و صدحیف که آن رفت

جشنی اگر امروز بدین مژده بباید
نیکوتر و زیباتر از این جشن نشاید

جشنی و بصدر اندر بنشسته امیری
کز خوی نکو زنگ غم از دل بزداید

فخرالامرا آصف دولت که ز جودش
حاتم به تحیر سر انگشت بخاید

فرمانده خاور که ز عدل و سخط او
تیهو بچه صید از کف شاهین برباید

آراسته امروز یکی بزم که در وی
هر دم بمیان این سخن نادره آید

شاهی بمیان آمد و شاهی زمیان رفت
صدشکر که این آمد و صدحیف که آن رفت

تا هست جهان، خسرو ما شاه جهان باد
بافر جهانداری و با بخت جوان باد

دیروز ملك زاده و امروز ملك گشت
یك قرن چنین بودودوصد قرن چنان باد

تابود بعیش تن و آسایش جان بود
تا باد بعیش تن و آسایش جان باد

درسایهٔ او آصف دولت به خراسان ایمن ز غم و محنت و آسیب زمان باد
وین بنده بهارش بجهان مدح سراباد وین گفته زمن در سخن خلق روان باد

شاهی بمیان آمد و شاهی زمیان رفت
صدشکر که این آمدو صدحیف که آن رفت

صدارت اتابك اعظم

بهار، در یادداشت‌های خوددربارهٔ این قصیده،چنین‌مینویسد : «پس‌ازصدارت شاهزاده عبدالمجید میرزا عین‌الدوله واختیاراتیکه ازمظفرالدین‌شاه‌درامور داخلی داشت وعملیاتیکه در ظرف سال اول صدارتش نمود ، اسباب رنجش عموم ازدربار فراهم آمد وخرابی‌اوضاع دربارهم مزید برعلل گردید؛وباقیام متنفذین علما و مهاجرت بقم و زاویهٔ حضرت عبدالعظیم ، مشروطیت ایران بروی‌کارآمد و دراین حین شاه فرمان یافت‌ومحمدعلی میرزا بسلطنت‌نشست‌و دوستاران‌میرزا علی‌اصغرخان‌اتابك اعظم‌موفق بصدارت مشارالیه شده،ازطرف شاه احضار شد .

چون اتابك بامرحوم حاج میرزا کاظم صبوری‌ملك‌الشعرا پدرم ، خصوصیت داشت واین خانواده‌از دیرباز موردنوازش اتابك‌بودند، این‌قصیدهٔ تاریخی‌را که‌حاوی‌مقدمات مشروطه‌وحاکی از احساسات خانوادگی است بتاریخ ۱۲۸٤ شمسی درخراسان سروده برای اتابك بتهران فرستادم »

—۲۲—

آن‌اختری که کردنهان‌چند که‌جمال امروز شد فروزان از مطلع جلال
از مطلع جلال فروزان شد اختری کز چشم‌خلق‌داشت‌نهان چند که‌جمال
یکچند کرد روی بی مصلحت نهان واینك طلوع کرد دگره بفر و فال
سالی‌سه رخ نهفت گرازآسمان ملك تابنده بود خواهد زین پس هزارسال
چون‌در فراق اودل‌پاك ملك شدنژند فر ملك تعالی گفتش الاتعال
گاه وصال‌آمد و هجران شد اسپری هجران‌چو اسپری شدآید که وصال
چون‌تافت‌روی‌تربیت‌ازاینخجسته‌ملك فرسوده گشت‌ملك‌ودگر گونه گشت‌حال

چون پور برخیا زدر جم برفت و گشت — خاتم اسیر پنجهٔ دیـو سیه مآل
کالیوه (۱) شد هنرور ونستوده شد هنر — افسانه گشت دانش و بی‌مایه شد کمال
آزاده مردمان را دریوزه گشت فر — دریوزه پیشگانرا فرخنده گشت فال
چون دید ذوالجلال تبه، روزگار ملك — برروزگار ملك ببخشود ذوالجلال
وانگه یکی فرشته برانگیخت تا بقهر — خاتم برون کشد ز کف دیو بدسگال(۲)
تا که ز گردش فلك باژگون سریر — خورشید خسرویرا شد نوبت زوال
بر عادت زمانه پس از آن خجسته شاه — ملك زمانه یافت بدین خسرو انتقال
چون ملك یافت رونق و یکرویه گشت کار — مرخواجه را رسید زشاه جهان مثال
کای بی تو گوش خلق بیغارهٔ حسود — وی بی تو جان خلق به سرپنجهٔ نکال
اکنون مرا رسید جهان داوری و کرد — شاه جهـان بروضه فردوس ارتحال
بیرون ممان و کشور مارا پذیره شو — ورنه پذیره گردد این ملك را وبال
صدر جهان وزیر معظم چو این شنید — چاره ندید امـر ملك را جز امتثال
بنگاه خود بماند و بایران کشید رخت — بالطـف کردگاری وبا فـر لایزال
بوسیده پای خسرو و بگرفته دست بخت — بگشوده روی رامش و بسته در ملال
ای خرگه وزارت، رو بر فلك بناز — وی مسند صدارت، شو برجهان ببال
ای خصم دیو سیرت ، نالان شو ومخند — وی ملك دیده محنت، خندان شو ومنال
کامد بفر بخـت دگـر باره سوی تو — صدر فلك مقـام و عمید ملك خصال
فرخنـده فـرا تابك اعظم امـین شاه — دستور بی نظـیر و خداوند بی همال
رایش ستاره سیرت و جودش سحاب فعل — عزمش سپهر پویه و حزمش زمین مثال
از او گزیده منظرهٔ فـرهی طـراز — وز او گـرفته آینهٔ خسروی صقـال
باسش ز گرگ نائبه بشکسته چنگ وناب — بأسش زباز حـادثه بر کنده پروبـال
با کین او بنالـد گـردون کینه توز — بـا خشم او نتابـد دنیای مـردمال

۱ـ کالیوه - سراسیمه وپریشان حواس ومجنون آسای وهمانست که امروز کلافه و کلاوه وخراسانیان کلوه باسه فتح متوالی گویند .

۲ـ اشاره به سید عبدالله بهبهانی وعزل عین‌الدوله است .

رایش زروی مهر درخشان برد فروغ   کلکش زپشت شیر نیستان کشد دوال
آنجا که خنگ همت عالیش زد قدم   درهم گسست توسن اندیشه را عقال
مال و زراست به زهمه چیز پیش خلق   وین خواجه راست نام نکو به ز زر و مال
صدرا زبخت ، منظری افراشتی بلند   چندانکه بر فرازش برنگذرد خیال
عزم تورا به پویه نپوید همی نسیم   حزم تورا بپایه نپاید همی جبال
روی صدارت ازتو فزاید بمهر ، نور   صدر وزارت ازتو فرازد به چرخ بال
خوی تومهر گستر و روی تو مهرفر   جودتو خصم مال و وجود تو خصم مال
دریا و ابررا نستودی دگر حکیم   گردیدی آن دل هنری وان کف نوال
دارد ذکال با دل خصم تو نسبتی   زان رو زنند آتش سوزنده درذکال
عین الکمال باد ز پیرامن تو دور   ای یافته زفر تو ملك ملك کمال
تا در خور کنار تو گردد عروس بخت   زینت بسی فزود برخ بر زخط و خال
نك آرمیده در برت آن خوبرو عروس   گو خصم رو برآرهمه روزه قیل وقال
آنانکه لب بیاوه گشودند پیش ازین   اکنون چرا شده است زبانشان بکام لال
تا برفروختی رخ بخت اندرین بساط   در جان دشمن تو بلا یافت اشتعال
شهباز ازاین سپس نزند پنجه بر تذرو   ضرغام ازین سپس نکند حمله برمرال
گاه آمده است تا که سرانگشت خود گزند   آنانکه خواستند بکار تو اختلال
یزدان بخواست درتو بزرگی وفرهی   رخ تافتن زخواهش یزدان بود محال
صدرا صبوری آن مُلك شاعران طوس   کز نعمت توداشت بسی حشمت وجلال
در باغ مدحت تو نهالی نشاند و رفت   واینك بدولت تو برآورده شاخ وبال
مدح توجز بهار نگوید کس اینچنین   با بهترین معانی وبا بهترین مقال
گرزانکه شعر گفتم شعری بود بدیع   ورزانکه سحر کردم سحری بود حلال
بادا قرین اختر جاه تو نجم سعد   بادا مطیع بخت جوان تو چرخ زال
کام تو باد بالب آن شاهدی که برد   از خلق ، دل بطرهٔ خمیده تر زدال
بنگاه نیکخواه تو پرخلخی نگار   پهلوی بدسگال تو پر هندوی نصال

از نیکوان بساط تو چون بنگه پری
وزلعبتان سرای تو چون مرتع غزال

فقر و فنا

این قصیدهٔ عارفانه را بهار درسال ۱۲۸٤ شمسی سروده است .

-۲۳-

بر تختگاه تجرد ، سلطان نامورم من
با سیرت ملکوتی ، در صورت بشرم من
این عالم بشری را من زادهٔ گل و خاکم
لیکن زجان ودل پاك از عالم دگرم من
سلطان ملك فنایم منصور دار بقایم
با یاد هوست هوایم وز خویش بیخبرم من
موجود و فانی فی‌الله هستی پذیر وفنا خواه
هم آفتابم وهم ماه ، هم غصن وهم ثمرم من
زین‌آخرین گل مسنون‌شد تیره این‌رخ گلگون
ورنه بفال همایون از اولین گهرم من
ناقوس و نغمهٔ مؤذن گوید که هان بنیوشید
معنی یکی‌است اگرچه در گونه گون صورم من
فرزند ناخلف نفس‌فرمان من برد از جان
زیرا به تربیت او را فرمانروا پدرم من
آنجا که عشق کشد تیغ بی‌درع و بی‌زرهم من
و آنجا که فقر زند کوس با تیغ و با سپرم من

پیش خزان جهالت ، و اسفندماه تحیر
خرم بهار فضایل واردی مه هنرم من
غیر از فنا نگرفتم زین چیده خوان ملون
زیرا به خانهٔ گیتی مهمان ما حضرم من
از کید مادر دنیا غار غمم شده مأوا
مر خسرو علوی را گوئی مگر پسرم من
مدح ستودهٔ گیتی صدره بگفتم ازیرا
از قاصد ملك العرش صدره ستوده‌ترم من
والاسفیر خردمند و خشور پاك خداوند
کش گفت عقل برومند استاد بوالبشرم من
ای دستگیر فقیران وی رهنمای اسیران
راهی ، که با دل ویران زانسوی رهگذرم من
بال و پریم دگر ده ، جائیم خرم و ترده
زیرا درین قفس تنگ مرغی شکسته پرم من
برمن زعشق هنربخش وزفقر تاج و کمر بخش
ای پادشاه اثر بخش لطفی که بی اثرم من

بهاریه

تغزل ازقصیده‌ایست که درمدح حضرت امیرمؤمنان(ع) در سال ۱۲۸٤ شمسی در مشهدگفته شده است .

—۲۴—

بگریست ابر تیره بدشت اندر — وز کوه خاست خندهٔ کبك نر
خورشید زرد ، چون کله دارا — ابر سیه ، چو رایت اسکندر

بر فرق یاسمین کله خاقان / بر دوش نارون سلب قیصر
قمری بکام کرده یکی بر بط / بلبل بنای برده یکی مزهر (۱)
نسرین بسر ببسته ز نو دستار / لاله بکف نهاده ز نو ساغر
نوروز فرخجسته فراز آمد / در موکبش بهارِ خوشِ دلبر
آن یك طراز مجلس و کاخ بزم / این یك طراز گلشن ودشت و در
آن بزم را طرازد چون کشمیر / این باغ را بسازد چون کشمر
هر بامداد باد بر آید نرم / وز روی گل بلطف کشد معجر
خوی کرده گل، زشرم همی خندد / چون خوبرو عروس بر شوهر
بر خار بن بخندد سیصد گل / چون آفتاب سر زند از خاور
مانند کودکان که فرو خندند / آنگه کشان پذیره شود مادر
قارون هر آنچه کرد نهان درخاك / اکنون همی زخاك برآرد سر
زمرد همی برآید از هامون / لؤلؤ همی بغلطد در فرغر
پاسی زشب چو در گذرد گردد / باغ ازشکوفه چون فلك از اختر
غران همی برآید ابراز کوه / چون کوس بر کشیده یکی لشکر
برف از ستیغ کوه فرو غلطد / هر صبح کآفتاب کشد خنجر
هر که درخشی از که بدرخشد / وز بیم خویش ناله کند تندر
گوئی بروز رزم همی نالد / از بیم تیغ شاه ، دل کافر
حیدر امیر بدر و شه صفین
دست خدا و بازوی پیغمبر

۱ـ مزهر . بکسر اول وفتح ثالث ، بعربی‌بمعنای‌عود (نوعی ازگیتار) است ومزمر یامزمار بادو میم نیزنای (نی)میباشد .

تربت سیدالشهداء (ع)

این قطعه مربوط بسال ۱۲۸۴ شمسی یعنی آغاز جوانی و اوان شاعری بهار است موضوع قطعه اینست ، زمانیکه طایفه وهابی دست بویرانی بقاع متبرکه زدند «ثابت» که جد بزرگ آل ثابت بود ودرآن هنگام سمت سرپرستی آستانهٔ مقدسهٔ خامس آل‌عبا علیه‌السلام‌را داشت مقداری از تربت قبرمطهررا برداشت ومحض تیمن وتبرك درخاندان خویش نگاهداری کرد ، درسال ۱۳۲۴ قمری مرحوم نایب‌التولیه که بزرگ خاندان آل‌ثابت درخراسان بود آن تربت را با تشریفات شایسته‌ای بمشهد آورد .
بهار این قطعه را که حاوی ماده‌تاریخ آن واقعه نیز میباشد بدان‌مناسبت‌سرود.

-۲۵-

حبذا خاك روان بخش و زهی تربت پاك
که از او خاك ز افلاك فزون یافته فر
آشنا تر به دل خلق که دانش در دل
پاکتر در نظر مرد که بینش به نظر
درد را کاین شد درمان چه زیان و چه گزند
رنج را کاین شد دارو چه مقام و چه خطر
گنج اسرار خدائیست همانا که خدای
کرده گنجور وی این خواجهٔ پاکیزه سیر
نایب التولیه کز گوهر او فخر بود
آل ثابت را چونانکه صدف را ز گهر
شه دین و شه دنیاش دو فرخ پدرند
آفرین بر پسری کش پدرند این دو پدر

چند ازاین پیش که بگشود «وهابی» (۱) زستم
دست بیداد دراین خاك که خاکش برسر
خواست بر باد همی دادن این خاك ولی
آب خود برد وبخود خیره برافروخت شرر
گرچه بیداد بسی کرد ولی کیفر یافت
نیك در یابد بیدادگران را کیفر
سید پاك نسب ثابت(۲) چون دید که خصم
این چنین برد بسر با پسر پیغمبر
بمیان آمد و بر بست میان تا بگشود
ره زوار و بیاراست ز نو ساز دگر
زان سپس مشتی بگرفت از آن تربت پاك
که بود داروی بیمار و شفای مضطر
گفت از این دوده نبایست برون رفت این خاك
کابروئی است که چون او نتوان یافت دگر
ببر خویشتن این خاك بدارید نهان
که ز پنهانی پیداست چنین آب خضر
هم از آنروز سر سلسله و مهتر قوم
بسته در خدمت این تربت پاکند کمر
وندران سلسله می‌بود همی تا بکنون
وز کنون نیز بماناد همی تا محشر

۱ـ نام طایفه‌ای از عرب است که در زمان فتحعلی‌شاه بکربلاهجوم نموده قتل‌وغارت کردند و بحرم مطهر خساراتی وارد آوردند.
۲ـ اسم جد نایب‌التولیه بوده است.

هله این فخر نیاکان پی این نادره گنج
ساخت گنجینه‌ای از سیم بدین زینت و فر
خازن اواست بهین دخت عماد الدوله
اشرف السلطنه عزت ملك نیك اختر
آن ملك زادهٔ آزاده که بر درکه او
به شب و روز ببوسند زمین شمس و قمر
فلك عزت و حشمت نه چنو یافته ماه
شجر عصمت و عفت نه چنو دیده ثمر
باد آن خازن و گنجینه و گنجور بجای
تا که از آب نشان باشد و از خاك اثر
زد رقم از پی تاریخ کنون کلك بهار
نایب‌التولیه آورده در این گنج، گهر

۱۳۲۴

تغزل

ازقصاید قدیم بهاراست‌که درسال ۱۲۸٤ شمسی در مشهد سروده‌است وتغزل آن آورده میشود .

ـ۲۶ـ

بوستان‌بشکفت‌وبلبل بر کشیدازدل صفیر ‌‌ همچو چشم من گهربالای شد ابر مطیر
برنشاط روی گل وقت سپیده دم به‌باغ ‌‌ فاخته آوای بم زد عندلیب آوای زیر
بوستان بشکفت چون‌رامشگه پرویزشاه ‌‌ سروبن برخاست‌چون‌بگشوده‌چتراردشیر
ابر تیرافکن‌گشودارقطرهٔ باران خدنگ ‌‌ بادجوشن گر کشیدازسیم، جوشن برغدیر
نرگس از نابخردی بنهاد در سیماب زر ‌‌ لاله از افسونگری‌بنهفت درشنگرف‌قیر

روز باران از فروغ مهر گردد آشکار — آن کمان هفترنگ از دامن چرخ اثیر
چون حریری چندرنگین برتن چینی عروس — بازجسته یك زدیگر دامن رنگین حریر
نوبهار دلپذیر و روز شادی و خوشیست — خرما نوروز و خوشا نوبهار دلپذیر
از میان ابر هر ساعت درخشی بر جهد — وزهراس خود برآرد رعد، افغان ونفیر
همچوخصم‌شه که‌برتابد رخ وافغان کند
آنزمان کزشست‌خسرو برجهدپرنده تیر

تغزل و تشبیب

منتخب ازقصیده‌ایست‌که درسال ١٢٨٤ شمسی درمدح والی خراسان درمشهد گفته شده است.

ـ۲۷ـ

باد بیاورد بوی مشك به شبگیر — گوئی بگذشت ازآن‌دوزلف گره‌گیر
شبگیر ار بگذرد نسیم برآن زلف — مشك فراز آورد نسیم به شبگیر
دانم تدبیرها بسی به‌همه کار — لیك بعشق اندرون ندانم تدبیر
خلخ و کشمیر را بخیره ستایند — آری کار جهان بود همه بر خیر
زانکه یکی چون توحورنیست بخلخ — زانکه‌یکی‌چون‌توسرونیست بکشمیر
جز پی نخجیر سوی من نگراید — تا سر زلفت دلم ربوده به نخجیر
سروی و بر سرو ماهداری و خورشید — ماهی و بر ماه حلقه بندی و زنجیر
گفتم ماهی و اینت غایت تکذیب — گفتم سروی و اینت غایت تحقیر
خود سخنی بود ناستوده و بگذشت — زان سخن رفته عذر خواهم بپذیر
عذر پذیرست و جرم پوش خداوند
وین دو بود نیز بهترین صفت میر

آئینهٔ عبرت

پس ازمرگ مظفرالدین‌شاه وجلوس محمدعلی‌شاه قاجاربتخت سلطنت ، نظر به‌پاره‌ای اعمال مستبدانه‌که ازاو سرمیزد ملیون و مشروطه طلبان را سخت مشوش ونگران ساخته‌بود . ملك‌الشعرا بهار برای‌نصیحت بشاه وعبرت‌اواز کردار سلاطین گذشتهٔ ایران ونتایج خوب و بدی‌که هریك ازپادشاهان‌ازاعمال خودگرفته‌بودند ، تاریخچهٔ مختصرایران‌را ازابتدای‌سلطنت‌کیومرث تاآخر دورهٔ مظفرالدین شاه برشتهٔ نظم درآورده واین ترکیب‌بند مفصل‌را در سال ۱۳۲۵ قمری مطابق ۱۲۸۵ شمسی (یکسال پس ازجلوس شاه) سرود و در روزنامهٔ نوبهار مشهد انتشارداد .

ـ۲۸ـ

پاسبانا تا بچند این مستی و خواب گران
پاسبانرا نیست خواب ، ازخواب سر بردار ، هانا
گلهٔ خود را نگر بی پاسبان و بی‌شبان
یك طرف گرگ دمان و یکطرف شیر ژیان
آن زچنگ این‌رباید طعمه ، این از چنگ آن
هر یك آلوده بخون این گله چنگ و دهان
پاسبان مست و گله مشغول و دشمن هوشیار
کار با یزدان بود کز کف برون رفته است کار
پند بپذیر ای ملك زین پاك گوهر دایگان
نیکی از زشتان مجوی و یاری از همسایگان
وآنکه از سر دور کن گفتار این بیمایگان
پایداری چند خواهی جست ازین بی‌پایگان
کشور تو خسروا گنجی است ، گنجی شایگان
ترسم این گنج از کفت شاها برآید رایگان

طرفه گنجی در کف آوردی کنون بی‌هیچ رنج
چون نبردی رنج ، شاها کی شناسی قدر گنج

گنجی آمد در کفت بیش از سپهرش فر و جاه
صیت قدر و حشمتش بگذشته از ماهی و ماه
خسروان کرده در او از دیدهٔ حسرت نگاه
حدّش از آنسوی دجله تا بدین سوی هراه
دست اندر دست مانده تا کنون از دیرگاه
وندر او زین دیرگه بیگانگان نابرده راه

خسروان در بر کشیده این بت دلبند را
راست چون مادر که اندر بر کشد فرزند را

شه کیومرث از نخست این گنج را گنجور بود
وز سیامك چهر بیداد و ستم مستور بود
هم ز هوشنگش بسی پیرایه و دستور بود
هم ز تهمورس دد و دیو فتن مقهور بود
هم ز جم جان رعیت خرم و مسرور بود
باری این کشور از اینان سال‌ها معمور بود

لیك گم کردند مردم راه عدل و راستی
تا بملك از « بیوراسب » آمد بسی ناشاستی

جم در آغاز شهی بگرفت راه و رسم داد
لیك در آخر باستبداد و خود رأیی فتاد
هم در استبداد شد تا ملك خود بر باد داد
آری آری ملك از استبداد خواهد شد بباد

زان سپس ضحاك تازی افسر شاهی نهاد
بر شهنشاه و رعیت دست عدوان برگشاد

الغرض آئین بیداد و زبردستی گرفت
زو هزاران سال ایران ذلت و پستی گرفت

چون ز استبداد آنان ملك شد ویران وپست
کاوه و دیگر هنرمندان برآوردند دست
بر امیر تازیان آمد در آن غوغا شکست
پس فریدون آمد و بر مسند شاهی نشست
بر رخ مردم در عدل و ستم بگشود و بست
کشور اندرْ عهد او از پنجهٔ بیداد رست

باری اندر عدل و داد و نیکوئی کرد آنچه کرد
مرحبا سلطان ، زهی خسرو ، فری آزاد مرد

شاه افریدون به (ایرج) داد ایرانشهر را
کرد بخش (تور) ملك ماوراء النهر را
(سلم) را روم و خزر تا باز یابد بهر را
لیك پر چین ساختند اینان جبین قهر را
ساختند آماده چون افعی به دندان زهر را
در عزا بنشاندند از مرگ ایرج دهر را

رفت ایرج تا که دلجوئی کند زاندو لعین
میهمان کردند و اندر خانه کشتندش بکین

زان سپس ایران به چنگ سلم و تور اندر فتاد
و ایرج والاگهر خاطر نکرد از ملك شاد

پس منوچهر آمد و دیهیم شاهی بر نهاد
کینهٔ ایرج کشید از آن دو دیو بد نهاد
از پس او نوذر و (زو) را رسید آئین و داد
لیك خود افراسیاب این ملك را بر باد داد
بی خبر کز بیم تیغ کیقباد نامور
اندرین کشور نتاند زیست هر بی پا و سر

کیقباد آمد ، چو بیرون شد ز ملك افراسیاب
کرد آباد آنچه بود از فتنهٔ ترکان خراب
زان سپس کاوس کی شد ملك را مالك رقاب
وندر آغاز شهی شد کشور از او کامیاب
لیك از آن پس کرد از استبداد و نخوت فتح باب
هم ز استبداد و نخوت کرد زی گردون شتاب
زان سبب شد بسته در بند شه مازندران
کبر وخود رائی ، بلی چونین کند با مهتران

سوی ایران شد سپس کیخسرو پیروز بخت
عدل کرد آغاز و بگرفت آن کیانی تاج وتخت
کرد با سلطان توران کار رزم و کینه سخت
باز جست از راستی کین پدر زان شور بخت
پس بلهراسب سپرد آن‌ملك و خود بربست رخت
وآنملك چون‌ـ کشت دراین گلشن ازنیکی درخت
رفت و آن دیهیم شاهی بر سر گشتاسب هشت
وآنهم اندرخسروی کردآنچه کرد ازخوب وزشت

در گه گشتاسب شه، دین کرد پیدا زرد هشت
کرد یزدان را جدا از دیو و دوزخ از بهشت
گفت بیداد و دروغ و ریمنی زشتست زشت
راستی جو در منشت و در گوشت و در کنشت
پارسا مرد آنکه ورزد مهر و داد و کار و کشت
راستی و ورزش و دادند در های بهشت
پنجگه باید نماز آورد پیش اور مزد
کرد باید دوری از اهریمن و خونی و دزد

دینش از بلخ و خراسان اندر ایران پر گشاد
با زرِ گشتاسب شاه و نیزهٔ اسفند یاد (۱)
شاه توران و سکستان در بد اندیشی ستاد
قافیه گودال شو، بر پای شد جنگ و جهاد
اندرین پیکار ها اسفندیار از پا فتاد
کشته اندر بلخ شد هم زرد هشت پاکزاد
شد نبشته دین او بر پوست های گاو میش
گشت روشن آتش مؤبد از آن پاکیزه کیش

باری از گشتاسب شه و زبهمن و اسفندیار
وز دگر شاهان بماند از نیك و بد بس یادگار
وآن کزین شاهان باستبداد و جور انداخت کار
چرخ چون دارای بن دارا کشید از وی دمار
الغرض کبر و نفاق آمد در این ملك آشکار

۱ـ اسفندیاد ـ منظور همان اسفندیار است .

تا شد از پور فیلیپ این ملك ، بیمقدار و خوار
زان سپس گشت آشکارا نهضت اشکانیان
وز پس آنان برآمد رایت ساسانیان

داستان گوی ـ کرك باز اینچنین فرمود یاد
واینچنین ز استخر و نقش بیستون مطلب گشاد
کز مهابادی شد ایران سال‌ها بهروز وشاد
بد نخستینشان اژوسس خسرو با فر و داد
شهر اکباتان به آئینی عجب بنیان نهاد
خود مهابادی ـ مدی دان سر زمین ماه ، ماد
آخر آنان سیاکزار است و بعد از آن گروه
شاهزادهٔ پارس ، کورش یافت آن فر و شکوه

داستان کورش و کیخسرو والاگهر
سخت نزدیکند از عهد صبی با یکدگر
دخت استیهاژ (مندان) بود مام آن پسر
نیز شاه پارس (کمبیز) است کورش را پدر
از مدی و فارس ، کورش ساخت هم پیمان حشر
ملك آشوری گرفت و یافت بر بابل ظفر
رفته رفته شد مدی مغلوب و ایران یکسره
زان کورش گشت ، زیرا داشت از یزدان فره

کورش آئین‌های نیك آورد در کشور پدید
شیوهٔ قانون گزاری او به عالم گسترید
جاده‌ها افکند و در فرسنگ‌ها خرسنگ چید
نیز او ایجاد کرد آئین چاپارو برید

در نخستین جنگ چون بی نظمی لشکر بدید
نقشهٔ تنظیم و تقسیمات لشکرها کشید

کلده و آشور و لیدی را گرفت اندر نبرد
مریهودان را بداد آزادی و خشنود کرد

از پس او پور او کمبیز شاهنشاه شد
سر زمین مصر او را فتح بر دلخواه شد
بعد مرگش مملکت آشفته و گمراه شد
نیز اسمردیس غاصب بر گزافه شاه شد
زان میان دارای بن گشتاسب زیب گاه شد
دست شاهان دروغی هر طرف کوتاه شد

پیرو قانون کورش بود و بختش رهنمون
یادگارش تخت جمشید است و نقش بیستون

خاتم آن خسروان دارای کدمانوس شد
آنکه عهدش در وطن سرمایهٔ افسوس شد
ملك ایران بهرهٔ اسکندر منحوس شد
وزپس مرگ سکندر بخش سولوکوس شد
زانطیوخس شام و مصر از آن بطلیموس شد
سند و کابل هم بسرداری دگر مرئوس شد

ملك ایران شد اسیر پنجهٔ یونانیان
زان طرف یونان فتاد اندر کف رومانیان

نهضت اشکانیان گشت از خراسان آشکار
اشك اول کرد بنیاد آن بنای استوار

نام آنان پهلوی بد، پهلوانیشان شعار
یافت خط پهلوی ز آنان رواج اندر دیار
جیش یونان را براندند از وطن ز آغاز کار
بر سپاه رم ظفر جستند در هر کارزار
آخرینشان اردوان بد کاردشیر بابکان
کشتش اندر رزم و بستد مملکت را رایگان

این گره نیز از ستم این ملك را پیراستند
روی ایران را چو روی نیکوان آراستند
بر نکوکاری فزودند از تطاول کاستند
تا ابد زین ره بطبع اندر خوش و زیباستند
یافتند آخر هرآنچ از پادشاهی خواستند
ور از اینان چند تن استمگر و ناشاستند
یافتستند از بدی‌ها کیفر و پاداش خویش
کیفر و پاداش یابد گرك در آزار میش

از پس بابك مر او را بد یکی شاپور پور
تاج ملك پارس او را گشت از تأیید هور
اردشیر از خطهٔ دارابجرد آورد زور
مردم استخر کز شاپور بودندی نفور
تاج را کردند بخش اردشیر از راه دور
رزم ناکرده بشد شاپور مسکین روزکور (۱)
اردشیر بابکان بنهاد بر سر تاج داد
بازوی مردی به دفع تاجداران بر گشاد

۱ـ روزکور ـ بدبخت.

اردشیر بابکان آمد ز ساسان یادگار
بود ساسان از نژاد بهمن اسفندیار
در زمین فارس می‌گشتند چندین روزگار
همره گردان شده هر جا چراگه خواستار
بابك اندر شیر مردی بود مرد صد سوار
جمله اندر پارس مر دین مغان را پاسدار

در حدود فارس شاهی بود نامش جوزهر
بابك اورا کشت و خالی ساخت جا بهر پسر

داستان کار نامه اینچنین گوید خبر
کاردشیر از پشت دارا بود و ساسانش پدر
بود ساسان خود شبان پابك پیروز گر
مرزبان اردوان بد پابك اندر پارس در
بهر ساسان دید خوابی‌خوش سه شب آن تاجور
کز بر پیلی سپید آراسته جسته مقر

و آذر برزین و آذر خوره و آذر گشسب
چون‌خور اورا روشن و او کرده زانان‌فال کسب

شاه پابك سر بسر اختر شماران را بخواست
خوابهای خود یکایك گفتشان بی کم و کاست
جملگی گفتند مردی را که دیدی پادشاست
یا ز فرزندانش یك تن پادشاهی را سزاست
زانکه پیل وهرسه‌آتش دولت و دین و دهاست
خواست ساسان را به برپابك وزو پرسید راست

از پس زنهارِ پاپك ، گفت با او راستی
کاصلم از ساسان بن دارای بن داراستی

شد چو از این راز آگه پاپک فرخ نژاد
دختر خود را بدو پیوست و جاه و مال داد
و اردشیر بابکان از دختر پاپک بزاد
پاپکش آموزگار آورد و پروردش به داد
شد بزودی اردشیر اندر هنرها اوستاد
شهرت فرهنگ و هنگش اندر ایران اوفتاد

اردوان پهلوی شاهنشه ایران ز ری
سوی پاپک نامه کرد وخواست برنا را ز وی

اردشیر از فارس شد با عدتی زی اردوان
جای دادش اردوان در صف رادان و گوان
در شکار و رزم شد همدوش خیل خسروان
درهمه فرهنگ‌وهنگ‌ازهمگنان سرشد جوان
اردوان با خیل بهر صید شد روزی روان
هر طرف راندند مردان بهر صید آهوان

از پس گوری شد و افکند تیری اردشیر
تیر بگذشت از شکمبِ گور و آوردش بزیر

تاخت پور اردوان آنجا که بود آن شیر مرد
گفت‌هان بردست من‌رفت این هنرو‌بن‌کار کرد
اردشیرش گفت گرد کذب و رعنائی مگرد
آن تو و تیر و کمان وآنگورو آن دشت نبرد

اردوان آنجا شد و برتافت زانگفتار سرد
گفت با فرزند من جوئی ستیز و دار و برد؟
خیز و از ایوان در اصطبل ستوران رخت نه
نزد اسبان در خور خود پایگاه و تخت نه

اردشیر از آن سخن پیچید و دم اندر کشید
پیش شاهنشه جز از فرمانبری راهی ندید
سوی بابک نامه‌ای بنوشت و کرد آن غم پدید
بابک اورا پندها بنوشت و دادش بس نوید
نو جوان نزد ستوران پایگاهی بر گزید
ساز رامش کرد و سرخوش بود با جام نبید
اندرین هنگامه تا که بابک اندر پارس مرد
اردوان ملک نیای وی به پور خود سپرد

هم درین احوال روزی اردوان پادشا
در بر خود داشت مر اختر شماران را بپا
گفت هان بینید راز اختران را بر ملا
آنکسان رفتند و بنشستند در مهمان سرا
بود بر ایشان کنیزی ز اردوان فرمانروا
پس بسنجیدند راز اختران را بارها
شاه را گفتند اگر از شه گریزد بنده‌ای
عاقبت آن بنده گردد خسرو فرخنده‌ای

آن کنیزك را به پنهان بود ره با شیر مرد
رفت و راز اختران را در بر او فاش کرد

اردشیرش گفت باید جست ورست از رنج ودرد
شب چو خرگاه سیه زد زیر طاق لاجورد
زین نهادند از بر دو تازی اسب رهنورد
هر دو سوی پارس بگرفتند ره بی‌دار و برد

همچو غرمی(۱) بخت او اندر پیش پوینده بود
پادشاهی را بمردی یافت چون جوینده بود

چونکه شد روز، اردوان جستو کنیزکرا ندید
هم در آنساعت حدیث رفتن آنان شنید
در پی آنان فراوان تاخت لیکن کم رسید
پور او بهمن ز ملك پارس لشکرها کشید
اردشیر آمد بدریا بار و منزل برگزید
جیش پور اردوان زانشه شکستی سخت دید

زانسپس با اردوان بنمود حربی بس قوی
واندر آن میدان فرو شد پادشاه پهلوی

زان شهنشاهان بآخر خسرو پرویز بود
خسروی هشیار و صاحب رأی و با تمییز بود
با زبانی نرم ، او را خنجری خونریز بود
کشور اندر عهد او شایسته در هر چیز بود
لیکن او را بد گمانیهای خوف آمیز بود
وین گمان بد بملك اندر نفاق انگیز بود

لاجرم لشکر بر او شورید و شد شیرویه شاه
خسرو پرویز شد در بند شیرویه تباه

۱ــ غرم ، بضم‌اول، قوچ ومیش‌راگویند .

از پس مرگ شهنشه خسروی معدوم شد
خون آن شاهنشه دانا بر ایران شوم شد
فتنه‌ها بر پا شد و هر حاکمی محکوم شد
گاه این و گاه آن دارای مرز و بوم شد
عرصهٔ ایـوان کسری آشیان بـوم شد
دیرگاهی کشور از امن و امان محروم شد

تا پس از چندی برون شد یزدگرد شهریار
هم مر او را بخت بد، با تازیان انداخت کار

خیل عریان عرب غالب نیامد در نبرد
کاختلافات بزرگان کرد با ما هرچه کرد
هشت بغی زیردستان دردها بر روی درد
خاك یاغی شد کجا خون دل پرویز خورد
چهر ملك از قتل آذرمی و پوران گشت زرد
زین مصائب تیغ هندی چوب شد در دست مرد

لاجرم بر ما شکست آمد ز گشت روزگار
شاه شاهان کشته شد در مرو و باطل ماند کار

دادِ عدل و داد داد از آن میان نوشیروان
زان بدو گیتی مر او را شاد شد روشنروان
دولت ایران ز عدلش یافت نیروی و توان
خلق را آزاد کرد از محنت و ذل و هوان
کس نبودی در زمان عدل او زار و نوان
دست در زنجیر عدلش داشتی پیر و جوان

هم بعهدش فخر کردی حضرت خیرالانام
گفت خود زادم بعهد خسرو عادل زمام

زین سخن جان و دل دانا بر افروزد همی
جور را زین گفته خان ومان فرو سوزد همی
پادشاهی کاین نصیحت را بیندوزد همی
دیدهٔ دشمن به تیر عدل بر دوزد همی
گفته این، تا خسروانرا عدل آموزد همی
قصهٔ آنکو بچونین شاه کین توزد همی

قصهٔ مشت و درفش و صحبت سنگ و سبوست
باری ار این پند را خسرو فرا گیرد نکوست

ایزد احمد را بشوری مرسل و مأمور کرد
تا بدست آویز شوری خصم را مقهور کرد
عدل و شوری بود کان ساحات را معمور کرد
پور عفان را بستبداد از خلافت دور کرد
وآل سفیان را زملك این‌خود سری مهجور کرد
وانکه زینان خلق را از نیکوئی مسرور کرد

زادهٔ عبدالعزیز است آنکه از احسان و داد
سیرتی دیگر گرفت و شیوه‌ای دیگر نهاد

آل عباس ار چه دیری سید و سلطان بدند
لیك تا بودند دست آویز این و آن بدند
که ز طغیان عدوی خانگی حیران بدند
که زبیم فتنهٔ بیگانه سرگردان بدند

زان میان گر چند تن فرمانده کیهان بدند
از ره عدل و کمال و رادی و احسان بدند

ورنه اینانرا دمی نگذاشتندی بی زبان
دیلمان ، سلجوقیان ، خوارزمیان ، چنگیزیان

خود شنیدی ای ملك اخبار هارون الرشید
کز کمال و عدل و رادی بوده در گیتی وحید
در که بخشش نگفتی کاین طریف است آن تلید
در ره جنبش نگفتی کاین قریب است آن بعید
نیز عبدالله مأمون بود در دانش فرید
خسروی کردند با روی خوش و بخت سعید

گرچه بر آل محمد ظلمشان مستور نیست
خلق این دانند و مارا این سخن منظور نیست

ز امر مأمون لشکر طاهر سوی بغداد شد
بر امین از آنگروه جنگجو بیداد شد
تا تنش در خاك رفت و کشورش بر باد شد
گرچه مأمون را دل از قتل امین ناشاد شد
لیك خود ملکش ز قید همسری آزاد شد
مرو و آنسامان بعهدش خرم و آباد شد

پس سوی بغداد شد وآن ملك ازو زیور گرفت
زان همایون فتح، طاهر پیش مأمون فر گرفت

زان سپس یکروز مأمون روی شادی بر کشاد
نیز در آن بزم طاهر را بخدمت بار داد

چون بطاهر دید، مأمون بر کشید آه از نهاد
گوهر اشکش ز درج دیده در دامان فتاد
گفت از طاهر مرا قتل امین آمد بیاد
پس بطاهر داد منشوری ز راه دین و داد

گفت شو سوی خراسان و اندر آنجا داد کن
و ز ره احسان و داد آن ملك را آباد کن

رفت طاهر زی خراسان واندر آنجا داد کرد
وز ره احسان و داد آن ملك را آباد کرد
خاطر آن قوم را از قید رنج آزاد کرد
ملك را خرم چو باغ اندر مه خرداد کرد
پس بخطبه نام مأمون را بعمد از یاد کرد
هم بشب جان داد ومأمون آل او را شاد کرد

از خراسان آل طاهر کامها برداشتند
کامها بر داشتند و نامها بگذاشتند

چون محمد آنکه طاهر را بدی سیم پسر
شد قرین عیش و گشت از کار کشور بی‌خبر
آل زید اندر ری و گرگان برآوردند سر
هم خراسانرا ستد یعقوب لیث رویگر
پس بپور زید جست آنرویگر زاده ظفر
فارس را هم در زمان بستد به نیروی هنر

زان سپس بر کشور بغداد دندان کرد تیز
لیك جیش معتمد از حیله دادندش گریز

چون شکسته شد از آنره منزلی واپس نشست
هم در آن منزل ز رنج و درد شد نالان وپست
پس خلیفه کس فرستادش که جای صلح هست
رویگر بنهاد تیغ و پاره‌ئی نان پیش دست
گفت کاو برهد زمن گرجان من زین غم‌ترست
ورنه زین تیغ افکنم در کشور وملکش شکست

ور شکست آید بمن دیگر نجویم سروری
این من واین نان خشك و آن دکان مسگری

گرچه خود بدرود گیتی گفت با خواری خوار
لیك نامش زنده ماند اندر بسیط روزگار
خود سزد ، زینان اگر جویند شاهان اعتبار
مکرمت آرند پیش و عزم سازند آشکار
کار پاس ملك را بخشند با مردان کار
تا بکار آیند اینان روز جنگ و کارزار

چون بلشکر وقت آسایش ملك نیکی نکرد
روز پیکار از سر سلطان برآرد خصم ، گرد

رفت شیر سیستان در جند شاپور از میان
از پس او عمرولیث آمد برون زی سیستان
و آمدش منشور شاهی از خلیفهٔ تازیان
بر خراسان و عراق و پارس تا مازندران
بود شاهی پر دل و لشکرکش و بسیار دان
بودش اندر نظم لشکر سیرت نوشیروان

وز سر نخوت ازاسمعیل سامانی، شکست
خورد و ، اندر محبس بغداد ازجان‌شست‌دست

وان امیران خراسان و بزرگان عراق
ملك را دریافتند از فر عدل و اتفاق
مملکت را آل سامان بازجستند از وفاق
وز دهش محمود غازی یافت از شاهان سباق
نیز خود ویران و بی بنیان شد ازکبر و نفاق
دولت مسعود و آن آراسته کاخ و رواق

وآل سلجوق از وفاق و عدل چتر افراختند
چون نفاق اندر میان آمد کلاه انداختند

چون سر سامانیان از ماوراء النهر خاست
هم خراسان‌و ری و گرگان‌مر اورا گشت‌راست
گفت یکتن ای ملك سنك خراج ری جداست
هم فزون‌است از دگر معیار ها وین کی‌رواست
پادشاه دادگر معیار ری را باز خواست
با دگر معیار ها سنجید و افزونیش کاست

گفت زین پیش آنچه بگرفتیم افزون ازرواج
زین سپس آنمایه اندکتر پذیریم از خراج

خود چنین بودند آن شاهان با تاج و کلاه
ملك را آری ملك باید چنین دارد نگاه
گنج بخشودند و افزودند بر خیل و سپاه
ملك بگرفتند و بربستند بر بیگانه راه

تا بهنگام محمد، خسرو خوارزم شاه
کشت این ملك قدیم از غفلت سلطان تباه

ملك ایران در کف چنگیزیان آمد همی
وندرین کشور بسی زینان زیان آمد همی

ملك را چنگیز خود ازطالع میمون گرفت
کز ره یاسا گرفت و از ره قانون گرفت
در پی اجرای یاسا پیشی از گردون گرفت
خون آنرا ریخت کویاسای دیگر گون گرفت
بود حجام طبیعت، زان بیامد خون گرفت
سیل خون کشتگانش بیشی از جیحون گرفت

بندهٔ یاسای او کشتند شاهان زمن
وز در تبریز ملك آراست تا حد پکن

شد چرا خوارزمشاه از وی گریزان، ایدریغ
باچنان لشکر که بودش زیر فرمان، ایدریغ
ماند بی سردار از اینمعنی خراسان، ایدریغ
زان قبل جانهای شیرین گشت قربان، ایدریغ
ایدریغ آنملك همچون باغ رضوان، ایدریغ
کانچنان شد در کف کفار ویران، ایدریغ

سال ششصد خویشتن را از اجانب پاس داشت
لیك درششماه، ششصدساله جاه از کف گذاشت

شد سپس اوکتای قاآن مملکت را پیشبر
بود سلطانی کریم و پادشاهی دادگر

صیت عدل وجود او شد در همه گیتی سمر
در جهانداری و شاهی داشت آئین دگر
کرد آباد آنچه ویران کرد پیش از او پدر
زان پدر نشگفت اگر آید چنین فرخ پسر
زانکه خود سیم و زر از سنگ است و لعل و در ز خاك
قدرت یزدان پاك است این ، زهی یزدان پاك

تا گهی کاین ملك درچنگ هلاکو خان فتاد
از مغولان رخنه ها در کشور ایران فتاد
نیز از او مستعصم اندر پنجهٔ خذلان فتاد
ملك اسمعیلیان در عهدش از بنیان فتاد
جای بومان بود تا در پنجهٔ غازان فتاد
زین ملك آسایشی در کشور ویران فتاد
در دل چنگیزیان زانپس پدید آمد نفاق
تا ز کفشان شد برون شیراز و کرمان وعراق

سرور احرار ایرانند ، آل سربدار
کز فشار ظلم آشفتند اندر سبزوار
شهر نیشابور بگرفتند و بس شهر و دیار
وز دهاقین لشکری کردند بیرون از شمار
بد طغا تیمور چنگیزی به گرگان شهریار
وآخرین خرس مغول او بود در این مرغزار
سربداران برسرش در خاك گرگان ریختند
همچو شیر شرزه خونش را بخاك آمیختند

هم اتابیکان به ملك فارس چتــر افراشتند
آل کرت آنکه هرات وغور در کف داشتند
پارس، ازآن پس‌اتابیکان ز کف نگذاشتنــد
واندر آن آل مظفر تخــم نیکی کاشتند
شیخ ابو اسحق و یاران گنجها انباشتند
درعراق و یزد و کرمان عاملان بگماشتند

تا بیامــد شمسهٔ آل مظفـر، شه شجـاع
گوسفندان را رهائی داد از چنگ سباع

روزی اندر پارس شد رایات سلطانی عیان
گردگشتند از پی دیدار شه، پیر و جوان
از بر بامی عجوزی بانگ زد ناگه که هان
فاطمه خاتون بیا تــا بنگری شاه جهان
شه چو این بشنید لختی برکشید از ره عنان
خاصگان گفتند شاها چون ستادی ناگهان

گفت ازآن تا فاطمه خاتون به بیند چهر من
هم از این ره در دل اینان فزاید مهر من

وندر آن هنگام شد رایات تیموری بپای
ملك ایرانرا بچنگ آورد از نیروی رای
شام و آن ساحات را بستد بتیغ جانگزای
وندرآن سامان نماند از مرد و زن یکتن بجای
پس بسوی هند شد و آنملك را بستد ز رای
زان سپس در جنگ عثمانی شد و بفشرد پای

وان سپه پشکست و سلطان را به بند اندر کشید
بایزید بندی اندر بند او دم درکشید

چون عروس مملکت را کرد چندی شوهری
رفت و فرزندان او جستند بر کشور سری
هریك اندر گوشه ای در سر هوای سرروی
داد شهرخ زانمیان یکچند داد مهتری
هم درآخر در سر آوردند کبر و خودسری
وز کف افکندند آئین عدالت گستری

باری از کبر و نفاق این ملك را بگذاشتند
رایت اقبال را آل صفی برداشتند

این گره را نیز فر ایزدی همراه شد
دست جور از دامن کردارشان کوتاه شد
چند تن شانرا دل از سرّ خرد آگاه شد
کار دین و دولت از ایشان خوش و دلخواه شد
شاه اسمعیل از اول شاه و شاهنشاه شد
صیت اقبالش ز ماهی بر فراز ماه شد

بود از پاکی رسول پاك را خیرالسلیل
بنگه او ملك ایران . مسقط او اردبیل

در اوان کودکی بر قصد پیکار و نبرد
شد ز لاهیجان سوی خلخال با هفتاد مرد
پس بار زنجان شد و یاران خودرا گرد کرد
زان سپس زی شیروان بشتافت با ساز نبرد

وز سر شروان شه از مردانگی انگیخت گرد
شد ز بیم او رخ گردنکشان ملك زرد

چون در آذربایجان آگاه شد الوند شاه
سوی شروان راند بر قصد شه صوفی، سپاه

شاه دین پرور زشروان ره برآن لشکر گرفت
وز دم تیغ جهانسوزش بخصم آذر گرفت
از نخستین حمله دشمن راه کوه و در گرفت
شه سوی تبریز شد آنملك را در بر گرفت
افسر و تخت جهانداری از او زیور گرفت
رسم دین شیعی از او نیروی دیگر گرفت

سکه بر زر زد بنام احمد و نام علی
وین همایون رسم از او بر جاست تا اکنون، بلی

پس برون آمد شه گیتی ز آذربایجان
بزد لشکر سوی شیراز و عراق و اسپهان
وان سه کشور را تهی کرد از گروه ترکمان
پس به نیروی ظفر بشتافت زی مازندران
کار آن کشور بقانون کرد شاه کاردان
پس سوی بغداد روی‌آورد چون سیل دمان

والی آن بوم شد از بیم شه سوی حلب
وان همایون ملك را بگرفت شاه دین طلب

چون سوی تبریز شد تا لشکر آساید ز جنگ
شاه عثمانی درآمد با گروهی تیز چنگ

شاه خود بالشکری اندك روان شد بی درنگ
رزم و کوشش را دلیرانه میان بربست تنگ
چون‌فزون‌شدخصم، شاه اندیشه کرداز نام‌وننگ
خشمگین برتافت‌رخ چون بچه‌گم کرده‌پلنگ

سوی ری شد تا دگر ره باز گردد جنگجوی
لیك دشمن بی سبب زان سرزمین برتافت‌روی

زان سپس سوی خراسان روی کرد آن شهریار
کشت شیبك میر ترکان را و بگرفت آن دیار
با ملوك ازبك از رادی بصلح انداخت کار
شد بامرش سرحد ایـران و توران آشکار
کرد بر شهزاده بابر لطف و احسان بیشمار
لشکرش بخشود و برگ کار و ساز کارزار

شه زیانها برد لیکن زان حمایت های سخت
شاه بابر رفت سوی هند و شد با تاج و تخت

زان سپس بغنود چندی در سراب و نخجوان
تا شد از بیماری، آن مرد سهی زار و نوان
هم درآن سامان روانش شد سوی مینو روان
پور او طهماسب شه چون بود طفلی ناتوان
خود نفاق آمد پدید اندر دل پیر و جوان
ملك او افتاد در سرپنجهٔ ذل و هوان

هر طرف بیگانگان در کشور او تاختند
وازبکان اندر خراسان تیغ جور افراختند

چون برومندی گرفت آن برشده سرو سهی
شد سوی قزوین و بگرفت افسر شاهنشهی
پس گروه شاملو او را شدند از جان رهی
دست خصمان درونی یافت زانان کوتهی
پس بخصمـان برونی تاخت با فر و بهی
کرد با نیروی یزدان ملك خود زانان تهی

پس سلیمان شه ز روم آمد بعزم رزم شاه
لیك رخ بر تافت ز انکشور بفر عزم شاه

بار دیگر خان ازبك سوی مشهد کرد روی
وندر آن کشور بسی بیداد کرد آن تند خوی
هر کرا دیدند کشتند آن گره بی گفتگوی
شوی برمرگ زن‌افغان کرد وزن برمرگ‌شوی
منهیان شه را خبر کردند از این های وهوی
شاه دین پرور نکرد آسایش و نسترد موی

تا بر آورد از سر آن قوم کین گستر دمار
هم در آن کوشش بچنگك آورد شهر قندهار

اندر آن هنگام سوی گرجیان آهنگ کرد
عرصه را برآن گروه از شیر مردان تنگ کرد
بر در تفلیس با آنان به نیرو جنـگ کرد
ملکشان بگرفت وخاك‌ازخونشان گلرنگ کرد
پس سوی قزوین شد و جای از بر اورنگ کرد
بار دیگر شه سلیمان قصد ریو و رنگ کرد

لیك از یك حملهٔ شاهنشه دشمن گداز
تا بقسطنطینیه ینکره عنان نگرفت باز

چون بکار کشوری پرداخت شاه بحر و بر
شه سلیمان کرد قصد رزم شه بار دگر
شاه خود پیکار را آماده شد چون شیر نر
شه سلیمان را وزیری بود راد و پر هنر
گشت سلطان را بصلح شاه ایران راهبر
نیز شه را داد از این اندیشهٔ نیکو خبر

شاه تن در داد و صلح افتاد در کار دو شاه
همچنان برجای ماند آن دوستی تا دیرگاه

شد دگر ره سوی گرجستان خدیو پاك دین
سخت ویرانی پدید آورد در آن سرزمین
پس بشکی رفت و بنهاد اندر آنان تیغ کین
ای عجب خشنودی یزدان همی دید اندرین
زانمیان شد با خراسان فتنه و غوغا قرین
شه بکار ملك خود پرداخت با رای رزین

دادسامان جنگ را وانگه سوی قزوین شتافت
پای از کوشش کشید و سوی داد و دین شتافت

هم در آن دوران ز ملك فارس و اکناف دگر
باج و ساو ملك نستد هشت سال آن دادگر
گفت اکنون‌مان که با کس نیست جنگ و کروفر
نیز ما را زر بقدر خرج باشد زیر سر

نیز مان بازارگانی نیست هنجار و سیر
پس بزور از زیر دستان از چه بستانیم زر
به که در بی‌احتیاجی باز بخشیم این خراج
تا بیاریمان بسر پویند وقت احتیاج

بود پاك و پاك دین آن پادشاه رستگار
می نخوردی و غضب راندی همی بر باده خوار
در جوانمردی بدی ضرب‌المثل در روزگار
داستانها از جوانمردیش باشد یادگار
چون‌همایون‌شه که‌بوداز«شیرخان» درهندخوار
بر در شاه آمد و شد یاری از شه خواستار
شاه لشکر داد و او را بار دیگر شاه کرد
دست جور زیر دستان را از او کوتاه کرد

وز پس چندی نهال زندگیش از پا فتاد
شاه اسمعیل ، پورش تند و بی پروا فتاد
از پس او شه محمد کور و نابینا فتاد
وندر این دوران بکشور شورش و غوغا فتاد
هم در آنکه صیت جیش مصطفی پاشا فتاد
ملك گرجستان و شروان در کف اعدا فتاد
وندرین آشوب و غوغا رفت با حول اله
از خراسان سوی قزوین موکب عباس شاه

ملك را زاشوب ایمن کرد سلطان زمن
اهل کشور را رهانید از غم و رنج و محن

ازبکان کردند تا که در خراسان تاختن
در خراسان شد شه و راند آن گروه راهزن
کرد نیکیها بخلق خسته ، شاه پاك تن
پس دگر ره سوی قزوین شد شه لشکر شکن

شاه عثمانی همانگه با شهنشه عهد بست
لیك از آن پس عهدهای بسته را درهم شکست

شه چولختی یافت آسایش ز جنگ و دارو گیر
در سپاهان رفت و بنشست از بر فرخ سریر
پس بترکستان و گرجستان شد آن والاامیر
کرد برخی را قتیل و کرد برخی را اسیر
زان سپس بغداد را بگرفت شاه ملك گیر
وز ملوك عیسوی آمد بدرگاهش سفیر

جمله را خوشنود گردانید شه وز آنسپس
سوی آن شاهان روان فرمود از خود چند کس

در اوان نهصد و ده مردمان پرتقال
در جزیرهٔ هرمز افکندند رحل انتقال
خسرو گیتی ستان چون گشت آگه زین مقال
عامل شیراز را فرمود با ساز جدال
تا شد و آنجای را بستد به فیروزی وفال
هم در آن ساحل بنائی ساخت شاه بیهمال

چون زهمت آن خزف را همسر الماس کرد
نام آن فرخ مکان را بندر عباس کرد

در رواج دین همی کوشید شاه پارسای
زان بتدبیرش موافق بود تقدیر خدای
شد پیاده سوی طوس آن پادشاه پاك رای
هم درآن ره ساخت بهر کاروان چندین سرای
نیز در مازندران چندین اساس دیر پای
ساخته است آن‌شاه وتا اکنون بود چونان بجای

پس نبیرهٔ خود صفی شه را بجای خود نشاند
نیز از مازندران زی کشور باقی براند

شه صفی خود نیز در کشور به نیکی کار کرد
هم بخصمان درونی کوشش بسیار کرد
نیز جوری با بزرگ فرقهٔ افشار کرد
پس ابا عثمانی اندر ایروان پیکار کرد
نیز در بغداد با او رزم ناهنجار کرد
هم در آخر صلح با آن خصم بدکردار کرد

پس بکاشان رفت شه و آنجا زمانی بود شاد
هم در آن کشور بنای قریهٔ «فین» بر نهاد

هم بکاشان ناگهش پیك اجل گفتا که قم
گشت مدفون پیکر شاهانه‌اش در خاك قم
زانسپس بگرفت افسر شاه عباس دوم
خنگ دولت را نگار عدل زد بر یال و دم
توسن قهرش بمغز باده خواران سود سم
حکم او بر کند رز ، فرمان او بشکست خم

کس بعهدش دست سوی می نبردی بیدریغ
زانکه بد در عهد او باد افره میخواره تیغ

کرد قزوین را دگرره پایتخت آن پاك کیش
وز شه عثمانی و روسش سفیر آمد به پیش
شاه ترکستان بنا گه رانده گشت از ملك خویش
شد بسوی شاه و یاری خواست باحال پریش
شه نهاد او را ز یاری مرهمی برقلب ریش
کرد او را شاه ملك ترك بر هنجار پیش

وز پی تنبیه افغان برد زی خاور سپاه
هم در آمد قند هار و کابل اندر دست شاه

زانسپس در اسپهان شد خسرو گیتی ستان
بار دیگر تختگه برد اندر آن شادیستان
پس بناهای نو آئین ساخت اندر اسپهان
چون بنای چل ستون و سردر نقش جهان
نیز چندی بهر رامش شد سوی مازندران
باز گشتن را ملك بیمار شد در دامغان

وندر آنجا کرد بدرود جهان آن شهریار
آوخ آوخ ، گر جهان را این بود انجام کار

شه سلیمان پور او بگرفت تخت وافسرش
لیك کودك بود وشد دستور اعظم رهبرش
می ندادی ره وزیر اندر امور کشورش
شاه کرد این شکوه را یکروز بامیرآخورش

گفت میر آخور بفرمان تو بدهم کیفرش
هم بفرمان ملك کشتند روز دیگرش

از پس او میر آخور گشت دستور اجل
وآن قشو کم کم قلمدان گشت و شد ضرب‌المثل

همت و مردانگی هر مشکل آسان میکند
خود قشورا مرد با همت قلمدان میکند
چون قلمدان یافت، عدل و دادواحسان‌میکند
عدل آری ملك را چون باغ رضوان میکند
مملکت را جور واستبداد ویران میکند
جور در هرجا که ره جوید چو ایران میکند

ای دریغا چون شد آن ایران و آن ایرانیان
تا ببینند این ده ویران و این ویرانیان

الغرض عدل شه و تدبیر آن دستور راد
ملك را کردند خرم خلق را کردند شاد
تا شه از گیتی سوی مینوی فرخ رخ نهاد
در سپاهان چند بنیاد است از آن فرخ نهاد
بعد او سلطان حسین اندر جهانداری ستاد
لیك از نابخردی در پنجهٔ افغان فتاد

ملك ایران را گرفتند آن گروه کینه‌ور
روس و عثمانی هم از یکسو بر آوردند سر

پور او طهماسب شه از بیم افغان خوار شد
هم بخواری در پناه فرقهٔ قاجار شد

این گره را نیز با افغان بسی پیکار شد
تا جهان خرم ز فخر دودهٔ افشار شد
موکب شه ناگهان زی طوس راه اسپار شد
نادر لشکر شکن را با ملك دیدار شد

شاه را نیك آمد آن رفتار و وضع بلعجب
داد از آنرفتار، طهماسب قلیخانش لقب

پس پی رزم ملك محمود سکزی، شهریار
خیمه و خرگاه عزت کوفت در آن مرغزار
مهتر قاجار بس کوشید در آن گیرو دار
لیك خودکاری نرفت از پیش و نگشود آندیار
ناگهان سلطان دی آورد جیش از هر کنار
ابر غران نیز سنگر بست درهر کوهسار

مهتر قاجار با شه گفت زین میدان جنگ
سوی گرگان رفت باید تا شود لختی درنگ

داشت چون نادر بسر آهنگ ملك وسروری
میشمرد اندر نهان آن گفتهها را سرسری
کرد چندان پیش شاه ساده دل افسونگری
تا بقتل مهتر قاجار کرد او را جری
هم بجهد او زپای افتاد آن نخل طری
زانسپس اندر جهان افتاد صیت نادری

شد سپهسالار آنلشکر بتوفیق خدای
هم حصار طوس را بگرفت از تدبیر ورای

زان سپس ضبط خراسان کرد وشد سوی هراه
وز پس ضبط هری در طوس جست آرامگاه
ناگهان اشرف بسمنان ز اصفهان پیمود راه
نادر و طهماسب شه رفتند زی او کینه خواه
هم بمهماندوست رو یارو شدند آندو سپاه
روی گیتی شد ز دود توپ و ز نبورك سیاه

داد مردی داد نادر اندر آن دشت نبرد
تا بسر آورد از سر افغان بیک شلیک گرد

این زبر دستی چو از نادربدیدآن زشت کیش
روی واپس کرد و راه اسپهان بگرفت پیش
رفت نادر در پیش چون شیر در دنبال میش
دید چون اشرف سپاهی در قفا ز اندازه بیش
خواست از عثمانیان جیشی بیاری سوی خویش
نیمه جنگی کرد و رخ بر تافت با حال پریش

از ره شیراز و کرمان جست ره زی قندهار
در بلوچستان بریدندش سر و کشتند زار

از پس تنبیه افغان نادر با فر و هنگ
بهر دفع روس و عثمانی میان بر بست تنگ
شاه را در اصفهان بنهاد وخود شد سوی جنگ
کرد ایران را تهی از آن دو خصم تیز چنگ
پس بامر شاه شد سوی خراسان بیدرنگ
روبهان پنهان شدند از بیم آن جنگی پلنگ

حاصل ترکان و افغانان از او بدروده شد
هم بملک شه هراة و قندهار افزوده شد

در سپاهان شاه و نزدیکان سپاهی ساختند
جانب بغداد بهر رزم ترکان تاختند
ترکیان بهر شبیخون تیغ هندی آختند
سوی اینان تاختند و کار اینان ساختند
لشکر طهماسب شه از بیم دلها باختند
پشت کردند و بپاس جان خود پرداختند

شاه نیز از بیم با آنان بصلح آواز داد
وآنچه نادر زان جماعت برده بود او باز داد

تا در اندر طوس چون بشنید آنجنگ و گریز
نامه‌ای بنگاشت سوی شه همه بیغاره خیز
گفت بس در چشم بدخواهان نماید ناتمیز
این ستیز زشت و صلحی زشت‌تر از آن ستیز
باری اکنون چاره‌ای باید پس‌از این رستخیز
اینکه شه جیشی ز نو گرد آورد این بنده نیز

تا مگر راحت کنیم این خاطر آشفته را
نیز در جوی آوریم این آب از جو رفته را

از پس این نامه خود زی اسپهان کرد ایلغار
داد اردو را مکان در مرغزار «مورچه خوار»
مقدم شه را بی عرض سپه شد خواستار
شد بلشکر گاه نادر، شاد و خرم شهریار

نیز نادر میزبانی را بشب انداخت کار
وندران شب مجلسی آراست چون خرم بهار

ساده ها در پرده ها و باده ها در شیشه ها
لیك اندر هر یك از آن شیشه ها اندیشه ها

شه چو شد سرمست می از سادگان شدکامخواه
همچنان سرگرم بد ز آغاز شب تا صبحگاه
نیز نادر با امیران و بزرگان سپاه
آمد و بنمودشان وضع درون بارگاه
جملگی دیدند آن کار بد و حال تباه
در عجب ماندند ازآن اعمال ناشایست شاه

جمله با نادر بیاوردند عهد اندر میان
تا کنند آن ننگ را دور از سر ایرانیان

عهد و پیمان ها بشد ستوار و نادر بامداد
پای هشیاری در آن خفتنگه مستان نهاد
گفت شاها بندگان را دل زخسرو نیست شاد
تاج باید هشت و جان در پنجهٔ تقدیر داد
شه چو این بشنید ناکه برکشید آه از نهاد
هم بناکامی نگین و تاج را از کف نهاد

زانسپس نادر نمودش زی خراسان رهسپار
هم قتیل فرقهٔ قاجار شد در سبزوار

کشور ایران ازآن پس فرخ و فرخنده شد
کوس ملك و دولت نادر شهی غرنده شد

نخل عمر ناکسان از بیخ و بن بر کنده شد
مملکت آباد و رزق ارزان و عدل ارزنده شد
گلبن دولت ز آب تیغ او بالنده شد
گوش شاهان جهان از نام او آکنده شد
چون نبود اندر عیان خویش شه و پیوند شاه
تاج را آویخت از گهوارهٔ فرزند شاه

کرد ازآن پس بهر دفع دشمنان جیشی گزین
سخت رزمی کرد با عثمانیان در خانقین
والی بغداد رو گردان شد از میدان کین
هم سوی بغداد شد وز بیم شد بارو نشین
نادر از پی رفت و خنگ باره گیری کرد زین
تا که از قسطنطنیه جیشی آمد سهمگین
نادر لشکر شکن برخاست از گرد حصار
رفت زی کرکوك و شد آماده بهر کارزار

از نماز بامدادان تا بهنگام زوال
باز نستادند یکدم آن دو لشکر از قتال
تا شکست آمد بجیش نادر فرخنده فال
شد روان سوی عراق از دشت کین آشفته حال
گفت تا کاتب نویسد نامهٔ نیکی سگال
سوی ارکان بلاد و سوی اعیان جبال
تا میان بندند و سوی دشت کین جولان کنند
تامگر باز این شکست زشت را جبران کنند

این شنیدستم کـه اندر نامه ها کاتب نوشت
این که تخم چشم زخمی گنبد گردنده کشت
دید چون نادر ، بخشم آن نامه‌ها از دست هشت
گفت نندیشی از این گفتار ناشایست و زشت
انچه پیران در حرم دانند و طفلان در کنشت
چون توان پنهان نمودن ، اینچنین باید نوشت :

کز سپاه رومیان نادر شکستی سخت دید
هان ، وفا و یاری از ایرانیان دارد امید

الغرض او را بیاری آمدند از هر قبیل
لشکری پویان چنان چون سیل غلطان برسبیل
رفت و با عثمانیان پیکار کرد آن ژنده پیل
شد زشمشیرش سر و سالار آن لشکر قتیل
پس بزنهار آمدند آنقوم ، نالان و ذلیـل
دادشان زنهار و شد درماندگانشان را کفیل

زانسپس بغداد را بگرفت شاه کینه خواه
با نوید فتح ، زی ایران زمین پیمود راه

ملك را چون کرد ز آشوب و فتن امن و امان
با سپاهی جنگجو شد سوی داغستان روان
وندر آن ساحات کرد آن نامور فتحی عیان
زانسپس بر گشت و کرد اتراق در دشت مغان
جمله سرداران و میران نیز با او هم عنان
جیش تر کستان و ایران نیز با هم توأمان

اندر آن گلگشت خرم جمله کردند انجمن
هم در آن کنکاش، نادر کرد آغاز سخن

گفت هان ای‌قوم! ابرخرد و کلان هست آشکار
کاختر آل صفی برگشت در انجام کار
هر طرف همسایگان کردند قصد این دیار
قوم افغان در سپاهان تاختند از هر کنار
نیز آذربایجان را شد ز رومی کار، زار
نیز روسی سوی گیلان تاخت در این گیر و دار

شحنه‌یی کین رهزنان‌را اندازاین برزن که‌بود؟
وانکه مستخلص‌نمود این‌ملك‌را، جزمن که‌بود؟

لیك اکنون دفتر آل صفی شد منطوی
نیست یکتن کاندرین کشور نماید خسروی
خسروی جوئید بهر خویشتن راد و قوی
تا بریمش طاعت و فرمان ز راه نیکوئی
جمله گفتند آنکه راه خسروی پوید توئی
مرد دانا جز تو کس را کی نماند پیروی

خیز و خسرو باش و پیدا کن دم اردیبهشت
تا کنیم این ملك را زیبنده چون خرم بهشت

گفت هان لاطایل است این جنبش واین غائله
زانکه نادر را بشاهی بر نتابد حوصله
هان بجز من خسروی جوئید در این مرحله
خلق گشتند اندر آن اصرار با هم یکدله

چون مسلسل شد سخن، پذرفت آن شیر یله
همت آخر شیر را افکندر اندر سلسله

گفت گرمن خسروم باری بدین شرط و سجل
کانچه من گویم شمارا ، بشنوید از جان و دل

فتنهٔ شیعی و سنی و آنهمه آشوب و شر
در زمان دولت آل صفی شد مشتهر
ناسزا گفتند بر بوبکر و عثمان و عمر
نیز بد گفتند بر همخوابهٔ پیغامبر
گشت ناشایست‌ها زینگونه در ایران سمر
خون خلقی بیگنه گشت اندرین غوغا هدر

هم‌کنون ز ایرانیان بی‌گنه جمعی کثیر
مانده‌اند اندرکف بیگانگان زار و اسیر

پند برگیرید و راه زشتکاری مسپرید
هم از این پس ناسزای این گره برنشمرید
بر حدیث من نه ، بر اوضاع کشور بنگرید
وز سر این خود ستائی و تعصب بگذرید
هر دو ملت اتحاد و یکدلی پیش آورید
تا از این ره پردهٔ ناموس دشمن بر درید

آری آری پردهٔ ناموس دشمن بر درند
چون دو ملت اتحاد و یکدلی پیش آورند

الغرض گفتار او در گوش مردم جا گرفت
هم بدین شرط از گروه شیعه پیمانها گرفت

زان سپس جشنی بدین شادی‌در آن‌صحرا گرفت
گشت نادر شاه و کار ملك ازو بالا گرفت
پس به اسپاهان شد و بر تختگه مأوا گرفت
در جهانداری سبق ز اسکندر و دارا گرفت
پس بسوی قندهار و کابل آمد با سپاه
کرد مفتوح آن دو کشور را بـه تأیید اله

پس دلیرانه سوی هندوستان بر بست رخت
با محمد شاه هندی کرد چندین رزم سخت
بیشتر زان ملك را بگرفت شاه نیك بخت
گوهر و زر برد از آن بار بار و لخت لخت
پس بر آنان سایه افکند آن هنر پرور درخت
با محمد شه سپرد آن گنج وملك وتاج و تخت
لیك در دهلی پی تنبیه اشرار دیار
غارت و قتلی عظیم افکند حکم شهریار

پس بترکستان و خوارزم و بخارا شد روان
وان سه کشور زیر فرمان کرد شاه کاردان
پس بایران اندر آمد از ره مازندران
وندر آن جنگل بشاه افتاد تیری ناگهان
هم نجستند اندر آن کشور ز تیر افکن نشان
شه بفرزند بزرگ خویشتن شد بدگمان
گفت دشمن کامی او این جسارتها نمود
چون بری آمد بدین بهتانش نابینا نمود

پس بقصد آستان بوسی روان شد زی نجف
کرد ایثار اندر آن درگه هدایا و تحف
پس سوی بغـداد شد با رایت عز و شرف
گفت تا دانشوران گرد آمدند از هر طرف
در برش از شیعی و سنی فرو بستند صف
کرد با هریك برسم خویش احسان و لطف
پس سخنها گفت شه با آنگروه از اتفـاق
تا برون کرد از دل آنان بدانائی نفاق

پس سوی سلطان عثمانی بریدی کرد راست
هم در این اندیشهٔ عالی ز وی امدادخواست
گفت قصدم زین عمل آسایش خلق خداست
زانکه، ما ملت ز یك پیراهنیم از راه راست
چندگوئیم این یکی برحق وآن یك برخطاست
در میان ما دو ملت این خطا کاری چراست
خوش بود تا اتحاد آریم و همدستان شویم
تا بدین تدبیر عالی مـالك گیهان شویم

پس بلگزستان شد و زانجا با سپاهان چمید
هم در اسپاهان بـرید شاه عثمانی رسید
شاه اندر نامهٔ او ، رنگ یکرنگی ندید
خشمگین سوی حدود ملك او لشکر کشید
زین خبر آشوب شد در ملك عثمانی پدید
حکمرانان حدود روم با بیـم و امیـد

پوزش آوردند نادر راکه بر فرمان تو
شاه خود را گرم دل سازیم بر پیمان تو

نادر این بپذرفت وخودسوی خراسان رفت‌چست
تاکه بر ترکان و افغانان‌کند پیمان درست
لیك با او شد دل ایرانیان بر خیره سست
تا بقوچان نقش عمر از صفحهٔ ایام شست
کشته شد ناکام لیك از نام نیکو کام جست
هم بدین کردار خار فتنه درکشور برست

وان خیال عالی شاهنشه با رای و هوش
پاك از آن کردار مدهوشانه بیرون شد زگوش

ای دریغ آن تخت وآن دیهیم و آن فروبهی
ای دریغ آن عزم وآن تدبیر وآن فرماندهی
ای دریغ آن‌کاردانی ای دریغ آن آگهی
ایدریغ آن رادمردی و آن دلیری وآن‌مهی
کاش اکنون بودی وکردی ز نو شاهنشهی
تاکه کشتندی ز نو شاهنشهان او را رهی

تیغ او دست طمع ببریدی از همسایگان
تا نبردندی چنین ایران او را رایگان

الغرض چون‌گشت خالی‌زان شهنشه تخت و تاج
فتنه و شر با مزاج مملکت جست امتزاج
بی وزیر و شاه ، فاسدگشت ایرانرا مزاج
زادگانش جمله شه بودند لیکن شاه عاج

بازی پیلانه می کردند با هم ز اعوجاج
تا پیاده‌کرد گیتی شان ز اسب ابتهـاج

خود علیشاه و شه ابراهیم و شهرخ هرسه تن
اندر افتـادند سالی دو بجـان خویشتن

اندرین فتـرت برآمد رایت سالار زنـد
مملکت راکرد مستخلص پس از پیکار چند
بود سلطانی کریم و شهریـاری هوشمند
دوحهٔ نیکی نشاند و ریشهٔ زشتی بکـند
پـایگاه ملك را بنهـاد برچرخ بلنـد
خسروانـرا شاید از رفتار او گیرند پند

بسکه بد راد و فروتن ، شه نخواندی‌خویشرا
خود وکیل زیردستان نام رانـدی خویشرا

کشور اندر عهد او آسایش و آرام یافت
زیردستان را به نیـکی کام داد وکام یافت
چون حسن شاه قجر مـازندران را رام یافت
خان زند از او شکستی سخت بد فرجام یافت
حیله‌ها انگیخت چون‌خود را به‌بند ودام‌یافت
تاکه کـار دشمن از تدبیر او انجـام یافت

خود سر قاجار سر ببریده شد زان داروگیر
نیز فرزند وکسانش زان میـان گشتند اسیر

الغرض با زیردستان گشت چندان سازگار
کان نتاند مهربان مـادر بطفل شیرخوار

شب شدی بر بام و افکندی نظر بر هر کنار
گر نشان عیش جستی شکر کردی بیشمار
ور نشان بانگ و رامش کم شنیدی شهریـار
نـاسزا گفتـی بسی بـر پاسبـانـان دیـار
تا چه کردستید با مـردم ز زشتی و بدی
کامشب ازآنان نیاید بانك عیش و بیخودی

خود شبی بـزمی بپا کرد از زنـان ماهرو
دید یکتن زان میان افکنـده چین اندر برو
گفت این از چیست ؟ گفت ایشهریار کامجو
کرده با من چندگه سبزی فروشی دل نکو
نیـز من امشب قـرار وصـل دادستم بـدو
چون حدیث او بپایان رفت ، شاه نیکخو
گفت کان زن را هماندم با می و اسباب نوش
چاکران بردند انـدر خـانهٔ سبزی فروش

با چنین آبـادی ملك و خوشی و کر و فر
با خـود آرائی و آرایش نبـود او را نظر
جـامه‌ای از پنبه بودش هـر دو رویه آستر
و آنهم آرنجش همیشه پینه‌دار و نیمـه در
لیك گاه جود و بخشش داشت در پیش نظر
سنگ را همتای گوهر خاك همسنگ زر
هم ازین احسان وجودآنکه کمرخ برخاك‌سود
در درون مخزنش جز هفت بـدره زر نبود

باری اندر ملك داری دُرّ عدل و داد سفت
هم بنام نیك ، تخت و تاج را بدرود گفت
جانشینان ورا شد جهل و استبداد جفت
طالع بیدارشان از جهل و استبداد خفت
صرصر بیدولتی‌شان خرمن آمال رفت
پس گل قاجاریان از گلشن عزت شگفت

لیك نام زند را بنمود در گیتی بلند
پهلوان شیر دل لطفعلی خان میر زند

بر در شیراز با خلقی گران میر دلیر
تاخت برلشکر که آقا محمد خان چو شیر
مهتر قاجار مردی کرد و باز استاد دیر
زین ثبات و پردلی شد بر امیر زند چیر
جنگ‌ها کردند تا شد روزگار از جنگ سیر
پهلوان زند آمد عاقبت زین جنگ زیر

گشت صیت دولت آقا محمد خان بلند
کرد گیتی دولت پیشینیان را ریشخند

اوست اندرپادشاهی مغز و اینان جمله پوست
یکتن از اینان اگر شایان تحسین است اوست
بی‌دورنگی بد ، بدشمن دشمن‌وبادوست دوست
آفرین بر شهریاری کاینش طبع واینش خوست
گاه کوشش راست گفتی ساخته‌ازسنگ روست
گاه تدبیر آنچه گفتی خلق گفتندی نکوست

از پس مرگ خدیو زند از شیراز تاخت
شد سوی مازندران و نوبت شاهی نواخت

فرقهٔ قاجار از جان بندهٔ درگه شدند
مردم کوه پتشخوارش ز جان همره شدند (۱)
الغرض نیمی ز ایران بندگان شه شدند
دشمنان خانگی چون زین خبر آگه شدند
جنگجوئیرا همه تن سوی میدانگه شدند
لیك در میدان آن شیر ژیان روبه شدند

بر خوانین و رجال زند یك یك چیره شد
روز بدخواهان ز نور رای پاکش تیره شد

باری او را بود در شاهی دو خوی ناپسند
خسّت بسیار و بی انصافی بالا بلند
نیمهٔ مردان کرمان را بخواری چشم کند
دخترانشان را بذل بردگی اندر فکند
راند حکمی زشت برلطفعلی خان شاه زند
پس بکندش چشم و آوردش بری بسته به بند

در ری آنشهزادهٔ آزاده را بر دار کرد
خویش را نزد جوانمردان گیتی خوار کرد !

میرزا شهرخ که بود اندر خراسان حکمران
پور نادر شه بد و بودش جواهر ها نهان
بود نا بینا و شد تسلیم خاقان جهان
وزشکنجه مرد مسکین ، اینت خصمی بی‌امان

۱- پتشخوار - مراد سوادکوه است واصل آن پتشخوارگر بوده .

شد به‌رزم روسیان زآن پس‌سوی تفلیس ، خان
گنجه و تفلیس بستد شد سوی شوشی روان

وز خراسان گنجهای نادرش آمد بـدست
نیز از تاراج گرجستان فراوان طرف بست

انـدر اردوگاه پیرامـون شوشی نیمشب
کرد از دو خـادم دیرینه خربوزه طلب
بهرش آوردند و شه بنـمود بر آنان غضب
گفت ازین خربوزه خوردستید بی شرط ادب
بامدادان چشمهاتان برکنم تا زان سبب
عبـرت افزائید زیـرا عبرت افزاید تعب

وان دو اش از بیـم جان کشتند نزدیک سحر
خست و بی‌رحمی آری این‌چنین بخشد ثمر!

شد سپس فتحـعلی شه اندر ایـران پادشا
بود سلطانی رحیم و شهریاری با حیـا
لطف ها فرمود بر فتحعلی خان صبا
شعر و صنعت یافت از تشویق او قدر و بها
هم در آن ایام جنگ روس و ایران شدبپا
انگلیسان وعده ها کردند بی شرط وفـا

چنـد منصب دار در افواج ایران داشتند
جنگ چون پیش‌آمدآن اشخاص را برداشتند

بست ناپلیون بـا فتحعـلی عهد و داد
زان بریتانی به بیم افتاد و برگشت از عناد

بست با قیصر ، علی رغم بناپارت اتحاد
کرد اندر بارهٔ قفقاز و گرجستان فساد
نیز با فتحعلی شه دم زد از صلح و سداد
زانمیان فتحعلی شه کرد بر وی اعتماد

شد در آن هنگام ناپلیون اول از میان
گشت ایران زانسپس جولانگه بیگانگان

روس با ما جنگ کرد و در گلستان عهد بست
لیك ناگه عهدهای بسته را در هم شکست
حمله بر تبریز کرد و داد جنگی تازه دست
عاقبت در ترکمان چائی زنو پیمان ببست
و آن قرار جابرانه همچنان بر جای هست
چند شهر از ما گرفت و نام مارا کرد پست

لیك شد قیصر ضمین کز بعد مرگ پادشاه
خسروی عباس و آلش را بود بی اشتباه

شاه عباس از پس آن عهد و پیمان خوار شد
نایب شه بود لیکن راندهٔ دربار شد
متهم شد در شکست روس و بیمقدار شد
درخراسان رفت و آنجا زاندهان بیمار شد
خاك طوس از آن قد بالنده برخوردار شد
شاه هم در اصفهان از زندگی بیزار شد

از پس فتحعلی شه ، شه محمد شاه گشت
مرعلی شه را زشاهی دست و دل کوتاه گشت

جانشین به شه محمد زادهٔ عباس شاه
زانکه عهد روس و ایران بد براینمعنی گواه
لیك فرزندان شه بودند اندر اشتباه
هریکی خودرا شهی خواندند با خیل و سپاه
ظل سلطان شد علی شاه و بری بر شد بگاه
جانشین بیرون از آذربایجان شد کینه خواه

همره قائم مقام آمد سوی ری با شتاب
گشت تسلیم برادر زاده، شاه نیمخواب

زادگان شاه ماضی هر یکی شاهی بدند
هریکی در ملك چون شیر دژ آگاهی بدند
لیك با تهدید قیصر جمله روباهی بدند
مر محمد شاه را خدام همراهی بدند
تابع استاره گشته ار چه خود ماهی بدند
در بر قائم مقامش عبد درگاهی بدند

فخر ایران و فراهان خواجه بوالقاسم وزیر
آنکه کلکش وحشیان را رام کردی باصفیر

خواجه بوالقاسم بکار روس وایران دست داشت
در منظم کردن ایران بسی همت گماشت
در فن انشا ز نو تخمی بباغ فضل کاشت
شعر را نیکو سرود و نامه را نیکو نگاشت
در امور ملك رایات اولی الامری فراشت
زان سبب افکار دربار شه از وی روی کاشت

در نگارستان بنا حق کشته شد قائم مقام
یافت حاجی میرزا آقاسی آن جاه و مقام

میرزا آقاسی اندر فتح اقلیم هرات
جنب و جوشی کرد لیکن پیش آمد مشکلات
ساخت بهر خود ضیاع وافر از ملك و قنات
دست و پائی کرد تا شه را پدید آمد وفات
ناصرالدین شه بری رخ کرد چون شد شاه مات
بود همراهش وزیری داهی و عالی صفات

میر نام آور تقی خان آن وزیر بی‌نظیر
کش اتابك شد لقب زان پس که بد میر کبیر

چونکه ناپلیون بسوی (سن هلن) شد رهسپار
بسته شد اندر اروپا عهدهای استوار
یافت لوی هجدهم بر مسند شاهی قرار
اختلافات اروپا ختم شد یکروز کار
وز دگر سو جنبش علمی بعالم یافت بار
لیك ایران بود غرق خواب جهل و اضطرار

در کناری اوفتاده سست و غافل زین امور
انگلیس و روس بروی چیره از نزدیك و دور

مردم هشیار دنیا در خیال سروری
روز و شب مستغرق تدبیر و حیلت گستری
گرم نشر صنعت و علم و رعیت پروری
بهر کالای وطن در جستجوی مشتری

در نهان ستوار کرده پایهٔ جنگ آوری
لیك ایران زندگانی را شمرده سرسری

که فریب روس خورده که فریب انگریز
تا گذشت آن فرصت عالی به کجدار و مریز

ناصرالدین شه جوانی بود نا دانسته کار
مهد علیا مادرش در کار ها دایر مدار
مردم در بار هر یك ناکسی مردم شکار
بود تنها صدر اعظم درپی اصلاح کار
فکرتش آن بود تا با روسیان آید کنار
وزهری آرد بکف تا غزنی و تاقندهار

روس و ایران متحد در آسیا جولان کنند
انگلیسان را برون از خاك هندستان کنند

اندرین فکرت وزیر شه میان را تنگ بست
ریشهٔ بیداد کند و گردن رشوت شکست
دزد وجاسوس وسخن‌چین زاحتسابش گشت پست
جمع وخرج ملك راتنظیم داد آن حق پرست
سخت بگرفت اقتدارات پراکنده بدست
لیك غافل بود کاورا در پی است آن پیل مست

پیل هندستان بلی دنبال کرد آن شیر را
تا بکاشان سرخ کرد از خون او شمشیر را

مادر شه با دگر درباریان شور بخت
همره بیگانگان گشتند و کوشیدند سخت

شاه را دادند بیم از انتقال تاج و تخت
شاه چربك(۱) خورد و بنهاد اره برپای درخت
خواجه شدخلوت گزین، وآخر بکاشان بردرخت
شد دل دانشوران اندر فراقش لخت لخت

پس بامر شاه دژخیمی پی اهلاك او
رفت و در گرمابهٔ فین ریخت خون پاك او

ازپس مرگش درایران فکر نام وننگ مرد
خون او گفتی که نقش عزت از ایران سترد
ماند ایران در شمر همباز کشورهای خرد
انگلیس وروس از آنساعت در ایران دست برد
قدرت همسایگان یکسان گلوی ما فشرد
گشت برپا فتنهٔ ایلات ترك و لرّ و کرد

مرکزیت رفت و هر سو والی و شهزاده‌ای
برده اقطاعی و مردم را بغارت داده‌ای

ما و ژاپن همسفر بودیم اندر آسیا
او سوی مقصد شد و در نیمه ره ماندیم ما
ملك آلمان را منظم ساخت بیزمارك از وفا
خورد ناپلیون سوم زو شکست اندر وغا
پهنهٔ آمریك شد میدان هر زور آزما
هرکسی کرد از برای خود بنوعی دست وپا

کارعلم و اختراع اندر جهان بالا گرفت
غیر ایرانی که در کنج قناعت جا گرفت

۱ــ چربك بضم‌اول دروغ راست مانند راگویند

جنبش ملی بمرد اندر دل ایرانیان
فکر بسط و ارتقاء عسکری رفت از میان
بود ایران امن و دولت خفته اندر پرنیان
چون کسی کاو خسبد اندر بیشهٔ شیر ژیان
علم تاریخ و ادب را گشت بازاری عیان
هم اصول و حکمت و فقه و معانی و بیان
فقه را بس شافعی و بو حنیفه شد پدید
وز ادب بس جاحظ و بس انوری گردن کشید

خود گرفتم شافعی و بوحنیفه زنده گشت
یا سخن چون روزگار انوری ارزنده گشت
چیست حاصل گر نه بیخ فقر و ذلت کنده گشت
بخت کشور شد سیه چون رخت لشکر ژنده گشت
شه که در معنی بر شاهان عالم بنده گشت
معنویت نیست در ملکش و گر پاینده گشت
خود تناسب شرط باشد در جهات همسری
و این تناسب از میان گم شد بعهد ناصری

گر تناسب را بگیریم از ملوك غزنوی
ناصرالدین شه بمشرق برده سلطانی قوی
صاحب تدبیر و عزم و رای و طبع مستوی
جمع در وی جمله آداب و صفات خسروی
کشورش ز امن و رفاه و علم وصنعت محتوی
در قضایا کرده از فکر عمومی پیروی

ور قیاس از عهد بیزمارك و گلادستون کنیم
از سر انصاف باید مدح را وارون کنیم

این شنیدم کز پس سی سال شاهی گفت شاه
کایدریغا از چه رو کردم اتابك را تباه
باد برزخمش پس از سی سال خورد و کرد آه
وز حدیث بی وزیری گشت خستو(۱) بر گناه
یافت کز بیزمارك، زی پاریس برد آلمان سپاه
و انگلستان از وزیران، زد بمرز هند راه

لیك در ایران وزیران قصد جان هم کنند
هر بروزی چند سور ملك را ماتم کنند

شد فراهانی تباه و گشت اتابك ناپدید
بر سپهسالار هم از مفسدان آفت رسید
دیر شد هنگام اصلاحات و شد مویش سپید
گشت از درباریان سفله یکسر نا امید
در سیاست چاره‌ای جز روز طی کردن ندید
دست از مرو و هرات و خیوه و اترك کشید

محنت نادانی درباریان گردش زبون
ساخت بهر رفع حاجت جامع دارالفنون

در مسیل مسکنت بغنود و چندی بر گذشت
سر زجا برداشت آن ساعت که آب ازسر گذشت
قسمتی از روزش اندر حاجت کشور گذشت
باقی اوقات او در زین و در بستر گذشت

۱ـ خستو ـ اقرار کردن بر گناه

وز پی گردش یکی سوی اروپا بر گذشت
ماندش از پنجاه ساله خسروی این سر گذشت

تا به شه عبدالعظیمش راند دژخیم قضا
وز قضا گشت اندر آنجا کشتهٔ تیر رضا

مرگش آغاز غمان دودهٔ قاجار شد
و ازقضا تاریخ مرگش هم (غم بسیار) شد(۱)
شه مظفر اندکی از ملك برخوردار شد
زانکه او هم زاول شاهنشهی بیمار شد
انقلاب فکری اندر عهد او برکار شد
جلسه ها ایجاد گشت و فکرها بیدار شد

اختر سعد دموکراسی ز مغرب بر دمید
پرتو آن اختر از مغرب سوی مشرق رسید

از فرنگ آمد بایران طرفه‌های رنگ‌رنگ
شاه را مجذوب کرد آوازهٔ شهر فرنگ
زی فرنگستان سه کرت شاه ایران راندخنگ
خواست تا ایران‌شودهمچون‌فرنگستان قشنگ
زان سبب کرد از اجانب قرض هائی بیدرنگ
شد خریداری ازآن زر اندکی توپ و تفنگ

ما بقی صرف هوسهای شه و دربار شد
وانهمه وام گران بر دوش ایران بار شد

تلگراف اندر زمان ناصرالدین شد درست
پس مظفر شاه کمرك را نمود اصلاح وبست

۱ــ غم بسیار بحساب ابجد ۱۳۱۳ میشود .

مردم از بلژیك آورد و بكار انداخت چست
با اتابك داد او کار صدارت را نخست
پس امین‌الدوله را آورد و ز او اصلاح جست
لیك با دربار فاسد کی شود کاری درست

باز اتابك آمد و رفت و بتر شد کار ها
چون که عین‌الدوله آمد بسته شد بازارها

کر و فری کرد عین‌الدوله اندر کار ملك
لیك از آن پیچیده تر شد عقدهٔ دشوار ملك
کی بزور هایهو رونق پذیرد کار ملك
کی شود ادبار ملك اصلاح از دربار ملك
شاه خود بیمار و مانده بی دوا بیمار ملك
رشوت و تزویر و دزدی رایج بازار ملك

اینچنین ملکی پریشان مانده دور از قافله
کی شود اصلاح با صوم و صلاة نافله

رفته رفته شد ز عین‌الدوله دلها پر گزند
در مجالس گفتگوها گشت بر ضدش بلند
کرد عین‌الدوله جمعی را ز دانایان به بند
چند تن را در کلات و اردبیل اندر فکند
تاجران هم رنجه از لت خوردن تجار قند
زین سبب بازارها شد بسته زین آزار چند

مسجد جامع پر از غوغا و پرهنگامه شد
بر در مسجد سپه بر قصد جان عامه شد

سیدی شد کشته وز غوغائیان فریاد خاست
مرد و زن از بارگاه شه مظفر دادخواست
لیك عین‌الدوله انـدر کار خود استاد راست
گفت باید کاقتدار پشه را از باد کاست
بادشه گفتش که دربار شهنشه دادجاست
مرجع خلقست اگر هفتاد اگر هشتاد پاست
گفت عین‌الدوله با سلطان که الملك عقیم
عاقـبت رفتند مـردم سوی شه عبدالعظیم

سید آزاده عبـدالله که بود از بهبهـان
همچنین سیـد محمد عـالم بسیـار دان
با دگر دانشوران و فاضلان و عالمان
جملگی گشتند سوی مسجد جامع روان
گشت در ری انقلابی آشکار اندر زمان
هرج و مرج افتاد در بازار و برزن ناگهان
کرد نصرالسلطنه بـا مردم بازار جنگ
بر در مسجد بمردم کرد شلیك تفنگ

هیئت روحانیان رفتند از ری سوی قـم
تا که از این ملك فرمایند هجرت کلهم
صدر اعظم کرد با مردم ز هـرسو اشتلم
لیك گفتش جنبش ملی که ، هان‌ایخواجه قم !
طبل آزادی کشید آواز چون روئینه خم
خلق باز آمد ز شه عبدالعظیم و شهر قم

گشت صادر دستخط شه در اصلاح امور
از قضا «عدل مظفر» گشت تاریخ صدور (۱)

گشت عین‌الدوله از کار صدارت بر کنار
از پس او شد مشیرالدوله را آغاز کار
داد بر مشروطه فرمان خسرو والا تبار
منتخب شد مجلس شوری در اول روزگار
یافت قانون اساسی در ولایت انتشار
انجمن‌ها گشت برپا درهمه شهر و دیار

اندر آن هنگام فرمان یافت شاه دادگر
تاج و تخت ملك را بگذاشت از بهر پسر

✩✩✩

اینهمه آثار شاهان خسروا ، افسانه نیست
شاه را شاها ، گزیر از سیرت شاهانه نیست
خسروی اندر خور هر مست وهردیوانه نیست
مجلس افروزی زشمع‌است‌آری ازپروانه نیست
اینك اینك کدخدائی جزتو در اینخانه نیست
خانه‌ای چون خانهٔ تو خسروا ویرانه نیست

خیز و از دادو دهش آباد کن اینخانه را
و اندك اندك دور کن از خانه‌ات بیگانه را

۱ ـ عدل‌مظفر بحساب جمل‌معادل است‌باسال۱۳۲۴قمری که تاریخ‌صدورفرمان‌مشروطیت، ازطرف مظفرالدین شاه میباشد .

تغزل

این قصیده از آثار قدیم بهار است که در اوان جوانی درخراسان ، درایام حکمرانی شاهزاده رکن‌الدوله ودرسالهای ۱۲۸٤ـ۱۲۸۵ سروده است .

ـ ۲۹ ـ

زلفت از مشک، خط آراید برصفحهٔ سیم
تا بدان ، چشم تو را فتنه نماید تعلیم

فتنه آموزی مگذار بر آن زلف سیاه
وآن خط مشکین مپسند بر آن صفحهٔ سیم

روی توماهی سیم‌است براو خط چه نهی
کس بعمدا خط ننگارد بر ماهی سیم

وآن سیه چشم ترافتنه نباید آموخت
فتنه سازی نبود درخور بیمار و سقیم

زلف توچشم تو را برد بخواهد از راه
یکره ار، زآن مژهٔ تیرزنش ندهی بیم

بیم ده بیم، که زلف تو فسونها داند
که ازآن‌خیره شود جان‌ودل‌مردحکیم

بیم آنست که چشم تو شود فتنه طراز
و این دل من‌شود ازفتنهٔ چشمت بدونیم

بینم‌آن زلف تو خمیده برآن عارض تو
چون تهی دستی خمیده بر مرد کریم

جای آنزلف مده خیره برآن عارض پاک
دوزخی را نبود جای به جنات نعیم

ای همه پاکی و خوبی بهم‌آورده خدای
پس ببخشوده بدان عارض چون دریتیم

خلق بفریبی زان عارض چون‌آتش‌وگل
ای گل وآتش باعارض تو یار و ندیم

آتش وگل بهم‌آوردی و بردی دل خلق
هم بدینگونه دل خلق ببرد ابراهیم

پشتم از هجر توشد کوژتر از قامت دال
ای دهان توبسی تنگ‌تر از حلقهٔ میم

کودک از ابجد جزجیم نخواند زین‌پس
تا توزآن زلف درافکندی جیم ازبرجیم

عهد من یکره بشکستی و عذر آرائی
عهد بشکستن دانی که گناهی است‌عظیم

عذر ازاین بیش میارای، که مرخوبانرا
عهد بربستن وبشکستن رسمی‌است قدیم

شکوه از حسود

بهار که در ۲۱ سالگی مورد انکار وحسد مخالفان وحسودان قرار گرفته بوداین ابیات‌را درمشهد بسال ۱۲۸۵ خورشیدی سرود

-۳۰-

ز شعر قدر و بها یافتند اگر شعرا — منم که شعر زمن یافته است قدرو بها
به پیش نادان گر قدر من بود پنهان — به پیش دانا باشد مقام من پیدا
همی نشاید گفتن که تیره شد خورشید — اگر نیاید روشن بدیدهٔ اعمی
شگفت نیست کرم آفتاب سجده برد — به پیش طبع سخن گوی و خاطر دانا
ولی دریغ که برمن ز شاعری نرسید — مگر فزونی خصم و تطاول اعدا
چه حیله سازم با دشمنان بی‌آزرم — چه گوی بازم با روزگار بی پروا
وفا ندیدم زین روزگار عهد گسل — کدام مرد بدیدست ازین عجوز وفا
به پتك جور سپهرا سرم بخیره مکوب — بسنگ کینه جهانا تنم بخیره مسا
به‌بند خویش بسی ماندی این‌تن‌رنجور — کنون نمودی در بند دشمنانش رها
جلیس من بمه وسال، جسم‌محنت کش — ندیم من بشب و روز ، چشم خون‌پالا
به بردباری آنیك چو سد اسکندر — بخونفشانی اینیك چو پهلوی دارا
برون ز حد و حصا رنج بینم اندر دهر — که‌هست‌خصم‌وحسودم‌برون‌ز‌حدوحصا

حسود چیره شود هر کرا فزود کمال
مگس پذیره شود هر کجا بود حلوا

گواه سخنوری

درسال ۱۳۲۵ قمری (۱۲۸۵ شمسی) برخی حسودان بهار منکر اشعار وی شده و درنزد والی خراسان‌که از شاهزادگان فاضل بود گفتند‌که بهار کودك است و شعر نتواند گفت و این قصاید‌که گوید از قصاید پدرش ملك‌الشعرا صبوری است ، شهزاده بهار را مکرر بقصاید مشکل امتحان‌کرد از آنجمله این‌قصیده است :

-۳۱-

آمد ، چو دو نیمه برفت از شب — آن ساده بنا گوش سیم غبغب
با چهرهٔ روشن چو تافته روز — با طرهٔ تاری چو قیر گون شب
ابروش بخون ریختن مهیا — مژگانش به تیر افکنی مرتب
هر که بدگر سو جهنده زلفش — چون کودك بگریخته ز مکتب
جز بر رخش آن طرهٔ نگونسار — کس‌نیست به مینو درون معذب
ترکی‌که بدو طرهٔ فسون ساز — شد دام ره مردم مجرب
شیرین سخن است وبدیع گفتار — ویژه چو گشاید بپارسی لب
بنشست و مرا زیرلب همی گفت — خیز ای هنری شاعر مهذب
زی باغ ز مشکو برآور اسباب — وز خانه سرا پرده زن به سبسب
فرمانش پذیرفتم و پذیرند — فرمان چنان کودك مؤدب
بیرون شدم از بنگه و نهادم — زین از بر دو تیزگام اشهب
هنگام سپیده دمان‌که گردون — بگرفت ز پای آن سیاه جورب
بنشست بمرکب بت نکو روی — خورشید برآمد بهپشت مرکب
من از بر خنگی دگر نشسته — چون از بر نخجیر لیث اغلب
با یاری ز افریشته نکوتر — با عیشی ز آب حیات اعذب
دیدم بره اندر دمیده سبزه — چون سبز نبشته خط مورّب

لاله چو عقیقینه جام و دروی — شنگرف بقیر اندرون مرکب
در دشت ز سبزه هزار گردون — بر گلبن از گل هزار کوکب
از لاله، ریاحین گرفته در دست — اقداحاً من جمرة تلهب
طیب سر زلف تو یافت سنبل — ای زلف تو ازمشك ناب اطیب
بنهاد بکف بر خضاب، لاله — ای کف تو از خون من مخضب
هر نیم شبی مرغك شب آویز — بر شاخ سراید سرود معجب
مرغان چو خطیبان بیهده گوی — گویند سخن جمله بی مخاطب
لرزنده و نالنده شاخك بید — از باد بزان وز تگرگ منصب
گوئی گنهی کرد و ترسدا کنون — کاندر بر خسرو شود معاقب
آن یك خبر او هزار دفتر — آن یك سخن او هزار مطلب
شاهی که بگاه عتاب و تندی — می‌ننگرد از شرم زی معاتب
زیر و زبر او ستاده اقبال — چون اعراب اندر حروف معرب
فخراست کسانرا ز منصب و جاه — وز اوست کنون فخر جاه ومنصب
دشمنش بر او برچه حیله سازد — با شیر چه سازد فریب ارنب
ای منظر اقبال و حشمت تو — صد ره بر از این منظر محدب
فرّش بود از آسمان بر افزون — آنکو به بساط تو شد مقرب
بخت تو و خورشید راست لعبی — پیوسته بر این طارم مذهب
خورشید هم ایدون ملاعبت را — هر روز بر آید بگرد ملعب
رأی تو سوی نخشب ارنهد روی — خورشید بر آیدز چاه نخشب
شمشیر تو را روز جنگ خیزد — فتح و ظفر از آب داده مضرب
رامشگه دشمن ز هیبت تو — گردد زدم شیر شرزه اهیب
آورده بهارت مدیحتی نغز — الفاظ عجیب و معانی اعجب
گویند مرا کن سخنوری نیست — اینست یکی ناستوده مذهب

بر من چه بد آید ز گفتهٔ خصم		برسنگ چه آید زنیش عقرب
تا شکر نایـد زشاخ حنظـل		تا مرجان ناید ز بیخ طحلب(۱)
بادا دل خصمت همیشه درتاب		بادا تن خصمت هماره در تب

مفعـول مفـاعیل فـاعلات
با بحرخفیف انسب‌است‌واقرب

در منقبت مولای متقیان

این قصیده در سال ۱۲۸۵ شمسی باقتفای قصیدهٔ استاد فرخی سیستانی در خراسان گفته‌شده .

-۳۲-

دل من خواهی ای ترك و ندانی که خطاست
از چو من عاشق دلباخته جان باید خواست
دل من خواهی و پاداش مرا بوسه دهی
هر که زینسان دل من خواهد بدهم که رواست
دل من عشق تو را خواست سپردمش بتو
دل تو را دادم نك هرچه کنی حکم توراست
عشق تو حکمروا گشت بتا بر دل من
نیست یکدل که نه عشق تو براو حکمرواست
ای ببرده دل یك شهر به آراسته روی
آفرین باد بر ایزد که چنان روی آراست
بهوای تو شدم شهرهٔ شهراینت شگفت
نه چو من شهره شود هر کو در بندهواست
نیست‌جز رنج وبلا برمن ازاین عشق، بلی
عشق را چون نگری یکسره رنج است وبلاست

۱- طحلب ، بضم‌اول وفتح‌ثالث‌گیاهی‌که درآب راکد روید

دژم از چیست سرزلف تو، کش روز وشبان
خوابگه برسمن و رامشگه بردیباست
بخطا خواست زچین مشك سیه، مشك فروش
که ز چین سر زلف تو همی باید خواست
ماهرا نیست چنین روی و چنین جعد بخم
سرورا نیست چنین زلف وچنین قامت راست
من خورم خون جگر، دولب توسرخ زچیست
من کشم بار بلا، زلف تو خمیده چراست
آهوی چشمت ای شوخ، دل من بفریفت
مگر این دل نه دل مدحگر شیرخداست
بوالحسن آنکه بدو فضل بانجام رسید
وآنکه بنهفت توان فضل وی امروز کجاست
ولی ایزد یکتا که به‌پیش در او
آسمان همچو غلامان رهی، پشت دوتاست
هرچه بی‌خواهش او گرهمه نیکیست‌بدی است
هرچه بی‌طاعت او گرهمه هستی است فناست
گرهمه عاصی، از مهرش باعیش وخوشی است
ورهمه دشمن، از جودش بابرگ و نواست
نیست دادار و چو دادار ز هر عیب‌بری است
نیست یزدان و چو یزدان بفضایل یکتاست
شد ز روشن دل او روز مخالف تاری
شد ز تیغ کج او دین خداوندی راست

آسمانست و زمین هردو بزرگ آیت حق
آسمان از او برپا و زمین زو برجاست
بسته و بندهٔ فرمانش قضا و قدر است
گر همه چیز بحکم قدر وبند قضاست
شرف و فخر بود آدم را زین فرزند
گرچه مردم را فخروشرف از جد ونیاست
ای ره شیطان بگرفته ز نادانی و جهل
ره او گیر که سوی خردت راهنماست
فرخ آنرا که چنین راهنمای است ودلیل
خرم آنر که چنین یار خدای ومولاست
گر برزم اندر دیدیش همانا گفتی
خصم او کاه و سر نیزهٔ او کاه رباست
مر خدا را بپرستیدن پیمود رهی
تا بدانجا که ستودندش قومی که خداست
بت شکستن را بر دوش نبی سود قدم
نیك بنگر که جزاواین شرف وقدر که راست
پای بر دوش نبی سود تواند آنکس
زیر پای اندر شمس و قمر و ارض وسماست
آنکه برجای نبی بستر آفت بگزید
لاجرم بعد نبی صدر خلافت او راست

این چنان گفتم کاستاد سکستانی گفت
« ترك من بردل من کامروا گشت و رواست »

روزه گشای

این قصیده در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد گفته شده است که بدرج تغزل آن اکتفا میشود.

-۳۳-

شاد شد دوش ز دیدار من آن ترك پسر — من ازین شاد که او برده مه روزه بسر
من گمان کردم کز روزه تبه گردد وزار — آن رخ روشن و آن دولب چون لالهٔ تر
شکر یزدان را کان ماه نیازرده بسی — آری از روزه نیازارد رخشنده قمر
تاخت دوشینه سوی کوی پی دیدن ماه — وز پی دیدن او خلق نمودند حشر
چون مرا دید بخندید و بیامد برمن — تا بداده دو سر زلف و زده یك بدگر
گفتمش جانا زین پیش بیك ماه فزون — چهره‌ای بود ترا روشن و خورشید اثر
خودچه بود اینکه دراین ماه تورا پیش آمد — چشم من برتو چنین روز مبیناد دگر
دولب لعل‌تو پژمرده و افسرده چراست — حال چشم تو ز حال لب تو سخت‌بتر
دورخان‌داری چون‌دررخ‌من‌زردونژند — تو چو من عشق همی ورزی‌ای‌ترك‌مگر
من دل خویش بتو دادم و مهرم بتو بود — تو دل خویش بدادی به کدامین دلبر
بودی ایکاش دلی تا که بجای دل تو — بکف دلبر تو دادم و گفتم که ببر
مرمرا خستگی چشم تو گوید بدرست — که نکردستی یکماه سوی باده نظر
گفت‌خیزا کنون تاهردو بمیخانه‌شویم — که حریفانش دی قفل گشودند ز در
گفتمش‌می‌نه‌بمیخانه توان‌خورد کنون — زانکه مارا بود از محتسب شهر حذر

اندرین شهر کسی می‌بملا نتوان خورد
که غلامان امیرند بهر کوی اندر

تجرید و منقبت

این قصیده درسال ۱۲۸۵ شمسی گفته شده ودرمجلس‌سلام آستان قدس رضوی در مشهد خوانده شده است .

-۳۴-

دل زدل بردار اگر بایست دلبر داشتن
دل بدلبر کی رسد جز دل ز دل برداشتن
دلبر و دل داشتن نبود طریق عاشقان
یادم از دل داشتن زن یا ز دلبر داشتن
عشق را شهوت چو رهبر گشت عشقی‌کافر است
با مسلمانی نشاید عشق‌کافر داشتن
بندهٔ نفسی مرو زی عشق کت ناید درست
سوی دریا رفتن و طبع سمندرداشتن
عقر کن خنگ هوس را تا توانی زیر گام
سطح این چرخ محدب را مقعر داشتن
شو که از راه مجاز آری حقیقت را بدست
نی مزاج خویش را هردم فروتر داشتن
ای زده دست طلب در دامن نفس‌پلید
بایدت‌آن دست را پیوسته برسر داشتن
نفس را بگذار تا زآفاق و انفس بگذری
سنگ را درهم شکن خواهی اگرزر داشتن
بشکن این آئینهٔ زنگار سود نفس را
تا توانی چهره پیش مهر انور داشتن

شو مجرد تا در اقلیم غنا گیری قرار
کاینچنین کشور بکف ناید ز لشکر داشتن
گر توانگر بود خواهی بایدت درهر طریق
نا توانگر بودن و طبع توانگر داشتن
در تکاپوی طلب واپس تر است از گرد راه
آنکه بنشیند بامید تکاور داشتن
ای برادر هرچه هستی هیچ شو در راه دوست
تا توانی جمله اشیا را برابر داشتن
ای پسر باید پی تسخیر شهرستان دل
دل زجان بگرفتن و جان دلاور داشتن
ترك خودکن ای پسر تا هرچه خواهی آن کنی
اینت ملك و اینت جاه و اینت کشور داشتن
با سپاه جهد کن تسخیر ملك معرفت
تا توانی جمله گیتی را مسخر داشتن
پیش شاهنشاه کل ننگ است در شاهنشهی
خان خاقان یافتن یا قصر قیصر داشتن
بلکه باید ملك معنی را گرفتن وانگهی
قیروان تا قیروان دریای لشکر داشتن
چشم صورت بین بیندای دل که نبودجز گزاف
طرهٔ تاریك و رخسار منور داشتن
نیز ناید در نظر جز ریشخند کودکان
سبلت افشانده و ریش مدور داشتن

مانوی کیش است در کیش حقیقت آنکه خواست
دیدهٔ حق بین بدیوان مصور داشتن
چیست نمرودی خلیل‌الله را هشتن ز دست
وانگه از کوری نظر برصنع آزر داشتن
رو بکنج عافیت بنشین که از دریوزگی است
گنج دارا جستن و ملك سکندر داشتن
چیست دون طبعی هوای خسروی کردن بدهر
با نشان خدمت از فرزند حیدر داشتن
بوالحسن خورشید آل مصطفی کاید درست
با ولایش تاجی از خورشید برسر داشتن
حجة هشتم رضا ، شاهی که بتوان با رضاش
هفت چرخ نیلگون را زیر چنبر داشتن
هر که امروز از صفا محشور شد در حضرتش
بایدش آسایش از فردای محشر داشتن
نعمت دنیا و عقبی برسر کوی رضاست
با رضای او توان نعمای اوفر داشتن
ای طلب نا کرده و نا دیده احسان امام
شایدت دل را بدین معنی مکدر داشتن
رو طلب کن با دل بیدار و چشم اشکبار
تا ببینی آنچه نتوانیش باور داشتن
چون توئی کاهل ، چه میخواهی که از بیدولتیست
بینوای کاهل امید از توانگر داشتن

پادشاهی نیست آن کاز روی غفلت چند روز
بر سر از دود دل درویش افسر داشتن
منصب شاهنشهی چبود ؟ مقام بندگی
بردر نو باوهٔ موسی بن جعفر داشتن
ای بغفلت در پی اکسیر دنیا کنده جان
بایدت در بوته این یك بیت چون زر داشتن
«این ولی الله این اکسیر اعظم این امام»
«خاك شود تازر شوی، این کشتن این برداشتن(۱)

هرج و مرج

در اواخر عهد مجلس اول و هرج ومرجی که منجر بتوپ بستن مجلس شد واساس آن بتحریك خوددولت ومامورین وی درایالات بود که مشروطه‌را بچشم عقلاء خوارسازد ومشروطه خواهانرا جانی ومفسدمعرفی کندچنانکه برخی مطلعین کشته‌شدن اتابك اعظم‌را نیز بتحریك محمدعلی‌شاه‌ودرباریانش میدانند. این قصیده‌در نتیجهٔ آن حرکات درسال ۱۳۲۵ـ۱۲۸۵ درخراسان گفته شده است .

ـ۳۵ـ

بزم طرب ساز و کن فراز در غم — سادهٔ زیبا بخواه و بادهٔ درغم
خون سیاووش ریزدر کف موسی — قبلهٔ زردشت زن بخیمهٔ رستم
مطربا چون ساختی نوای همایون — گاه ره زیر ساز و گاه ره بم
باده همی ده مرا و بوسه همی ده — بوسه مؤخرخوش است و باده مقدم
ساقی، روی توزیر زلف چه باشد — روزی روشن نهفته درشب مظلم
گوئی پشت من است زلف توآری — ورنه چراشد چنین شکسته‌ودرهم
تنها پشت من ازتوخم نگرفته‌است — پشت جهانی است زیر بارغمت خم

۱ـ این بیت از مرحوم حکیم صفاست .

جزغم رویت، مراست غمها دردل — خوش بمثل گفته‌اند یك‌دل وصدغم
شد غم زلفت مرا زیاد چو دیدم — ملك‌پریشان وکار ملك مقصم (۱)
ملکی کز دیر باز عهد کیومرث — بود چو باغ ارم شکفته و خرم
دیده شکوه سیامك و فرهوشنگ — شوکت طهمورث و شهنشهی جم
فر فریدون و داد خواهی‌کاوه — رای منوچهر و کینه توزی نیرم
داوری کیقباد و حشمت کاووس — فره کیخسرو شجاعت رستم
وان ملکان گذشته کز دهش وداد — بد همه را ملکت زمانه مسلم
وان وزرای بزرگ کاندر هر کار — بودند از کردگار گیتی ملهم
وانهمه‌جنگ‌آوران نیو که‌بودند — جمله به نیروی پیل وحمله‌ضیغم
وآن‌علم‌کاویان که درهمه هنگام — نصرت و اقبال بسته داشت بپرچم
ملکی‌چونین که بد عروس زمانه — شدرخش‌اکنون بداغ فتنه موسم
یکسو در خاك خفت شاه مظفر — یکسو در خون طپیداتابك اعظم
جاهل،دانا شدست و دانا، جاهل — شیخ، مکلا شدست و میر، معمم
بیخردان بر گرفته حربهٔ تزویر — کشته بخونریزی ملوك مصمم
مجلس کنکاش گشته زانبه جهال — چون که انبوه حاج ، چشمهٔ‌زمزم
ملك خراسان که بود مخیم‌ابطال — گشته کنون خیل‌ابلهان را مخیم
یاوه سرایان بگرد هم شده انبوه — هریك را بر زبان کلامی مبهم
انجمن معدلت زکار معطل — قومی در وی نشسته بسته ره فم
قومی دیگر بخیره هر سو پویا — تازچه ره بر کنند مشرب و مطعم
گویدآن‌یك که‌روزنامه‌حرامست — گرش بخوانی شوی دچار جهنم
حاشیه‌این برنظامنامه نویسد(۲) — یکسو ان‌لایجوز و یکسوان لم
بینم این جمله‌راوخون شودم دل — زانکه‌نیارم کشید ازاین‌سخنان‌دم

۱ـ مقصم بمعنی‌انکسار وتباهی‌است

۲ـ مراد ازنظامنامه قانون انجمنهای ایالتی است که چندی مجری بود و بعد معطل‌ماند.

حشمت مرد آشکار گردد در کار | نیکی مشك آشکار گردد درشم
داندکاین دوره عدل بایدازیراك | گلشن دولت زعدل گردد خرم

عدل بکارست و داوری بشمارست
صدق پسند استوراستی استمسلم

تشبیب

تغزل ازیك قصیده‌ایست که درسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهدگفته شده‌است.

—۳۶—

ای بر گل سوری زده ازمشك‌سیه‌خال | وزعود خط آراسته برچینی تمثال
لعبت نبودچون تودل آشوب‌ودل‌آویز | آهونبود چون‌توسیه چشم و سیه خال
ای‌دست نکوئی به‌بنا گوش‌توزان‌زلف | بنگاشته بی‌خامه بسی‌جیم و بسی دال
ازجیم توصدتاب و شکن برقد عشاق | وز دال توصد بندو گره در دل ابدال
می‌ده کــه هلال مــه شوال برآمد | ای بی تو قدمن چوهـلال مه‌شوال
احوال‌من‌ازبوسه کن‌ای‌ترك‌دگر گون | زان‌پیش که‌ازباده دگر گون کنم‌احوال
درمسجد ومحراب همی رفتم زین‌پیش | واکنون نروم جز بدر مطرب وقوال
رفت آنکه‌شب‌وروزبهربرزن‌وهر کوی | زاهد رود از پیش و گروهیش بدنبال
می‌ده که‌مراحال‌نمانده‌است کزین‌بیش | زاعمال شبانروز دگر گونه کنم‌حال
چون آتش سیال یکی باده بنه پیش | ای روی‌تو افروخته تر زآتش سیال
بردند به‌چین‌اندر تمثال تو بت روی | ز آنروی پرستند به‌چین اندر تمثال
فالم همه نیکو بود از دیدن رویت | از دیدن روی تو نکوتر نبود فال

شکوه از بخت

این قصیده ازاشعار قدیم بهار است که‌ازیك قصیدهٔ مفصل‌انتخاب شده ودرسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهدگفته شده است .

-۳۷-

غم زمانه بسختی گرفته دامانم / زبی وفائی این بخت سست پیمانم
ببسته‌بود بمن بخت،این چنین میثاق / که‌من بخوابم و اوخود بود نگهبانم
کنون بخفته‌مرا بخت‌ومن‌چومشتاقان / نشسته برسر او لای لای میخوانم
چوبخت شوم‌مراچرخ بیندااندرخواب / بروی غم غم دیگر نهد فراوانم
ایا سپهر طرب‌کاه غم فزای آخر / ازین زیاده با شکنج غم مرنجانم
کنون بمشت توام من ولیك درمشت / مقاومت را سر سخت تر ز سندانم
بباغ نظم کنون همچو عندلیبم من / صریر کلك بود دلنواز دستانم
بلی چو نقد هنر هست مایهٔ دستم / ازآن جهت بود اینسان کساد دکانم
بدور دهر بخوشیده کشت امیدم / بکلك و خامه بود گرچه ابر نیسانم
بروزگار بخشکیده خود لب ذوقم / اگرچه هست کنون طبع ، بحرعمانم
اگر بکلك من اندرنه ابر نیسانست / بصفحه پس زچه رو دُرّو گوهرافشانم
وگر بطبع من اندر نه بحر عمانست / ز بهر چیست سخن همچو دُرّ غلطانم

تشبیب و بهاریه

این تغزل‌منتخب ازیك قصیدهٔ مفصل‌است که بهاردرسال ۱۲۸۵ شمسی‌درخراسان سروده است .

-۳۸-

رسید گاه بهار و گه سماع و مدام / کجائی ای صنم سرو قد سیم اندام
بنفشه با سر زلف خمیده گشت پدید / کجائی ای سرزلف تو را بنفشه غلام
بپای‌خیز که‌هنگام رامش‌است‌ونشاط / نشاط باید کردن ، بلی‌دراین هنگام

چمن گرفته ز فرخنده نوبهار، طراز
جهان گرفته ز اردیبهشت ماه ، نظام

رسیده موکب اردیبهشت ماه وشدست
چمن بهشت مثال و دمن بهشت مقام

ز ژاله برطرف دشت صدهزاران جوی
ز لاله برطرف باغ صد هزاران جام

چرند بر ز بر لاله آهـوان بکناس
چمند بر زبر سبزه ضیغمان بکنام

چنان گراید برسیر بوستان، دل خلق
که سوی باغ گراید که نماز ، امام

چوزاهدیست نهان گشته‌درشعار سپید
درخت بادام اندر شکوفهٔ بـادام

در وصف انگور

تنزل ازقصیده‌ایست که درسال ۱۲۸۵ شمسی درمدح مظفرالدین شاه پس ازصدور فرمان مشروطیت ، درمشهد سروده شده است .

ـ۳۹ـ

انگورشدآبستن هـان ای بچهٔ حـور
برخیز وبگهواره‌فکن بچهٔ انگور(۱)

آن بچهٔ نوزاده فروگیر که مادرش
شش ماه فرو خفته در آغوش مهوهور

اکنون شده‌آبستن‌وبر گردش هرروز
چون قابلگان‌آمده یك قافله زنبور

این قابلگان قـابلگی نیك نـدانند
هان خیز و زبسترش‌یکایك‌را کن‌دور

سختم‌عجب‌آید که‌چنین کودك‌چوزاد
زان تیره رخ خستهٔ مستسقی رنجور

وین‌نیزعجبتر که‌بیك‌زادن‌چون گشت
ستخوانش بگسیخته و جلدش مبثور

وآنگاه سرازخاکش برگیر بنرمی
چونانکه نگردد شکم و پشتش ناسور

زانپس بیکی بسترسنگینش درافکن
وزپشت وبرش‌دور کن‌آنکودك مستور

خود گرچه بمادرش ستم‌خواهد رفتن
لیکن تودرین کار مصابستی و مأجور

وان طفل‌بگهواره درافکن‌بدوسه‌ماه
چونانکه بگهواره درون گرددمحصور

آن‌طفل‌نکوروی که ازروشن رویش
چون روز برافروخته گرددشت‌دیجور

۱ـ مطلع این تنزل‌را ازمسمطی که درسال ۱۲۸۳سروده گرفته است .

آنکه که به نیرو شود و روی فروزد — زو وام کند رضوان رنگ دولب حور
وانگه که به بلور فرود آرد ساقیش
چون‌کان عقیق یمنی گـردد بلور

بهاریه و تشبیب

این تغزل منتخب ازقصیده‌ایست که درسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهد گفته شده است.

-۴۰-

نگر بزلف و بناگوش آن بت کشمیر
یکی ز ساده پرند و یکی ز سوده عبیر
دو پیشه دارد برجان و دل دو طرهٔ او
یکی گذارد بند و یکی نهد زنجیر
شگفتم آید زان دل در آن بر سیمین
یکی بطبع حدید و یکی بلطف حریر
بر من آمد آراسته بهم رخ و زلف
یکی چو لیلهٔ مظلم یکی چو بدر منیر
بگفت چند بهم بر، من و تو بنشینیم
یکی برنج دچار و یکی به عشق اسیر
جواب دادم زان کم نژند شد دل و جان
یکی زگیتی ریمن یکی ز چرخ اثیر
ز رنج سیم و زر ایدون شده است چشم ورخم
یکی بگونهٔ سیم ویکی برنگ زریر
بگفت سوی چمن شو که سیم و زر گیری
یکی ز چهرهٔ نسرین یکی زدیدهٔ تیر

بباغ و بستان بینی نگار خانهٔ چین
یکی پر از تمثال و یکی پر از تصویر
نهاده معجزهٔ خویش، موسی و داود
یکی بشاخ درخت و یکی بروی غدیر
سرشک ابـر بهاری بآبگیر درون
یکی است حلقه نگار و یکی است حلقه‌پذیر
برد شقیق و گل سرخ را بباغ و براغ
یکی ز مرجان تاج و یکی زعود سریر
همی بنالد رعد و همی بتابد برق
یکی چو جان مخالف یکی چو تیغ امیر

تغزل

درمنقبت حضرت امیرمؤمنان علیه‌السلام بسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهد

-۴۱-

دلم از عشق آن بت نو شاد / چند باید شکسته و ناشاد
چند باید ستم براین دل‌وجور / که‌دل‌است‌این، نه‌آهن وپولاد
آمدآن تیره روز ونامش عشق / خرمن صبر من بداد به باد
وای‌ازین‌عشق‌وداد ازو که‌مرا / کس ازین عشق می‌نگیرد‌داد
عشق دردی‌است‌کاندرین گیتی / داروی او حکیـم نفـرستاد
هر بنائی ز بیخ و بن بر کند / می ندانم که این بنا که‌نهاد
چشمم از درد عشق در زاری / دلم از شور عشق در فریاد
گشته این یك چوآندربرزین / گشته‌آن یك چو دجلهٔ بغداد
هر که‌را عشق زد بدامن دست / بایدش دین و دل زدست بداد

راست چون منکه هم‌زروزنخست / دین و دل دادم آنچه بادا باد
گرغمی گشت دل چه‌غم که شود / از مدیح ولی یزدان شاد
شیر یزدان علی که پیغمبر / در کف او لوای ایمان داد
آنکش اندر غدیر خم یزدان / داد دیهیم دین و خاتم داد
آنکه از کندن در خیبر
کرد دین نبی قوی بنیاد

تغزل

منتخب ازقصیده‌ایست که درسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهد باقتفای قصیدهٔ امیر معزی سروده است.

-۴۲-

داده‌ام دل تا مرا یك بوسه‌آن دلبر دهد
ور دل دیگر دهم او بوسهٔ دیگر دهد
چون مرا نبود دلی دیگر،دهم جان تامگر
بوسهٔ دیگر مرا زان لعل جانپرور دهد
در بهای بوسه بدهم سیم اشك و زرّچهر
گر کسی اندر بهای بوسه سیم و زر دهد
ز اشك چشم و زردی رخسار، اورا سیم و زر
هرچه افزونتر دهم ، او بوسه افزونتر دهد
گرنه او گوهرفروش است ازلب ودندان، چرا
که مرا مرجان فروشد که مرا گوهردهد
گر ندارد لعل او شیرینی شکر، چرا
چون بخائی لعل او شیرینی شکر دهد

ور ندارد طرهٔ او بوی مشک‌تر ، چرا
چون ببوئی طرهٔ او بوی مشک‌تر دهد
مه گر آن آراسته منظر ببیند نیم شب
بوسه‌ها باید بر آن آراسته منظر دهد
چشم او با خنجر مژگان بریزد خون خلق
در کف مستی چنین ، یارب که این‌خنجر دهد؟
گشت دلبر با دل من عاقبت نا مهربان
کیست آنکو دل بدین نا مهربان دلبر دهد
روز و شب بر رغم من دربر، دهد جای‌رقیب
چون من‌آیم در براو جای من بردر دهد
نه مرا از ساعد سیمین خود بالین کند
نه مرا ازطرهٔ مشکین خود بستر دهد
بوسه گر خواهم ازو نی رایگان بخشد بمن
نی بپاداش مدیح حجة داور دهد
سالها خمیده پشت نیلگون چرخ بلند
تا مگر یك بوسه برخاك در حیدر دهد

✿✿✿

نیست بامن همسر آن شاعر که بی‌کابین وعقد
بکرطبع خویش را هر دم بصدشوهر دهد
شاعر فحل خراسانم که در دریای نظم
طبع من کشتی فرستد فکرمن لنگر دهد
گرمعزی دیده بود این شعرمن کی گفته بود
«چیست آن آبی که اورا گونهٔ آذر دهد»

در مدح امیر مؤمنان (ع)

بمناسبت حلول عید غدیر خم درسال ۱۲۸۵ شمسی ، درخراسان- این مسمط را سروده است .

-۴۳-

ای نگار روحانی ، خیز و پرده بالا زن
در سوادق لاهوت کوس لا و الا زن
در ترانهٔ معنی دم ز سر مولا زن
وانگه از غدیر خم بادهٔ تولا زن
تا ز خود شوی بیرون زین شراب روحانی

در خم غدیر امروز باده‌ای بجوش آمد
کز صفای او روشن جان باده نوش آمد
وان مبشر رحمت باز در خروش آمد
کان صنم که از عشاق برده عقل و هوش آمد
با هیولی توحید در لباس انسانی

حیدر احد منظر احمد علی سیما
آن حبیب وصد معراج ، آن کلیم وصد سینا
در جمال او ظاهر سر علم الاسما
بزم قرب را محرم ، راز غیب را دانا
ملك قدس را سلطان ، قصر صدق را بانی

خاتم وفا را لعل ، لعل راستی را کان
قلزم صفا را فلك ، فلك صدق را سکان

اوست قطبی‌ازاقطاب، اوست‌رکنی ازارکان
ممکنی‌است بی‌ایجاب، واجبی‌است بی‌امکان
ثانی ایست بی اول ، اولی است بی ثانی

در غدیر خم یزدان گفت مر پیمبر را
کز پی کمال دین شو پذیره حیدر را
پس پیمبر اندر دشت بر نهاد منبر را
برد بر سر منبر حیدر فلك فر را
شد جهان دل روشن زان دو شمس نورانی

گفت بشنوید ای قوم قول حق تعالی را
هم بجان بیاویزید گوهر تولا را
پوزش آورید از جان این ستوده مولی را
این وصی بر حق را این ولی والا را
با رضای او کوشید در رضای یزدانی

اوست کز خم لاهوت نشأهٔ صفا دارد
در خریطهٔ تجرید گوهر وفا دارد
در جبین و جان پاك نور کبریا دارد
در تجلی ادراك جلوهٔ خدا دارد
در رخش بود روشن راز های رحمانی

کی رسد بمدح او وهم مرد دانشمند
کی توان بوصف او دم زدن زچون و چند
به که عجز مدح آرم از پدر سوی فرزند
حجت صمد مظهر آیت احد پیوند
شبل حیدر کرار ، خسرو خراسانی

پور موسی جعفر آیت اله اعظم
آنکه هست از انفاسش زنده عیسی مریم
در تحقق ذاتش گشته خلقت عالم
آفتاب کز رفعت بر فلك زند پرچم
میکند بدرگاهش صبح و شام دربانی
عقل و وهم کی سنجند اوج کبریایش را
جان و دل چسان گویند مدحت و ثنایش را
گر رضای حق جوئی رو بجو رضایش را
هر که در دل افرازد رایت ولایش را
همچو خواجه بتواند دم زد از مسلمانی

تشبیب

این قصیده را بهار درحدود سالهای ۱۲۸٤ـ۱۲۸٦ شمسی در توصیف باغ تولیت که تفرجگاه جوانان شهرمشهد بوده‌است، سروده .

ـ۴۴ـ

درباغ تولیت دوش بودم روان بهر سو
آشفته و نظر باز ، دیوانه و غزل گو
دیدم بشوخی آنجا افکنده شور و غوغا
عاشق کشان زیبا گلچهرگان مه رو
قومی بعشوه ماهر جمعی بچهره باهر
با زلفکان ساحر با چشمکان جادو
درکاخ ناز محروس باهم ز مهر مأنوس
چون جوجکان طاوس چون بچگان آهو

در دلبری زبر دست منشور ناز بر دست
بنهاده دست بر دست بنشسته روی با رو
با هم ز لعل گویا گویان بشور و غوغا
صبحت بکام آقا عصرت بخیر مسیو
ناگه شد آشکارا مه پیکری دل آرا
در من نماند یارا پیش جمال یارو
مرجان اشك سفتم راهش بمژه رفتم
رفتم فراز و گفتم دیوانه وار ، یا هو
گفت این روش نیاید برگرد کاین نشاید
درویش را نباید پیش ملك هیاهو
گفتم رخ نکویت بازم کشید سویت
شد ز آفتاب رویت این ذره در تکاپو
هرسو که آفتابی است ذرات را شتابی است
مقهور احتسابی است این کار گاه نه تو
هرچ آنکه در جهانند عشاق مهربانند
زی نیکوئی دوانند تا خود شوند نیکو
هستی بچرب دستی در حالتست ومستی
عشقست کنه هستی حسن است غایت او
زان حسن نغز و والا کرده سرایت اینجا
جزئی بکل اشیاء با صد هزار آهو
بخشی بزلف سنبل شطری بصفحهٔ گل
لختی به نای بلبل برخی بتاج پوپو

در کوه و دشت و کهسار اندر میان صد خار
هر سو کلیست ناچار افتد نظر بدانسو

پند سعدی

این مسمط که تضمین غزل سعدیست در اوان مشروطیت خطاب بمحمد علیشاه ودر نکوهش اعمال مستبدانهٔ او در مشهد سروده شده .

-۴۵-

پادشاها ز ستبداد چه داری مقصود
که از این کار جز ادبار نگردد مشهود
جود کن در ره مشروطه که گردی مسجود
« شرف مرد بجود است و کرامت بسجود »
« هر که این هر دو ندارد عدمش به زوجود »

ملکا جور مکن پیشه و مشکن پیمان
که مکافات خدائیت بگیرد دامان
خاك بر سر کندت حادثهٔ دور زمان
« خاك مصر طرب انگیز نبینی که همان »
« خاك مصر است ولی بر سر فرعون و جنود »

ملکا خود سری و جور تو ایران سوز است
بمکافات تو امروز وطن فیروز است
تابش نور مکافات نه از امروز
« این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزاست »
« که همی تافت برآرامگه عاد و ثمود »

بیش از این شاها بر ریشهٔ خود تیشه مزن
خون ملت را در ورطهٔ ذلت مفکن

بیخ خود را بهوا و هوس نفس مکن
« قیمت خود بملاهی و مناهی مشکن »
« گرت ایمان درست است به روز موعود »

کشت ملت را کردی ز ستم پاك درو
شد کهن قصهٔ چنگیز ز بیداد تو نو
بجهان دل زچه بندی پس ازین گفت و شنو
« ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مشو »
« که محالست درین مرحله امکان خلود »

بگذر از خطهٔ تبریز و مقام شهداش
بشنو آن قصهٔ جانسوز و دل از غم بخراش
اندر آن خطه پس از آن کشش وآن پر خاش
« خاك راهی که برآن میگذری ساکن باش »
« که عیون است وجفون‌است وخدوداست‌وقدود»

شاه یکدل نشد و کار هبا گشت و هدر
ملت خسته ، درین مرحله کن فکر دگر
پای امید منه بر در شاه خود سر
« دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر »
« که کریم‌است ورحیم‌است وغفوراست و ودود»

شاه خود کیست بدین کبر و عنانیت او
تا نکو باشد دربارهٔ ما نیت او
ما پرستندهٔ حقیم و الوهیت او
« کز ثری تا به ثریا به عبودیت او »
« همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود»

سر زند کوکب مشروطه ز گردون کمال
بسر آید شب هجران و دمد صبح وصال
کار نیکو شود از فرّ خدای متعال
« ایکه در شدت فقری و پریشانی حال »
« صبر کن کاین دوسه روزی بسر آید معدود »

جز خطا کاری ازین شاه نمی‌باید خواست
کانچه ما در او بینیم سراسر بخطاست
مدحش پند که بر بدمنشان پند هباست
« پند سعدی که کلید دژ گنج سعد است »
« نتواند که بجا آورد الا مسعود »

اهلا و سهلا

این مسمط مستزاد را ملك‌الشعرا بهار پس‌ازانقلاب آزادیخواهی‌دولت‌عثمانی و سقوط سلطان عبدالحمید پادشاه مستبد ترك و جلوس سلطان محمد خامس که مقارن مشروطیت ایران بود ، درمشهد سروده است .

—۴۶—

اهلا و سهلا ای نسیم بهار — ای قاصد زلف یار
از زلف یارآئی چه داری بیار — ای کاروان تتار
گوئی هنوز ای نفخهٔ مشکبار — هست‌آن‌سیه زلف‌یار
آشفته و سرگشته و بیقرار — از بار دلهای زار

✿✿✿

گوئی هنوز آن بستگیهای دل — نگشوده از پای او
وآن کنج ویرانست مأوای دل — رنج است کالای او
دلبر ندارد هیچ پروای دل — غافل ز غوغای او

دل نیز باشد خسته و داغدار　　زاندوه هجران یار

✿✿✿

نی نی‌خطا گفتی چنین نیستراز　　نرد تخطی مباز
کزجوردلهاسر کشیده است باز　　آن‌زلف دستان طراز
کوته شدش از جور دست دراز　　دستان دیگر نواز
کان‌سر کشی‌بگذشت‌وآنروز کار　　سامان پذیرفت کار

✿✿✿

وصل‌آمد وبگذشت ایام هجر　　معدوم شد نام هجر
زهری که پنهان‌بود درجام‌هجر　　شد جمله درکام هجر
یکسر گذشت آغازوانجام‌هجر　　برچیده شد دام هجر
و آن عاشق غمدیدهٔ اشکبار　　بیرون شد از انتظار

✿✿✿

بگذشت آن کز دستبرد رقیب　　نالان شود جان ما
گردد پریشانتر ز زلف حبیب　　حال پریشان ما
گل را نباشد ناز بر عندلیب　　اندر گلستان ما
وز گل‌ندارد شکوه، نالان‌هزار　　با نالهٔ زار زار

✿✿✿

بگذشت آن کافراسیاب خزان　　آید بملك چمن
کاندرمهش آذر فروزد بجان　　با نیروی تهمتن
بگذشت آن کزجانب مهرگان　　تازد به تل و دمن
کاردیبهشت آید چو اسفندیار　　با گرزهٔ گاو سار

✿✿✿

با گلبنان باغ بر بست دی　　عهدی بفال سعید

کاندر چمن تازد دگر باره وی | جیش ازقریب وبعید
گر بشکند عهد از ره جهل وغی | ترسم چو عبدالحمید
گردد اسیر پنجهٔ اقتدار | از نیروی نوبهار

✿✿✿

خوش‌باشد ارزین شاه گیرندپند | شاهان پیمان شکن
سبلت نخایند از ره ریشخند | بر ملت خویشتن
بندند بر ملت در چون و چند | بی‌حیله و مکر و فن
کافزونتر است از حیلهٔ شهریار | مکر و فن کردکار

✿✿✿

والله خیرالماکرین گفت حق | رومکر وافسون‌مکن
ازمکر،دم‌درکش‌چنین‌گفت‌حق | حفراد گر گون‌مکن
پیمان‌شکن‌راخصم‌دین‌گفت‌حق | چندین‌چه‌وچون‌مکن
پیمان قرآن را بدار استوار | تا داردت پایدار

✿✿✿

ای ملت عثمانی ای رویتان | پیوسته سوی خدا
ای ملت عثمانی ای سویتان | همواره روی خدا
بشکسته از نیروی بازویتان | پشت عدوی خدا
وزبردلی‌تان گشته شادی گوار | دلهای امیدوار

✿✿✿

شد مایه‌ی رادی و فرزانگی | جیش سلانیکتان
دست ستم از دشمن خانگی | بر بسته پلتیکتان
رانند تحسین ها بمردانگی | از دور و نزدیکتان

واندر بطون دهر جست انتشار آن‌جنبش و کار زار

✿✿✿

چتر (ترقی)تان برازنده شد از نعمت (اتحاد)
بنیاد (اقدام) عدو کنده شد از همت اتحاد
ایرانیانرا جان و دل زنده شد از خدمت اتحاد
زین رو نمودند از(سعادت)شعار در آن همایون دیار

✿✿✿

گشت از شما بنیاد ایمان متین رحمت بر ایمانتان
وز کار کرد جانفشانان دین فرخنده شد جانتان
سلطان نو جستید صد آفرین بر جان سلطانتان
طوبی بر این سلطان والا تبار وین سایهٔ کردگار

✿✿✿

شاه رعیت پرور نامور سلطان محمد رشاد
سلطان والا اختر دادگر منظور جان عباد
کردار او باشد در اول نظر پیرایهٔ اتحاد
آثار او باشد در آخر شمار سرمایهٔ افتخار

✿✿✿

سلطان‌محمدخان‌خامس که‌بخت پیوسته جوید درش
در باغ اسلامی تناور درخت شخص خرد پرورش
زیبندهٔ خرگاه و دیهیم و تخت ذات همایون فرش
شایستهٔ تحمید یزدان بار آن خاطر برد بار

✿✿✿

شاهی که خیزد نور شهزادگی از جبههٔ پاك او

ماهی که تابد مهر آزادگی — از چرخ ادراك او
مایل به درویشی و افتادگی — طبع طربناك او
آری بزرگانرا بهر روزگار — زینگونه بوده‌است کار

✿✿✿

ای دوحهٔ سلجوقیان بی‌گزند — ازچون تو زیبا ثمر
وی نام عثمان‌خان غازی بلند — از چون تو والا پسر
ای از تو در خلد برین شادمند — سنجر شه نامور
وی از تودرباغ جنان شاد خوار — از طغرل نامدار

✿✿✿

دانی که یکسانند نوع بشر — اندر حقوق خودی
غصب حقوق خلق در هر نظر — باشد ز نا بخردی
عدل و مساواتست نعم‌السیر — در مذهب ایزدی
جور و ستبداد است بئس‌الشعار — در کیش پروردگار

✿✿✿

عبدالحمید از جهل مبرم‌چه‌دید — جز بند ومسمارجهل
وزجور واستبداد جزغم چه دید — این است آثار جهل
جاهل بجز محنت زعالم چه‌دید — وای‌آنکه‌شدیارجهل
زین رو بباید علم کرد اختیار — شاد آنکه با علم یار

✿✿✿

شاها شدی ازجان ودل یار علم — یزدان بود یار تو
گرم است درملك تو بازار علم — خود گرم بازار تو
چون کرده‌ای با نیکوئی کارعلم — نیکو بود کار تو

کار تو از علم تو گیرد قرار — خرم زی ای شهریار

✿✿✿

شاها زمان خدمت ملت است — آنهم چنین ملتی
کز جان ودل فرمانبر دولتست — آنهم چنین دولتی
باری اوان جنبش و همت است — شاها کنون همتی
تاخود شود بنیاد دین پایدار — زان همت شاهوار

✿✿✿

شاها براه راستی زن قدم — تا دین شود روسفید
دامان دل را پاك دار از ستم — تا خصم گردد پلید
برجان خلق ای فیض مطلق بدم — تا دانش آید پدید
بر کشت ملك ای‌ابررحمت‌ببار — تا بیش آید ببار

✿✿✿

شاها در علم و خرد باز کن — بر دولت خویشتن
اسلام را شاها سرافراز کن — از صولت خویشتن
ایرانیانرا یار و دمساز کن — با ملت خویشتن
تا دین شود زین اتحاد آشکار — ای شاه دشمن شکار

✿✿✿

نادرشه آن شاهنشه هوشمند — شد یار این اتحاد
زآنرو که‌خودمیدیدبیچون‌وچند — آثار این اتحاد
در ملك ایران شد بعهدش‌بلند — گفتار این اتحاد
لیکن ندادش آسمان زینهار — رفت‌ازجهان‌خواروزار

✿✿✿

او رفت و وا ماندند ایرانیان — چون گله‌دردست گرگ

وز رفتن او نیز رفت از میان — این اتحاد بزرگ
و اکنون فرو بستند ملت میان — در این خیال سترگ
خوش باشد ار سلطان کیهان مدار — گردد باین قوم یار

✿✿✿

تا این دو ملت بار دیگر شوند — همدست و همداستان
بر دشمنان دین مظفر شوند — بر سیرت باستان
زان کج نهادیها مکدر شوند — این فرقهٔ راستان
گردد اساس راستی بر قرار — یکرنگی آید بکار

✿✿✿

شاها ببین از راه مردانگی — برما که رسوا شدیم
وز ترکتاز دشمن خانگی — مطموع اعدا شدیم
بیگانگان کردند دیوانگی — چندانکه بی‌پا شدیم
شاید ز فر خسرو بختیار — ما را شود بخت یار

✿✿✿

برما ز روس و انگلیس است بیش — اجحاف و کین و ستیز
برما رسد هردم دوصد گونه نیش — زانفرقهٔ بی تمیز
شد مملکت بی خانمان و پریش — چون خانم بی‌جهیز
هر کس چو داماد آید از هر کنار — تا گیردش در کنار

✿✿✿

غافل که اسلام اینقدر پست نیست — کش بر گرفتن توان
ور بیشه از شیران تهی‌هست، نیست — چندانکه خفتن توان
این خانه باری خانهٔ مست نیست — کش پاك رفتن توان

بیرون شوند از خانهٔ هوشیار گر هستشان هوش یار

✿✿✿

چون خاطر فردوس پیمای تو اسلام را زیور است
وندر کلام پارسی رای تو استاد دانشور است
اندر مدیح ذات والای تو گفتار من درخوراست
والا شود آری از این رهگذار گفتار نغز بهار

✿✿✿

تا مرد را از بخت، فرخند کیست بخت تو فرخنده باد
تا ملك را از عدل ، پایند کیست ملك تو پاینده باد
تا جان و تن سرمایهٔ زند کیست جان و تنت زنده باد
بادا نگهدارت به لیل و نهار لطف خداوندگار

منقبت

مقدمه از یك قصیده‌ایست که درسال ۱۲۸۶ شمسی در مشهد ، بمناسبت جشن ولادت حضرت خاتم‌الانبیاء «ص» درسن بیست‌ودوسالگی سروده شده‌است .

—۴۷—

دی دیدم آن نگار سهی قدرا بررخ شکسته زلف مجعد را
درخوی گرفته‌عارض گلگون‌را در می نهفته ورد مورد را
از جادوئی نهفته بلعل اندر تابان دو رشته در منضد را
بگشوده بهر بستن کار من بشکسته زلفکان معقد را
در تاب زلف و ابروی او دیدم تیغ سلیل و درع مزرد را
گفتم ز دام زلف رهائی بخش این خاطر پریش مقید را
گفتا دلت رها کنم ار گوئی از جان و دل مدیح محمد را

سرخیل انبیا که صفات او
حیران نموده عقل مجرد را

حق از ازل به مهر و ولای او
با خلق بسته عهد مؤکـد را

پیغمبران بمدرس فضل او
حاضر شوند خواندن ابجد را

با بغض او فریشته گر باشد
گوشو پذیره‌نار موقد را (۱)

ور زانکه با ولاش بود شیطان
گو کن گذاره خلد مخلد را

قانون نهاد وشرع پدید آورد
وآراست ملك‌و دولت‌سرمدرا

قانون او گرفت همه گیتی
چون تند باد، وادی و فدفد را

وانکس که‌سرزطاعت اوبرتافت
گـردن نهاد تیغ مهند را

ایزد از او بخلق نمود امروز
احسان بی نهایت و بی‌حد را

فر قدوم فرخ او بشکست
آن کسروی بنای مشید را

تغزل

از یك قصیدهٔ قدیم بهار انتخاب شده‌است‌که درسال ۱۲۸۶ شمسی‌در مشهد سروده است .

ـ۴۸ـ

بربوده دلم چشم پر فنش
وان عارض چون ماه روشنش

نسرینش‌رخ وسوسنش دوزلف
من بندهٔ نسرین و سوسنش

عشقی است دگر گونه با ویم
مهریست دگر گونه با منش

خاطر شده مفتون عارضش
دیده شده حیران دیدنش

مانا ملك العرش از نخست
آمیخته با نیکـوئی تنش

حورای جنان بوده مادرش
فردوس برین بوده مسکنش

امروز بدیدم به رهگذار
خون دل خلقی بگردنش

۱ـ موقد ـ آتش مشتعل وسوزان

بر خاسته دامن کشان براه و آویخته قومی به دامنش
افتاده بسی جان و دل بخاك پیش مژهٔ ناوك افکنش
ز انبوه دل از دست رفتگان چون کعبه‌شده کوی و برزنش
من نیز فرا رفته تا مگر یك خوشه ربایم ز خرمنش
از دیده فشاندم بسی سرشك پیش دل چون روی و آهنش
بگذشت وبمن بر نظر نکـرد تا بود چنین بود دیدنش
شیون کند از دست او دلم با آنکه نه نیکوست شیونش
شیون چه کند بنده‌ای که‌هست
درگاه خداوند مأمنش

بهاریه

منتخب ازقصیده‌ایست‌که درسال ۱۲۸۶ شمسی در منقبت حضرت‌رضا علیه‌السلام درمشهد سروده شده‌است.

—۴۹—

مرا داد گل پیشرس خبر که نوروز رسد هفتهٔ دگـر
مرا گفت گذر کن سوی شمال که من نیز بدانجا کنم گذر
چوفارغ شوم از کار نیمروز شتابم بسوی ملك باختر
بلشکر کـه اسفندیار نیـو بدعوتگـه زردشت نـامور
زمن بخش بهر بوم و بر نویـد زمن برسوی هر گلستان خبر
بگو تا نهلد آفتاب هیچ ز آثار غم انگیز دی اثر
همان باد بروبد بکوه و دشت خس و خارو پلیدی ز رهگذر
همان ابر فشاند براه ما گلاب‌خوش ومشك و عبیرتر

بگو نرگس بیمار را که هان
زیغمای زمستان مکن حذر
که ازعدل من‌ایمن توان‌غنود
بهر گلشن ، در زیر هر شجر
هم ازراه براهی توان گذشت
بسر بسر طبق سیم و جام زر
کنون همره خرم بهار ، من
کنم از گل وسرو و سمن‌حشر
فراز آیم و سازم بباغ ، بزم
گشایم ز نشاط و سرور در
بگو بلبل خاموش را که خیز
یکی منقبت نغز کن ز بر
کزین پس‌بدوسه‌هفته‌سرخ گل
رسد بارخ خوی کرده از سفر
بسان رخ زوار شاه طوس
رضا پاك سليل پیامبر
مه برج‌رسالت که صیت اوست
چومه پاك وچوخورشیدمشتهر
اگر دنیویئی سوی او گرای
وگر اخرویئی سوی او گذر
که برخوان عمیم ولایتش
نعیم دو جهانست ما حضر

مولودیه و منقبت

این قصیده درخراسان بسال ۱۲۸٦ شمسی بمناسبت روز میلاد وجشن ولادت حضرت علی‌بن‌ابیطالب(ع) گفته شده‌است واقتفا بقصیدهٔ ازرقی هروی شده‌گوید .

بر آن‌صحیفهٔ سیمین‌مساز مشك‌مقیم
بمشك ماند زلفت بر آن صحیفهٔ سیم

—۵۰—

زهی‌به کعبهٔ‌شرافت‌فزای رکن وحطیم
زهی مقام تو فخر مقام ابراهیم
زهی حریم توچون کعبه لازم الاکرام
زهی وجود تو چون قبله واجب‌التعظیم
زهی بلند تر اندر همم ز چرخ بلند
زهی عظیم تر اندر شرف ز عرش عظیم
زهی علی و نمایندهٔ تو هر چه علو
زهی علیم و ستایندهٔ تو رب علیم
علی عالی اعلا ابو الحسن حیدر
که شد صحیح زفضل تو روزگار سقیم

بصورت ار چه ز بوطالبی ولی بصفت
فکنده بر گل آدم مشیت تو ادیم

بفلك نوح ، تو بودی زمامدار نجات
برود نیل ، تو بودی طلایه دار کلیم

چنین که علم تو را نیست منتها شاید
گز اعتراف نمایم که عالم است قدیم

میان لجهٔ شرع محمدی کعبه است
همان صدف که‌دراوزادچون تودر یتیم

برون ز یك سخنت حکمتی‌نمی بینند
اگر بجلسه نشینندصد هزار حکیم

توئی حقیقت قرآن و بر تر از قرآن
که‌صامت‌استو کریم وتوناطقی‌و کریم

بود بهشت برین ساحت ولایت تـو
طریقت‌تو درآن ، جوی کوثر وتسنیم

توئی حکیم‌و کلامت‌شراب‌معرفت است
حکیم وسفسطه‌اش‌نیست‌جزشراب حمیم

بر آسمانهٔ (۱) قهرت پی مصالح دین
بکلك فکرت گر نقطه‌ای شود ترسیم

هزار مرتبه صائب تراست و نافذ تر
زبیلك(۲) شهب اندر مصاف دیو رجیم

حسام امر تو آنجا که قد الف سازد
چولاء نفی شود قد کافران بدو نیم

خدایکانا بنگر زلطف سوی بهار
که روح قدس کند مدحت تواش‌تعلیم

بمدحت تو و پیروزی ولادت تو
سخن سراید در این بزرگوار حریم

حریم زادهٔ موسی که چون دم عیسی
روان فزاید خاك درش به عظم رمیم

بچشم زایر این آستان بود روشن
هرآنچه گشت بسینا نهان زچشم‌کلیم

زهی بر آنکه‌نهد روی دل برین درگاه
به رای صافی‌و دین درست و قلب سلیم

من این قصیده بهنجار « ازرقی » گفتم
« برآن‌صحیفهٔ سیمین مسازمشك مقیم »

✩

۱ــ آسمانه سقف خانه را گویند .

۲ــ بیلك ــ نوعی تیر وپیکان دوشاخ باشد .

بوسهٔ عید

این قصیده درسال ۱۲۸٦ شمسی‌درسن ۲۲سالگی درمشهد سروده شده‌است .

-۵۱-

بهوس بردم سی روز مه روزه بسر
که یکی بوسه زنم برلب‌آن ترك پسر
خواهم اول ز دو نوشین لب او بوسهٔ عید
زان سپس خواهم ازو بوسهٔ سی روز دگر
ور مرا گوید یك بوسه فزون می ندهم
بوسه زین بیش چه‌خواهی ؟ شو ازین خانه بدر
اندر آنزلف زنم چنگ و فراز آورمش
من زنم بوسه و معشوق شود بوسه شمر
دوش بد فکر من این، تا بدمید اختر صبح
بادل شادسوی دوست شدم راه سپر
دیدم از رنج مه‌روزه چنان گشته نژند
که بیازارد اگر خواهی گیریش ببر
ازتف روزه نوان گشته چویکماهه هلال
آنقد دلکش و آنروی چو دوهفته قمر
گفت دانم که ز من بوسهٔ عیدی طلبی
بوسه‌را زین دولب خشك چه قدر و چـه خطر
روزه بر من ز ستم هر چه توانست بکرد
تا فرو خشکید این دو لب چون لالهٔ تر

منت ایزد را کاو از بر ما زود برفت
آه عشاق همانا که در او کرد اثر
خیز تا داد دل از باده ستانیم کنون
تا بکی باید کردن ز مه روزه حذر
گفتم ار باده خوری ، باده مرا هست بدست
بیش از این درطلب باده بتا رنج مبر
حجره را از نو آراسته و ساخته ام
خیز کآماده کنم چنگ و دف و رامشگر
باده‌ای دوش خریدستم از باده فروش
پاك و روشن چو دل خسرو فرخنده گهر

در تهنیت عید قربان

و مدح والی خراسان

برای اینکه معلوم شود دشمنان‌بهار دراوان جوانی تاچه‌حد دربارهٔاوسعایت میکردند وسعی‌داشتندکه اورا درنزد رجال‌کشور بی‌ارج‌جلوه دهند وعاقبت هم مقهور طبع خارق‌العاده اوشدند . این‌قصیده‌که درسال ۱۲۸۶شمسی در سن ۲۲سالگی ساخته شده باشأن نزولی‌که بخط خودبهار ، دردیوان‌خطی‌او ثبت‌است درج میشود .
بهارچنین مینویسد : «این‌قصیده‌را درعیدقربان‌ساختم‌وحسودان برکن‌الدوله والی خراسان گفتند این‌اشعار ازاو نیست وازمرحوم صبوری پدر وی‌است. رکن‌الدوله برای‌امتحان پیغام دادکه قصیدهٔ عیدغدیررا بهمین وزن وقافیت بسازم وساختم »
آن قصیده بعد ازاین قصیده آمده‌است .

-۵۲-

عید قربان آمد ای جان جهان قربان تورا
جلوه‌ای کن تاشود جانها فدای جان تو را

من شوم قربان تورا تا زنده مانم جاودان
زنده ماند جاودان آنکو شود قربان تو را

زلف و رخسارت نشان از کفر و از ایمان دهند
زین قبل فرمان رسد بر کفر و بر ایمان تو را

حیله و دستان مکن در دلبری با دوستان
زانکه خود بخشند دل ، بی‌حیله و دستان تورا

گرچه بامن عهد وپیمان بستی اندر دوستی
پایداری نیست برآن عهد وآن پیمان تو را

عهد بشکستی و بگشودی در جور و ستم
نیست گوئی بیمی ازشاهنشه ایران تو را

آن کز آغاز شهی با ملك خویش‌این وعده‌داد:
آمدم من تا کنم یکباره آبادان تو را

داد رکن الدوله را منشور ملك شرق و گفت
ای خراسان کردم از این‌ره قوی ارکان تو را

ای خدیو شرق ای سرخیل ابناء ملوك
ویکه شه بگزیده از امثال و از اقران تو را

کس نکوهش کرد نتواند مرا گاه سخن
گویم ار خاقان بن خاقان بن خاقان تو را

نیز ازمن کس نتاند خواست برهان و دلیل
خوانم ار سلطان بن سلطان بن سلطان تو را

از بنی‌الخاقان کنون یزدان تورا برتر کشید
باش تا از جمله گیتی بر کشد یزدان تو را

مر تورا کس نیست مدحت خوان بگیتی چون بهار
گرچه اکنون جمله گیتی گشته مدحتخوان تورا
تا همی باشد بگیتی نام از افریدن وجم
باد فر و حشمت افزونتر از این و آن تو را
این هنوز آغاز فروحشمت و اجلال تواست
باش تا کیوان ببوسد پایهٔ ایوان تو را

غدیریه

این همان قصیده‌ایست که بهار در تهنیت عید غدیر درسال ۱۲۸۶ شمسی برحسب درخواست رکن‌الدوله والی خراسان برسبیل آزمایش طبع و بمنظور جوابگوئی بسعایت حاسدان وتهمتهای ناروائی که درآن زمان بروی روامیداشتند، سروده وموجب شرمساری بداندیشان گردیده است.
(بمقدمه قصیده قبل رجوع شود)

—۵۳—

ایکه درهر نیکوئی آراسته یزدان تو را
جمله داری‌خود، چه گویم‌این‌تورا یاآن تورا
کرده یزدانت همی انباز با حور بهشت
وانچه بخشدحوررا بخشیده صدچندان تو را
در کنار خویشتن پرورده رضوانت بناز
تا کند فرمانروا برحور و بر غلمان تورا
زلف طرار تو زانپس حیله ها انگیخته است
تا بافسون وحیل دزدیده از رضوان تو را
تا نیابد مر تو را بار دگر رضوان خلد
هردم اندر بند و چین خود کند پنهان تو را

با همه کوشش نیابد مر تورا رضوان و من
یافتم از فر مدح حجة یزدان تو را
شیر یزدان بوالحسن آنکس چو بنگاری مدیح
نه فلک گردد طراز دفتر و دیوان تو را
ای مهین سلطان ملک هستی ای کاندر غدیر
کرده حق بر هردو گیتی سید وسلطان تورا
مر تورا تشریف امکان داد یزدان از ازل
تا کند زیب وطراز عالم امکان تو را
ذات تو قائم بیزدان ، ذات ما قائم بتو است
جلوهٔ ذاتند عقل و نفس و جسم وجان تو را
مر مرا باید زبانی دیگر و طبعی دگر
تا شوم چونانکه شایسته‌است مدحت خوان تورا
با زبانی اینچنین و با بیانی این چنین
خود کجا شاید سرودن مدحتی شایان تورا
مدحتی شایان بباید گفت آنکس را که او
چون ملك گردن نهد برحکم و برفرمان تو را
شاه رکن الدوله کش روز وشبان گویند خلق
کای ملك بادا به گیتی عمر جاویدان تو را
چهره ها خرم نمودی چهره خرم تر تو را
خانها آباد کردی خانه آبادان تو را
حیله و تزویر هر نادان نگیرد در ملوك
از چه گیرد حیله و تزویر هر نادان تو را

یاوه و هذیان روا نبود بر دانش پژوه
به که آید ناروا هر یاوه و هذیان تورا
نك زدم از راستی دردامنت دست امید
فرخ آن کزراستی زد دست در دامان تو را
خواهش یزدان پذیر و داد مظلومان بگیر
زانکه بهر داد، داد این برتری یزدان تورا

نك بفرمانت چنان گفتم که خود گفتم زپیش
« عید قربان آمدای جان‌جهان قربان تورا »

کار ایران با خداست

در اواخر سلطنت مستبدهٔ محمد علیشاه قاجار بسال ۱۲۸۶ خورشیدی نظر بکینه جوئیهای او بامشروطه خواهان و آزادی طلبان . بهار این قصیدهٔ مستزاد را در مشهد ساخت و در روزنامهٔ نوبهار انتشار داد .

-۵۴-

باشه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست — کار ایران با خداست
مذهب شاهنشه ایران زمذهبها جداست — کار ایران با خداست
شاه مست وشیخ مست وشحنه مست ومیرمست — مملکت رفته ز دست
هردم از دستان مستان فتنه و غوغا بپاست — کار ایران با خداست
هر دم از دریای استبداد آید بر فراز — موجهای جانگداز
زین تلاطم کشتی ملت بگرداب بلاست — کار ایران با خداست
مملکت کشتی ، حوادث بحر واستبدادخس — ناخدا عدلست و بس
کار پاس کشتی و کشتی نشین با ناخداست — کار ایران با خداست

پادشه خود را مسلمان خواند و سازد تباه
خون جمعی بیگناه

ای مسلمانان در اسلام این ستمها کی رواست
کار ایران با خداست

شاه ایران گر عدالت را نخواهد باك نیست
زانکه طینت پاك نیست

دیدهٔ خفاش از خورشید در رنج و عناست
کار ایران با خداست

باش تا آگه کند شه را ازین نابخردی
انتقام ایزدی

انتقام ایزدی بر قست و نا بخرد کیاست
کار ایران با خداست

سنگرشه چون بدوشان تپه رفت از باغشاه
تازه تر شد داغ شاه

روز دیگر سنگرش در سرحد ملك فناست
کار ایران با خداست

باش تا خود سوی ری تازد ز آذربایجان
حضرت ستارخان

آنکه توپش قلعه کوب و خنجرش کشور گشاست
کار ایران با خداست

باش تا بیرون ز رشت آید سپهدار سترك
فر دادار بزرگ

آنکه گیلان ز اهتمامش رشك اقلیم بقاست
کار ایران با خداست

باش تا از اصفهان صمصام حق گردد پدید
نام حق گردد پدید

تا ببینیم آنکه سر زاحکام حق پیچد کجاست
کار ایران با خداست

خاك ایران، بوم و برزن از تمدن خورد آب
جز خراسان خراب

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
کار ایران با خداست

الحمد لله

پس از حملهٔ قوای ملی، بسر کردگی سپهداراعظم و سردار اسعد به تهران و پیشرفت مشروطه خواهان آذربایجان بسرداری ستارخان در تبریز و منکوب شدن مستبدین ودشمنان مشروطیت ایران و فرار محمد علیشاه و استحکام مبانی مشروطیت ایران، بتمام ولایات وایالات ایران فتحنامه هائی تلگراف شد وجشنهای ملی در هریك ازشهرستانهای ایران با سرور وشادی آزادیخواهان برپا گشت.

درشهرمشهد نیزجشن‌ها وچراغانیهائی‌بوسیلهٔ مردم وپیشوایان ملی‌ایشان تشکیل یافت . ناطقین وشاعران درمجالس‌جشن و سرور رفته شعرها و خطابه ها می‌سرودند و شادیها میکردند .

ملك‌الشعراء بهار نیز که یکی‌اززعمای‌آزادیخواهان مشهدبود وروزنامهٔ نوبهار را درآنجا مینوشت ، قصاید وترانه های ملی بسیاری میسرود و درمجالس‌مذکورمیخواندند. ازجمله ترجیع بند زیراست‌که درشب بشارت فتح تهران درسال۱۳۲۷قمری مطابق ۱۲۸۷شمسی، درمشهدسروده‌است.

-۵۵-

می ده که طی شد دوران جانکاه　　آسوده شد ملـك ، الملك لله

شد شاه نو را اقبال همراه　　کوس شهی کوفت بررغم بدخواه

شد صبح طالع ، طی شد شبانگاه

الحمـد لله ، الحمـد لله

یك چند ما را غم رهنمون شد　　جان یارغم گشت،دل‌غرق‌خون‌شد

مام وطن را رخ نیلگو شد　　و امروز دشمن خوار وزبون شد

زین جنبش سخت، زین‌فتح‌ناگاه

الحـمد لله ، الحمـد لله

چندی ز بیداد فرسوده گشتیم　　با خاك و با خـون‌آلوده گشتیم

زیر پـی خصـم پیموده گشتیم　　و امـروز دیگر آسوده گشتیم

از ظـلم ظالم ، از کید بد خواه

الحمـد لله ، الحمـد لله

آنانکه مـا را کشتند و بستند　　قلب وطن را ازکینه خستند

ازکج نهـادی پیمـان شکستند　　از چنگ مـلت آخـرنجستند

ازحضرت شیخ(۱) تاحضرت شاه

الحمـد لله ، الحمـد لله

۱ـ مرادشیخ فضل‌اله نوری‌است‌که بدست آزادیخواهان بدارآویخته شد .

آنانکه با جور منسوب گشتند در پیکر ملك میکروب گشتند
آخر بملت مغضوب گشتند از ساحت ملك جاروب گشتند
پیران جاهل ، شیخان گمراه
الحمد لله ، الحمد لله

چون کدخدا دید جور شبان را از جا بر انگیخت ستارخان را
سدّ ستم ساخت آن مرزبان را تا کرد رنگین تیغ و سنان را
از خون دشمن وز مغز بدخواه
الحمد لله ، الحمد لله

پس مستبدین لختی جهیدند گفتند لختی ، لختی شنیدند
تا که ز هر سو شیران رسیدند آن روبهان باز دم در کشیدند
شد طعمهٔ شیر بیچاره روباه
الحمد لله ، الحمد لله

یکسو سپهدار شد فتنه را سد یکسو یورش برد سردار اسعد
ضرغام پر دل ، آمد ز یك حد بر کف گرفتند تیغ مهند
بستند بر خصم از هر طرف راه
الحمد لله ، الحمد لله

اقبال شد یار با بختیاری گیلانیان را حق کرد یاری
جیش عدو شد یکسر فراری در کنج غم گشت دشمن حصاری
شدکار ملت بر طرز دلخواه
الحمد لله ، الحمد لله

بد خواه دین را سدی متین بود لیکن مر او را غم در کمین بود
خاکش بسرشد پاداشش این بود دشمن که باعیش دایم قرین بود

اکنون قرین است با ناله و آه
الحمد لله ، الحمد لله

بخت سپهدار فرخنده بادا   سردار اسعد پاینده بادا
صمصام ایران برنده بادا   ضرغام‌دین را دل زنده بادا
کافتاد از ایشان بدخواه در چاه
الحمد لله ، الحمد لله

ستارخان را بادا ظفر یار   تبریزیان را یزدان نگهدار
سالارشان را نیکو بود کار   احرار را نیز دل باد بیدار
تا جمله گویند با جان آگاه
الحمد لله ، الحمد لله

اتحاد اسلام

این ترجیع بند شیوا درسال ۱۲۸۷ شمسی‌در تحریص ملت ایران به رفع اختلافات مذهبی‌وتشویق مردم به‌اتحاد و اتفاق وپرهیز از دوئیت ونفاق، درخراسان سروده شده است .

ـ۵۶ـ

چندگوئی چرا مانده ویران   هند و افغان و خوارزم و ایران
چندگوئی چرا جسته مأوا   خرس پتیاره بر جای شیران
چندگوئی چرا روز حاجت   مانده از کار ، دست دلیران
چندگوئی چرا ما اسیریم   زانکه آزادی ما اسیران
جنبش و دوستی و وداد است
روز یکرنگی و اتحاد است

ثروت و ملك وناموس ومذهب چار چیز است در ما مرکب
ثروت و ملك و ناموس ما را برده این اختلافات مذهب
اختلافات مذهب در اسلام روز ما را سیه کرده چون شب
عزت ما بدو چیز بسته است اتحاد اول و بعد مکتب

کاین دو، اول طریق ارشاداست
روز یکرنگی و اتحاداست

اجنبی یار گردد نگردد خصم، غمخوار گردد نگردد
آنکه بیمار را زهر داده است خود پرستار گردد نگردد
وآنکه صد بیوفائی بما کرد او وفا دار گردد نگردد
زین خرابی که درکار ما هست سخت تر کار گردد نگردد

زین سبب چاره صلح وسداداست
روز یکرنگی و اتحاد است

هند و ترکیه و مصر و ایران تونس و فاس و قفقاز و افغان
در هویت دو، اما بدین، یك مختلف، تن ولی متحد، جان
جملگی پیرو دین احمد جملگی تابع نص قرآن
مسلمی گر بگرید به طنجه مؤمنی نالد اندر بدخشان

آری این راه و رسم عباداست
روز یکرنگی و اتحاد است

وقت حق‌خواهی وحق‌گزاریست روز دینداری و روز یاری است
حکم اسلام و حکم پیمبر برتو و او وما جمله جاری است
ما و اوئی نباشد در اسلام کاین سخن‌ها ز دشمن شعاری‌است
چار یار نبی صلح بودند زین سبب جنگ‌ماوتوخواری‌است

تیشهٔ ریشهٔ دین عناد است
روز یکرنگی و اتحاد است

در رثاء سیدالشهداء (ع)

منتخبی از ترجیع بندمفصلی‌است که در دوازده بند تشکیل و در رثاء حسین بن علی‌علیه‌السلام واعوان وانصاردلیروازجان‌گذشته‌آن بزرگوار درسال۱۲۸۷خورشیدی سروده شده است .

-۵۷-

ای فلك آل علی را از وطن آواره کردی
زان سپس در کربلاشان بردی و بیچاره کردی
تاختی از وادی ایمن غزالان حرم را
پس اسیر پنجهٔ گرگان آدمخواره کردی
جسم پاك شیر مردان را نمودی پاره پاره
هم دل شیر خدارا زین مصیبت پاره کردی
گوشوار عرش رحمن را بریدی سر، پس آنکه
دخترانش را ز کین بی گوشوار و یاره کردی
جبههٔ فرزند زهرا را زسنگ کین شکستی
تو مگر ای‌آسمان! دل‌را زسنگ خاره کردی
تا کنی خورشید عصمترا به ابر کینه پنهان
دشت را ز اعدای دین پر ثابت و سیاره کردی
جورها کردی از اول در حق پاکان ولیکن
درحق آل پیمبر جور را یکباره کردی

کودکی دیدی صغیر اندر میان گاهواره
چون نکردی شرم واز کین قصد آن گهواره کردی
چاره می‌جستند درخاموشی آن طفل گریان
خود تو دریك لحظه ازپیکان تیرش چاره کردی
سوختی از آتش کین خانهٔ آل علی را
وایستادی بر سرآن آتش ونظاره کردی

خانمان آل زهرا رفت بر باد از جفایت
آوخ ازبیداد و داد ازجور وفریاد از جفایت

آسمانا جز بکین آل پیغمبر نگشتی
تا نکشتی آل زهرا را ازاین ره برنگشتی
چون فکندی آتش کین در حریم آل یسین
زآه آتش بارشان چون شد که خاکسترنگشتی
چون بدیدی مسلم اندر کوفه بی یاراست ویاور
از چه رو اورا درآن بی یاوری یاور نگشتی
چون دو طفل مسلم اندر کوفه گم کردند ره را
از چه‌آن گمگشتگان را جانبی رهبر نگشتی
چون بزندان عبیداله فتادند آن دو کودك
ازچه رو غمخوار آن دو کودك مضطر نگشتی
چون تن‌آن کودکان از تیغ حارث گشت بیسر
از چه‌رو بی‌تن نگشتی از چه رو بی‌سر نگشتی
چون شدند آن کودکان از فرقت مادر گدازان
ازچه‌رو بر گرد آن طفلان بی مادر نگشتی
چون حسین‌بن علی با لشکر کین شد مقابل
از چه پشتیبان آن سلطان بی لشکر نگشتی

چون دچار موج غم شد کشتی آل محمد
از چه رو ای زورق بیداد! بی لنگر نگشتی

خانمان آل زهرا رفت بر باد از جفایت
آوخ از بیدادو داد ازجور و فریاد از جفایت

انتقاد از انجمن همت

در آغاز مشروطیت ایران پس ازفتح تهران بوسیلهٔ قوای ملیون. تحریکات مخالفین و مرتجعین همچنان ادامه داشت وبرای برگردانیدن شاه مخلوع و فراری، انجمن‌ها داشتند. ازجمله درمحله نوقان مشهدکه ازمحلات بزرگ وقدیمی‌است جمعی ازمستبدین وکهنه پرستان‌آنزمان بزعامت نایب‌علی‌اکبر حسنی‌که مردی بی‌سواد وماجراجو بودانجمنی بنام انجمن‌همت تشکیل یافت بهار ، این‌ترکیب بندرا درسال ۱۲۸۷ خورشیدی درمذمت انجمن‌مزبورکه مرکز مرتجعین مشهد بود سرود.

—۵۸—

باز بر شاخسار حیله و فن — انجمن کرده اند زاغ و زغن
زاغ خفته در آشیان هزار — خار رسته بجایگاه سمن
بلبلان را شکسته بال نشاط — گلبنانرا دریده پیراهن
ابر افکنده از تگرگ خدنگ — آب پوشیده زین خطر جوشن
شد ز بیغوله بوم جانب باغ — شد ز ویرانه جغد سوی چمن
زان چمن کاشیان جغدان شد — به که بلبل برون برد مسکن
کیست کز بلبل رمیده ز باغ — وز گل دور مانده از گلشن
از کلام شکوفه و نسرین — وز زبان بنفشه و سوسن
باز گوید بماه فروردین — که به رنجیم ز آفت بهمن

بگلستان در آی و کوته کن　　دست بیگانگان ازاین مکمن

تا بباغ اندرونت پاس بود

از گل ومل تورا سپاس بود

ای همایون بهار طبع گشای　　وای از فتنهٔ زمستان وای

بی تو دیهیم لاله گشت نگون　　بی تو سلطان باغ گشت گدای

بی توشد روی سبزه خاك آلود　　بی‌تو شد چشم لاله خون پالای

تو برفتی ز بوستان و خزان　　شد زکافور ، بوستان اندای

مخزن سرخ گل‌برفت از دست　　خیمهٔ سرو و بن فتاد از پای

سنبل و یاسمین بریخت ز باد　　لاله و نسترن نماند بجای

بلبلان با فغان زارا زار　　قمریان با خروش هایا های

اینزمان روزگار عزت تواست　　در عزت بسروی ما بگشای

باغ را زیوری دگر بر بند　　راغ را زینتی دگر بخشای

باغ دیریست دور مانده ز تو　　زود بشتاب و سوی باغ گرای

که بهر گوشه‌ای ز توسخنی است

وزخس وخار طرفه انجمنی است

مژده‌کاید برون ز خلد برین　　موکب تو بهار و فروردین

تافزاید به بوستان زیور　　تا به بندد بشاخسار آئین

تا شود شاخهٔ بنفشه نزار　　تا شود پهلوی شکوفه سمین

باغ گردد بهار خانهٔ گنگ　　راغ گردد نگار خانهٔ چین

جای گیرد بجای لاله و گل　　برسر شاخ ، زهره و پروین

گردد آراسته به در و عقیق　　گردن و دست لاله و نسرین

درگلستان بگاه گل چیدن　　مشک ریزد بدامن گل چین

خیل زاغان برون روند از باغ | وانجمنشان شود فراق و انین
باغبـان آید از بهشت فراز | تا کند باغ را بهشت آئین
باغ را باغبـان همی بایـد | واینچنین گفته‌اند اهل یقین

کـه چواز باغبان تهی شد باغ
انجمن‌ها کنند کر کس و زاغ

ای گروهی که انجمن دارید | یکزمان گوش سوی من دارید
دل ز کید و نفاق بر گیرید | گر بدل مهر خویشتن دارید
دربی سیرت حسن کـوشید | گرچه خود صورت حسن دارید
دگـران نیز انجمن دارند | گـر شما نیز انجمن داریـد
همه دارند عقل و دین و شما | جهل و تذویر و مکروفن دارید
می‌شنیدم ز ابلهان که شما | سر آزادی وطـن داریـد
لیك زینسان که من همی بینم | سر آزار مرد و زن داریـد
گر سخنتان گزافه نیست چرا | اینچنین زیرلب سخن دارید
هر کـه بیند که سخن، گوید | آلوی خشك در دهن دارید
پند من بشنوید اگر در دل | دانش و فضل ، مختزن دارید

بهلید این فریب و غنج و دلال
مال خلق خدای نیست حلال

آوخ از محـنت و عنای شما | وای از رنج و ابتلای شما
برخ خلق باب فتنه گشود | مجلس شوم فتنه زای شما
ای گروهیکه مؤذن تقدیر | زد به بیدولتی صـلای شما
ای گدایان که برتری جوید | برشمـا بـاشی گـدای شما
باشی کـوسج سیه کـه نهاد | بنفاق و غـرض بنای شما

هست بیگانه از کمال و خرد　وی بقای خرد فنای شما
بی بها مانده‌اید و بی قیمت　زانکه رفت ازمیان بهای شما
دست ازاین قیل‌وقال بردارید　نه‌اگر بر خطاست رای شما

ورنه زین فتنه و حیل ناگاه
قصه رانم بمهر شاهنشاه

ترانهٔ ملی

درسال ۱۳۲۷هجری‌قمری مطابق با ۱۲۸۷شمسی که ستارخان و باقرخان از تبریز و سپهداراز رشت و سرداران بختیاری از جنوب وعلما اعلام خاصه آیت‌الله سیدمحمد طباطبائی از تهران برعلیه حکومت استبداد، بمنظور اعلای مشروطیت قیام و مبارزه‌کردند و بالاخره به فتح تهران و استقرار رژیم مشروطیت توفیق یافتند. ملک‌الشعرا بهارکه در خراسان از پیشروان مشروطیت بشمار رفته و همواره بانطق و بیان و شعر و مقاله جامعه و ملت را بحمایت از مشروطیت تشویق میکرد، این ترانهٔ ملی را در وصف زعمای مشروطه سرود و انتشار داد.

ـ۵۹ـ

دوشینه زرنج دهر بدخواه　رفتم سوی بوستان نهانی
تا وارهم از خمار جانکاه　در لطف و هوای بوستانی
دیدم گلهای نغز ودلخواه　خندان ز طراوات جوانی
مرغان لطیف طبع آگاه　نالان بنوای باستانی
برآتش روی گل شبانگاه　هریك سرگرم زندخوانی
من بیخبرانه رفتم از راه　از آن نغمات آسمانی
باخود گفتم بناله و آه　کای رانده ز عالم‌معانی
با بال ضعیف و پر کوتاه　پرواز بلند کی توانی

بودم در این سخن که ناگاه — مرغی به زبان بی زبانی

این مژده بگوش من رسانید

کز رحمت حق مباش نومید

گر از ستم سپهر کین توز — یکچند بهار ما خزان شد

وز کید مصاحب بد آموز — چوپان بر گله سر گران شد

روزی دو سه، آتش جهانسوز — در خرمن ملك میهمان شد

خونهای شریف پاك هر روز — بر خاك منازعت روان شد

وان قصهٔ زشت حیرت اندوز — سرمایهٔ عبرت جهان شد

امروز بفر بخت فیروز — دلهای فسرده شادمان شد

از فر مجاهدان بهروز — آنرا که دل تو خواست آن شد

وز تابش مهر عالم افروز — ایران فردوس جاودان شد

شد شامش روز و روز نوروز — زین بهتر نیز میتوان شد

روزی دو سه صبر کن بامید

از رحمت حق مباش نومید

از عرصهٔ تنگ حصن بیداد — انصاف برون جهاند مرکب

در معرکه داد پردلی داد — آن دانا فارس مهذب

شاهین کمال، بال بگشاد — بر کند زجغد جهل مخلب

استاد بزرگ، لوح بنهاد — شد مدرس کودکان مرتب

آمد بنیاز، پیش استاد — آن طفل گریخته ز مکتب

استاد خجسته پی در استاد — تا کودك را کند مؤدب

آواز بشش جهت در افتاد — از غفلت دیو وسطوت رب

ای از شب هجر بوده ناشاد — برخیز که رهسپار شد شب

صبح آمد و بردمید خورشید
از رحمت حق مباش نومید

ای سر بره نیاز سوده		با سر خوشی و امیدواری
منشور دلاوری ربوده		درعرصهٔ رزم جان سپاری
با داس مقاومت درووه		کشت ستم و تباهکاری
ز نگار ظلام را زدوده		ز آئینهٔ دین کردگاری
لب بسته و بازوان کشوده		وز دین قویم، کرده‌یاری
وندر طلب حقوق بوده		چون کوه، قرین بردباری
جان داده و آبرو فزوده		در راه بقای کامکاری
وین کلش تازه را نموده		از خون شریف، آبیاری
مستیز به دهر ناستوده		کز منظرهٔ امیدواری
خورشید امید باز تابید
از رحمت حق مباش نومید

ای شیر دل ای دلیر ستار		سردار مجاهدان تبریز
ای بسته میان بفر دادار		در حفظ حقوق عزت‌آمیز
ای ناصر ملت ای سپهدار		ای ازره جور کرده پرهیز
ای باقر خان راد سالار		بر خرمن جور آتش‌انگیز
ای صمصام‌ای‌بزرگ سردار		آب دم تیغت آتش تیز
ای سید لاری ای ز پیکار		کرمان بگرفته تا به‌نیریز
همدست شوید جمله احرار		تاپای کشد عدوی خونریز
بر رایت خود کنید ستوار		زین معنی دلکش دلاویز
کانصاف بساط جور برچید
از رحمت حق مباش نومید

ایحجت دین حکیم مشفق(۱) وی محیی دین حق محمد
ای فخر تبار و آل صادق سبط علی و سلیل احمد
ای برتو شعار شرع لایق ای از تو اساس دین مشید
گر برتو ز دهر نا موافق شد ظلم و جفا وجور بیحد
خوش باش که بخت شد موافق و اقبال برون کشید مسند
طوس ازعلمای فحل مفلق گردید چـو جنت مخلد
خرم شد مشهد حقایق از فر مجاهدین مشهد
با ترکان برخلاف سابق گشتند بـدوستی مقید
درباری دین شدند شایق زان کرد خدایشان مؤید
دین یابد از این گروه تأیید
از رحمت حق مباش نومید

صد شکر که کار یافت قوت از یاری حجة خراسان
وان قبله و پیشوای امت سرمایهٔ حرمت خراسان
بن موسی جعفر آنکه عزت افزوده بعزت خـراسان
بگرفت نکو بدست قدرت سر رشتهٔ قدرت خراسان
وز همت عاقـلان ملت شد نادره ملت خراسان
وز عالم فحل با حمیت شد شهره حمیت خراسان
ترکان دلیـر بـا فتوت کردند حمایت خراسان
نیز از علمای خوش رویت خوش گشت رویت خراسان
زین بهتر نیز خواهیش دید
از رحمت حق مباش نومید

۱- مراد میرسید محمد طباطبائی روحانی مشهور وپیشرو مشروطیت است

در منقبت حضرت فاطمه زهرا علیها سلام

این قصیده بمناسبت جشن ولادت حضرت زهرا (ع) درسال ۱۲۸۷ شمسی در مشهد سروده شده‌است .

-۶۰-

ای زده زنار بر ، ز مشک برخسار / جز تو که بر مه ز مشک برزده‌زنار
زلف نگونسار کرده ای و ندانی / کودل‌خلقی ز خویش کرده‌نگون‌سار
روی تو تابنده ماه بر زبر سرو / موی تو تابیده مشک از بر گلنار
چشم تو ترکی و کشوریش مسخر / زلف تو دامی و عالمیش گرفتار
سخت بپایان کار خویش بنالد / آنکه برآن زلفش اوفتاده سر وکار
ریحان داری دمیده بر گل نسرین / مرجان داری نهاده بر در شهوار
آفت جانی از آن دو غمزهٔ دلدوز / فتنهٔ شهری از آن دو طرهٔ طرار
فتنه شدستم بلاله و سمن از آنک / چهر تو باغی‌است لاله‌زار وسمن زار
لعل شکر بار داری و نه بدیع است / گرچه نماید بدیع لعل شکر بار
زان لب شیرین تو بدیع نماید / اینهمه ناخوش کلام و تلخی گفتار
ختم بود بر تو دلربائی ، چونانك / نیکی و پاکی بدخت احمد مختار
زهرا آن اختر سپهر رسالت / کاو را فرمانبرند ثابت و سیار
فاطمه ، فرخنده مام یازده سرور / آن بدو گیتی پدرش سید و سالار
پرده نشین حریم احمد مرسل / صدر گزین بساط ایزد دادار
عرفان عقداست واوست واسطهٔ عقد / ایمان پرگار و اوست نقطهٔ پرگار

بر همه اسرار حق ضمیرش آگاه
عنوان از نام او بنامهٔ اسرار

از پی تعظیم نام نامی زهراست
اینکه خمیده است پشت گنبد دوار

بر فلك ایزدی است نجمی روشن
در چمن احمدیست نخلی پر بار

بار ولایش بدوش گیر و میندیش
ای شده دوش تو از گناه گرانبار

قدر وی از جمله کاینات فزونست
نی‌نی ، کاوراست زین فزونتر مقدار

چندش مقدار باید آنکه جهانش
چون رهیان ایستاده فرمانبردار

راستی ار بنگری جز این گهر پاك
از دو جهانش غرض نبود جهاندار

عصمت، چرخست واوست اختر روشن
عفت ، بحراست واوست گوهر شهوار

آدم و حوا دو بنده ایش به درگاه
مریم و عیسی دو چاکریش بدربار

کوس کمالش گذشته از همه گیتی
صیت جلالش رسیده در همه اقطار

فر و شکوه و جلال و حشمت اورا
گر بندانی به بین بنامه و اخبار

وقت کار است

این ترجیع بنددرسال ۱۲۸۷ شمسی درخراسان گفته شده‌است ودرزمانی‌است که انتخابات پارلمانی ادوار اولیه مجلس شورای ملی‌درمشهد جریان داشته‌و بهار مردم‌را بانتخاب وکیل‌لایق تحریص میکرده است .

-۶۱-

ای دل ز جفای دیده یاد آر
زان اشك بره چکیده یاد آر

این نکتهٔ ناگـزیر بشنو
وین قصهٔ نا شنیده یاد آر

زین ملك ستم کشیده ، یعنی
ز ایران تعب کشیده یاد آر

ز آنروز کـه اشکبار بودی
در گوشهٔ غم خزیده یاد آر

امروز که زخم یافت مرهم
زان جسم بخون طپیده یادآر

گر کسوت نو بریده ای باز
زان پیرهن دریده یاد آر

امروز که چهر بخت دیدی	زان عارضهٔ ندیده یاد آر
امروز که شد بهار پیدا	زان باغ خزان رسیده یادآر
هر وقت کـه قصدکار کردی	این یك بیت گزیده یاد آر :

غافل منشین که بخت یاراست
هشیار نشین که وقت‌کار است

یك چند شد از جفای اشرار	بنیاد بقای ما نگونسار
یك چند بهر دیار و هر شهر	گشتیم قتیل تیغ اشرار
با اینکه بحق حق نبودیـم	در هیچ طریقه ای گنه کار
تا آنکه مجاهدین دانـا	ما را کشتند ناصر و یار
از خطهٔ مرد خیز تبریـز	بر بست میان ، گزیده ستار
ازکشور رشت نیز برخاست	آوازهٔ حـضرت سپهدار
صمصام بر آمد از صفاهان	سید عبـدالحسین از لار
از شاه حقوق خویشتن را	کردند طلب بجهد بسیار
امروز که رنج برطرف گشت	ای ملت رنجدیده زنهـار

غافل منشین که بخت یاراست
هشیار نشین که وقت‌کار است

در جهل مباش ودانش اندیش	کز جهل نرفت‌کاری از پیش
زنهار بفکرکار خود باش	بیگانه چنین مباش ازخویش
با داروی فکر تا توانی	میکوش بمرهم دل ریش
در فکر وکیل باهنر باش	لیکن نه بطرز دورهٔ پیش
خود شرط وکیل‌نیست امروز	قطر تنه و درازی ریش

از ظاهر بی درون حذر کن	وز عالم بی عمل بیندیش
امروز که روزنیك بختی‌است	میکوش به نیك بختی خویش
امروز درست باید انداخت	تیری که نهفته‌ایم در کیش
گرزانکه خدنگ برخطارفت	گردیم نشان تیر تشویش
پندی دهمت ز خیرخواهی	از جان بنیوش پند درویش

غافل منشین که بخت یاراست
هشیار نشین که وقت کار است

شد لطف خدا بخلق شامل	افتاد بدست، مقصد دل
شد از پس جهد های بسیار	امروز مراد ملك حاصل
امروز که روزکاردانی است	چندین منشین زکار عاطل
بی‌حیله و دست کاری و مکر	یك ره بگزین وکیل عامل
نادان چو مواضعت نماید	دانا افتد بدام هایل
کی آنکه بقصدجاه ومال‌است	در کار وکالت است قابل
بایست وکیل ممتحن جست	با خاطر پاك و رای مقبل
ورنه ز هجوم طعنهٔ خلق	عاطل گردد وکیل باطل
گفتار بهار خسته دل را	بشنو ، بشنو بحس کامل

غافل‌منشین که بخت یار است
هشیار نشین که وقت کار است

✿✿✿

جهنم

این قصیده ازاشعار قدیم بهاراست که درسال ۱۲۸۷ شمسی درانتقاد ازفناتیزم خشك وجاهلانهٔ زهد فروشان مادی آنزمان مشهد گفته شده‌است .

ـ٦٢ـ

ترسم من از جهنم و آتش فشان او
وان مالك عذاب و عمود گران او
آن اژدهای او که دمش هست صد ذراع
وان آدمی که رفته میان دهان او
آن کر کسی که هست تنش همچو کوه قاف
بر شاخهٔ درخت جحیم آشیان او
آن رود آتشین که در او بگذرد سعیر
وآن مار هشت پا و نهنگ کلان او
آن آتشین درخت کز آتش دمیده است
وآن میوه های چون سر اهریمنان او
وان کاسهٔ شراب حمیمی که هر که خورد
از ناف مشتعل شودش تا زبان او
آن گرز آتشین که فرود آید ازهوا
بر مغز شخص عاصی و بر استخوان او
آن چاه ویل در طبقهٔ هفتمین که هست
تابوت دشمنان علی در میان او
آن عقربی که خلق گریزند سوی مار
از زخم نیش پر خطر جان ستان او

جان می دهد خدا بکُنه کار هر دمی
تا هر دمی ازو بستانند جان او
از مو ضعیف تر بود از تیغ تیز تر
آن پل که داده‌اند بدوزخ نشان او
جز چند تن ز ما علما جمله کاینات
هستند غرق لجهٔ آتش فشان او
جز شیعه هر که هست بعالم خدا پرست
در دوزخ است روز قیامت مکان او
وزشیعه نیز هر که فکل بست و شیك شد
سوزد بنار ، هیکل چون پرنیان او
وانکس که با عمامهٔ سر موی سر گذاشت
مندیل اوست سوی درك ریسمان او
وانکس که کرد کار ادارات دولتی
سوزد به پشت میز جهنم روان او
وانکس که‌شد وکیل و ز مشروطه حرف زد
دوزخ بود بروز جزا پارلمان او
وانکس که روزنامه نویس است چیز فهم
آتش فتد بدفتر و کلك و بنان او
وان عالمی که کرد به مشروطه خدمتی
سوزد به حشر جان و تن ناتوان او
وان تاجری که رد مظالم بما نداد
مسکن کند بقعر سقر کاروان او

وان کاسب فضول که پالان او کج است
فردا کشند سوی جهنم عنان او
مشکل بجز من و تو بروز جزا کسی
زان گود آنشین بجهد مادیان او
تنها برای ما و تو یزدان درست کرد
خلد برین و آن چمن بی کران او
موقوفهٔ بهشت برین را بنام ما
بنموده وقف واقف جنت مکان او
آن باغهای پر گل و انهار پر شراب
وان قصر های عالی و آب روان او
آن خانه های خلوت و غلمان و حور عین
وان قاب های پر ز پلو زعفران او
القصه کار دنیی و عقبی بکام ماست
بد بخت آنکه خوب نشد امتحان او
فردا من و جناب تو و جوی انگبین
وان کوثری که جفت زنم در میان او

باشد یقین ماکه بدوزخ رود بهار
زیرا بحق ما و تو بد شد گمان او

بلای گل

این منظومه را بهار درسال ۱۲۸۷ شمسی بمناسبت گل و کثافت فراوان کوچه های شهرمشهد وانتقاد از بلدیه وقت سروده‌است.

-۶۳-

افتاده ایم سخت بدام بلای گل
یا رب چو ما مباد کسی مبتلای گل

گل مشکلی شده است بهر معبر و طریق
کام روندگان شده مشکل‌گشای گل
هر گه که ابر خیمه زند در فضای شهر
بر بام هر سرای بر آید لوای گل
گل دل نمی کند ز خراسان و اهل او
ای جان اهل شهر فدای وفای گل
گر صد هزار کفش بدرد بپای خلـق
هرگز نمی رسند به کشف غطای گل
باخضر اگر روند بظلمات کوچه خلق
اسکندری خورند در آن چشمه های گل
اول قدم که بوسه زند گل بپای ما
افتیم بر زمین و ببوسیم پای گل
گلها ثقیل و در هم و کوچه خراب و تنگ
آه از جفای کوچه و داد از جفای گل
گل هرچه را به پنجه در آورد ول نکرد
صدآفرین به پنجهٔ معجز نمای گل
از گل زبسکه خاطر ودل ها فسرده است
گُل نیز بعد از این ندمد از فضای گل
بر روزگار خویش کنم گریه بامداد
چون بنگرم بخندهٔ دندان نمای گل
از پشت تا بشانه و از پیش تا به ریش
هستند خلق یکسره غرق عطای گل

امروز در قلمرو طوس از بلند و پست
آن جایگه کجاست که خالی است جای گل
آید اگر جهاز زره پوش ز انگلند
حیران شود ز لجهٔ بی منتهای گل
گرلای و گل تمام نگردد از این بلد
اهل بلد تمام بمانند لای گل

شرم آیدم ز گفتن بسیار ورنه باز
چندین هزار مسئله باشد ورای گل

فتح تهران

شادروان ملك‌الشعرا بهار ـ دربارهٔ این مسمط ـ دردیوان خطی‌خود چنین مینویسد، «ملیون خراسان در روز ۲۹جمادی الاخر۱۳۲۷(۱۲۸۷ شمسی) در عمارت مرحوم منتصرالملك‌که مرکز و انجمن‌قوای ملیه خراسان بود مجتمع‌شده، بشارت فتح‌تهران را که تلگرافی‌ازمرکزرسیده‌بودقرائت‌نمودند. دوساعت قبل‌از انعقاد مجلس، اینجانب درخانهٔ پسرباجی‌عراقی‌معروف‌که از هوچیهای معروف آنروزگار و مردبیسواد ولی خوش‌قلبی بود ، بودم‌که آن خانه درجوار مجلس مزبور واقع‌گردیده بود ، این مسمط را بداهة درآنخانه در ظرف یکساعت ونیم‌گفته، پاکنویس‌کردم ودر مجلس و محفل ملی‌مزبور قرائت نمودم ، وازطرف علما یك ثوب عبای سفید به‌من‌صله داده شد ومنهم چون صلهٔ ملی بود پذیرفتم . (حرره ملك الشعرا بهار)

ـ۶۴ـ

مژده که‌آمد برون خاطر ما زانتظار — مژدهٔ فتح الفتوح داد به ما کردگار
حق در رحمت گشود بر دل امیدوار — فتح بما شد قرین، بخت بما گشت یار
ناصر ملت نمود فتحی بس نامدار
هذا فتح قریب ، هذا نصر مبین

بـاز بمـا یار گشت نصرت دادار ما — عاقبتی نیك داد کوشش بسیار ما
زار شد آنکس که بود دربی آزار ما — عرصهٔ کیهان گرفت فر سپهدار ما

دین را پاینده کرد همت سردار ما
غیرت آنست آن، همت این است این

همت ستار اگر عرصهٔ دنیا گرفت — فر سپهدار نیز اوج ثـریـا گرفت
کار مساواتیان یکسره بـالا گرفت — مجلس رفته به باد بار دگر پا گرفت

نابغهٔ روزگار دامـن اعدا گرفت
فهذه السـائبات حق للمشرکین

ایزد قـوت فـزود ملت آزاد را — وانگه تأیید کـرد سپهبد راد را
تا کند از بیخ و بن ریشهٔ بیداد را — گاه فزونی رسید معدلت و داد را

قافیه ازدست رفت جیش ستبدادرا
ایمان شدسر بلند، فبشرالمؤمنین

خائن دین‌خوارشد، زان‌برش‌مردوار — عرصهٔ دربـار را محنت‌وغم شدچار
قهر خدائی کشیدیکسره‌زایشان دمار — ملت‌آزاد کرد جنبش خویش آشکار

حـامی ملت رسید باسپه بختیار
حشمتش‌اندریسار،شوکتش‌اندریمین

کوشش‌بدخواه ما یکسره شد بی‌اثر — خلع شد و طرد شد دشمن بیدادگر
بتخت شاهی نشست پادشه نـامور — سلطان‌احمد که‌هست زینت‌تاج‌و کمر

باشد تا این پسر نه بر طریق پدر
زینت بخشدبملك، آئین بخشدبدین

تا که جهانست کار، بکام احرار باد — شاه جوانبخت را فضل خدا یار باد

دانش دانشوران پیشروکار باد مجلس مشروطه را خدا نگهدار باد
تا به‌ابد کردگار یار سپهدار باد
بحرمت المصطفیٰ و آله الطاهرین

فتح‌الفتوح

درسال ۱۲۸۷ شمسی (ماه جمادی‌الاولی ۱۳۲۷ ق) قوای ملی بریاست محمد ولی‌خان تنکابنی که بعد ملقب بسپهدار اعظم شد وسرداراسعد بختیاری وارد تهران شدند، محمدعلی‌شاه خلع ومشروطه اعلان شد.
دریکی‌از جشنهائی‌که از طرف عموم طبقات خراسان بشادمانی‌فتح تهران و گشایش مجلس گرفته میشد، بهارکه ۲۳سال ازعمر اومیگذشت، این‌قصیده را سرود. درمطلع‌آن مصراع اول‌قصیده فرخی‌سیستانی تضمین‌شده است.

―۶۵―

مکن حدیث سکندر که اندرین کشور
«فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر»
جوان چوآید باطل شود فسانهٔ پیر
عیان چوآید ویران شود بنای خبر
خبر گزافه بود گوش بر گزافه منه
فسانه بافه بود در فسانه رنج مبر
خبردهند که اسفندیار بر در گنگ
چگونه برد سپاه وچگونه راند حشر
چگونه برد خشایارشا سپه به اروپ
چگونه کرد ازآن تنگنای بحر گذر
خبردهند که ازخرد کشور یونان
به‌آسیای کبیر اندرآمد اسکندر

هم او در اول یك کار زار کرد و سپس
براند در همه‌جا بی منازعی لشکر
بمغزش اندر بد پویهٔ جهان گیری
بنفع خویش همی کرد کوشش بیمر
بخیرخویش همی کردکارهای بزرگ
که نی رضای خدا بد دراو نه خیر بشر
خبر نگاران نیز از فتوح ناپلئون
بسی‌دهند نشان و بسی دهند خبر
که خود به نمسه و ایتالیا چگونه گذشت
همان بمصر چه کردآن امیر نام‌آور
چگونه راند سپه در بسیط خطهٔ روس
به مسکو اندر بر خیره چون فکند شرر
ولیك جهد بناپارت وآن کشاکش نیز
بقصد پادشهی بود ، نی بقصد دگر
چنانکه مجلس جمهور را ز بن بر کند
بکام خویش برآمد بتخت ملك اندر
چو بود کوشش او خاصهٔ بزرگی او
حدیث او بنه از دست وفضل او مشمر
بنه ز دست حدیث سپاهدار اروپ
بسر گذشت سپهدار آسیا بنگر
ببین که این هنری مرد در زمانه چه کرد
ز جهد و کوشش و تدبیر و هوش و رای و فکر

چو مرد رای فزونی به نفع خویش کند
شگفت نیست اگر بر فلك فرازد سر
شگفتی و عجب آنجا است کافریدهٔ خاك
به رامش دگران چنگ در زند بخطر
بقصد خدمت ملت ، بقصد یاری نوع
همی بخویش پسندد هزار گونه ضرر
بسان میر مظفر سپهبد اعظم
که آسمان فتوح است و آفتاب ظفر
اگر بمنظر گوئی ستوده منظر او
نشان نیکی طبع است و پاکی مخبر
اگر بهمت گوئی دلیل همت اوست
هرآنچه بینی و دیدی بسالیان اندر
اگر بدولت گوئی بنام دولت او
یکی ره طبرستان سپار و نعمت بر
بهر که بنگری اندر شمال ایران شهر
همه به درگه میرند بنده و چاکر
ز جان و دل همه این میر را پدر خوانند
هزار تحسین بر این بزرگوار پدر
وگر ز اصل و گهر مرد را شرف خیزد
از او که باشد فرخنده تر به اصل و گهر
ستوده جد گرامیش احمد بن شمیط
گذاشت عمری در پیشکاری حیدر

بدانگهی که درآمد ز ترکتاز یموت
به هر کران خراسان هزار فتنه‌وشر
هزار خانهٔ مظلوم را بغارت برد
بامر دشمن دین ، ترکمان غارتگر
بتاخت این هنری مرد جانب گرگان
چنانکه جانب نخجیر شیر شرزهٔ نر
ز باد تیغش چون‌آب ، سرد ماند بجای
عدو که بود بهر سو جهنده چون اخگر
اسیر، هرچه بد اندر کمندشان بگرفت
درم بداد و روان کرد سوی جای و مقر
گرفت عهد ز میران کوکلان و یموت
کزین سپس نکشند از کمند طاعت سر
سپس ببرد بپاداش خدمتی چونین
ز هر کرانه دعای شب و درود سحر
پس ازگزارش‌آن خدمت بزرگ ، امیر
بخدمت وطن مستمند بست کمر
چو دید حال وطن را ز جور خصم دژم
چو دید روز وطن را ز روز مرگ بتر
وطن نه ، غاری اندوخته بذلت و جهل
وطن نه ، چاهی انباشته ز عجب و بطر
همه امیران بدکیش و ریمن و نستوه
همه وزیران نادان و عاجز و مضطر

کشوده شاه ز یکسو بقصد ملت چنگ
چنانکه باز گشاید بقصد تیهو پر
بشهر تبریز اندر بساط داراگیر
سپاه دشمن ازهر کرانه زور آور
ستاده تنها ستار خان و باقرخان
بسان رستم دستان و طوس بن نوذر
بگفت هان‌نتوان بیش از این نشست بجای
که‌کار ملت مظلوم شد ز دست بدر
سپس برشت روان گشت باسپاهی کشن
فراشت رایت مشروطه اندرآن کشور
مبارزان دلیر و مجاهدان غیور
در آن دیار رسیدند بیحد و بیمر
امیر درخور هریك سلاح جنگ بداد
همان تکاور تازی و خنگ راه سپر
مخالفان بزرگ اندر آن دیار شدند
ز دست برد دلیران میر ، کوفته سر
چوکار ساخته شد تیغ میر آخته‌شد
بقصد جستن پیکار و راندن کیفر
نخست جانب قزوین شتافت مرکب میر
که بود ویران از جور خصم زشت سیر
طلایه‌دار سپه پیش رفت وکار بساخت
ببست دشمن وبگشود ره برآن‌لشکر

سپاه میر در آمد بشهر، لیك چنان
که گفتی آمده در شهر کاروان گهر
همه بنظم درست و همه بخاطر پاك
همه همایون فال و همه نکو منظر
نه دست برده بتاراج خانهٔ مسکین
نه سر کشیده ز فرمان ایزد داور
رسید میر و بپار است مجلس ملی
خطیب عدل فرو خواند خطبه بر منبر
زخائنان وطن چندتن به امر امیر
شدند رانده از این خاکدان بملك سقر
سپس بمرکز بیداد خواست کردن روی
خدایگان امیران ، امیر شیر شکر
چوشاه یافت کش انجام کار باز رسید
ز راه‌حیله بر آورد صورتی دیگر
مثال داد بمشروطه و آشکارا کرد
طریق سلم و فروبست راه بوك و مگر
چودید ملت باز ایستادوپای کشید
زجهل غره شد وعهد خود نبرد بسر
دگر ره ازهمه‌سو خاست جنبش ملی
زهر کرانه عیان گشت شورش محشر
هم از کرانهٔ قزوین بساحت ری تافت
سهیل رایت اسپهبد بلند اختر

وز آن حـدود بمیران بختیاری داد
ز جنبش خود و پیش آمد امور خبر
امیر دانا « سردار اسعد » اندر وقت
زبلدهٔ قم زی ری برون کشید حشر
سپاه خصم هم آمد بکوهسار کرج
که بد به سختی مانند سد اسکندر
شگرف کوهی و در وی هزار گونه بلا
فراخ رودی و در وی هزار گونه خطر
در آن سپاهی با توپ‌های گردون کوب
بر آن گروهی با تیرهای خارا در
ز بیم توپ و درازای کوه و تنگی راه
گمان نبد که بر او بر کند سوار گذر
و لیك لشکریان سپهبد پیروز
چنان نبد که در استند و افکنند سپر
به پیشتازی بیرون شدند مردی چند
که جنگ را همه بودند زاده از مادر
به پشتبانی اقبال و پیشتازی بخت
بکوهسار کرج بر شدند چالشگر
از آن گروه قلیل آن سپه هزیمت یافت
چو خیل پشه که جوید هزیمت از صرصر
وز آن گذر به (شه‌آباد) حمله آوردند
مجاهدان چو بسوی هری سپاه تتر

از آن حدود هم آواره شد سپاه عدو
همه فکنده سلیح و همه گسسته کمر
سپاه میر در آمد ز کوهسار برون
بسان سیل که آید ز کوهسار به بر
سپاه دیلم پیش آمد از ره ایمن
مجاهد لر کرد آمد از ره ایسر
مجاهدانی رزم آزمای و مرد افکن
مبارزانی پرخاشجوی و کند آور
همه براه وطن داده جان خویش ز دست
همه بیاد وطن کرده خون خویش هدر
همه دویده پی جستن حقوق بزرگ
بچشم پیل دمان و بکام ضیغم نر
همه بطوع دویده بجانب پیکار
نه بر طریقهٔ بیگار وطرز های دگر
فتاد بر در ری کارزار های بزرگ
که تا نبیند مردم نبایدش باور
عدو زدشت پراکنده گشت و شد سوی شهر
بهر گذر که پرداخته یکی سنگر
همه بسنگر پنهان چو ابر در پس کوه
تفنگشان همه چون برق و توپشان تندر
نشانده برسر هر کوی ، شاه کینه سگال
کشیده از بر هر برج ، خصم دیو سیر

هزار مرد و بهر مرد بر هزار سلاح
هزار توپ و بهر توپ در هزار شرر
بهر کرانی فوجی پیاده حرب طراز
بهر کناری جیشی سواره رزم سپر
سپاه سلطنت آباد نیز از یکسو
میان ببسته بی پاس شاه کین گستر
همه چو غولان نستوده کار و افسون ساز
همه چو دیوان تیره روان و افسونگر
نخست میر جهانگیر قصد شهر نمود
که کار را کند آسان و جنگ را یکسر
مجاهدان سپاهان و جنگیان امیر
بتاختند دو رویه بشارسان اندر
بگفت جارچی توپشان بخیل عدو
که هان امیر است از راه لختی آنسوتر
نشسته میر به پشت هیون کوه گذار
عقاب گفتی بر تیغ کوه جسته مقر
حسام آخته در دست بدره بار امیر
چو بر کران کشن رود، شاخ نیلوفر
بجز حسامش کز خون خصم رنگین بود
نداده نیلوفر بار، لالهٔ احمر
بچنگ رایتی میر بر درفش کبود
چو ابر شامگهی بر سپهر بازیگر
امیر یکسو، سردار اسعد از یك سو
بخصم حمله نمودند وساختند عبر

سپاه میر تو گفتی که بود باد خزان
عدوی دین ، شجر خشك وجانش برگ شجر
بلی چو باد وزان بروزد بشاخ درخت
ازو نه برگ بماند بجای بازو نه بر
سپاه خصم هم اندر میان شارستان
بجیش میر فکندند توپ جان او بر
امیر راد در آن گیر و دار و هایاهوی
بسوی مجلس کنکاش گشت راه سپر
بر آن زمین مبارك بداد بوسه ز شوق
گرفت درگه عالیش را زجان در بر
که از چه زار و دژم گشتی ای بهین مقصود
که از چه روی نهان کردی ای مهین دلبر
مرا بدرگهت ای کاخ عدل آن نظر است
که هست حاجی محنت کشیده را بحجر
سپس بجنگ بر آورد دست و فرمانداد
که افکنند دلیران بجان خصم آذر
مجاهدان ز دو سو حمله اندر افکندند
بسوی خصم و بپا خاست شورش محشر
ز سهم تیر یلان گشت چشم کیوان کور
زبانك توپ گران گشت گوش گردون کر
ز برجهای بلند و ز کاخهای شگرف
فکند خصم بشهر اندرون ز کینه شرر
ولی چو بود ستاره معین و بخت نصیر
گزند نامد بر لشکر همایون فر

سه روز جنگ در افتاد و هم درآخر کار
نصیب جیش سپهدار گشت فتح وظفر
دو بهره کشته شد ازخصم و بهره‌ای خسته
شدند بهرهٔ دیگردوان بکوه و بدر
بزرگ دشمن ملت هم ازمیان بگریخت
سپرد افسر و دیهیم ملک‌را به پسر
سپس نشست به کنکاشگاه با دل شاد
ابا سران و امیران، امیر دین پرور
ز خائنان تبه‌کار لختی آوردند
بپالهنگ فرو بسته دستشان یکسر
بامر مجلس عالی بحکم دین قویم
شدند بدکنشان چوب دار را زیور
بلی درخت خلافی که کاشتند از پیش
برست و دارشد و مرگ تلخ داد ثمر
آیا سپهبد پیروز جنگ دولت یار
ز مهتران جهان نیست باتو کس همبر
به مهتران جهان نسبت تو می نکنم
که هر صفت که کنم هست‌نسبتی منکر
همان تو را به‌تو نسبت کنم ازآنکه تورا
کسی همال نباشد به عادت و بسیر
امیر رزمی و در رزمها نهاده نشان
وزیر جنگی و در جنگ‌ها نموده اثر
بدین همایون فتحی که کرده‌ای امروز
بروزگار شدی شهره و بدهر سمر

شنیده‌ام که پس از فتح مصر، ناپلئون
بسوی شام همی خواست کاورد عسکر
در آن‌زمین تهی قلعه‌ای رسیدش پیش
که پاسبان نبد افزونش از هزار نفر
بگرد قلعه سپه برنشاند و سنگرساخت
بجنگ دست گشود آن سپهبد صفدر
بچند روز، در انداخت جنگ و کوشش کرد
نیافت بهره در آخر بغیر خون جگر
بدان سپاه فراوان و آنشکوه و جلال
ز بر گشودن یك حصن. دست شست آخر
تو با سپاهی اندك شدی بمرکزملك
که بد ز فتح وی اندیشه عاجز و مضطر
سپه کشیدی زی ری که سالیان دراز
کسی بگرد وی اندر نکرده بود گذر
بهر نشیبی فوجی ستاده چون عفریت
بهر فرازی توپی کشیده چون اژدر
به نیم روز شکستی سپاه و بستی خصم
که خیره ماند در آن گیرودار، وهم وفکر
اگر شکار امیران بود گوزن و غزال
تو باز شاه شکاری و میر شیر شکر
توئی که ساعد بیداد را شکستی سخت
توئی که مجلس اسلام را گشودی در
در آفرین تو اینك بهار مدح سرای
یکی چکامه بیاراست همچو عقد درر

بنام ، نامهٔ « فتح الفتوح » خواند او را
فرو نگاشته نام سپهبدش به زیر
بدان طریق بگفتم من اینقصیده که گفت
« فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر »

کار ما بالا گرفت !

این ابیات مقدمهٔ مخمسی‌است که بهار در سال ۱۲۸۷ شمسی ـ در زمان جلوس احمد شاه ـ در مشهد سروده است.

ـ۶۶ـ

شاه نو بر تختگه مأوا گرفت   بار دیگر حق بمرکز جا گرفت
بار دیگر کار ما بالا گرفت   آتش اندر خصم بی پروا گرفت
مجلس سرگشته از نو پا گرفت

کام مفسد مظهر خمیازه شد   شهر ظلم و جور بی دروازه شد
نام آزادی بلنـد آوازه شد   حمد یزدان ، جان ملت تازه شد
شکر ایزد ، کار ما بالا گرفت

آفرین ها بر سپهدار وطن   آنکه کرد از نیکوئی کار وطن
نیز صد تحسین بسردار وطن   آنکه گشت ازجان و دل یاروطن
زین دوتن کار وطن مبنا گرفت

کار ما ترویج آئین است و بس   زین کشاکش قصدما این‌است‌وبس
کام ما زین‌شهد، شیرین است‌وبس   ملجأ ما حجت دیـن است و بس
بود لطف او که دست ما گرفت

روز شادی و سرور است ای بهار   چشم استبداد کور است ای بهار
عیش وشادی از تو دوراست‌ای‌بهار   هم به تشویقت قصور است‌ای‌بهار
زانکه گردون کینهٔ دانا گرفت

تهنیت فتح آذربایجان

در قیام مشروطیت ـ ۱۲۸۷ شمسی پس از اینکه ستارخان ؛ بفرماندهی مجاهدان دلیر تبریز ، قوای محمد علی شاه وسرداران مستبد اورا شکست داد بهار در خراسان بدین مناسبت مسمط زیررا درتهنیت وتبریك فتح مشروطه خواهان و غلبه‌آنان برشاه مستبد سروده وانتشار داد .

ـ۶۷ـ

فلق لیل الفراق ، و ریح وصل تفوح وصاح دیك الصباح ، فقم لاجل الصبوح
زان‌می گلگون‌بیار، نهفته‌ازعهدنوح کوکب برج ظفر گوهر درج فتوح
نیرو بخشای تن ، راحت افزای روح
نه‌جان که‌انبازجان، نه‌خون که همرنگ‌خون

خیز که آزاد وار روز و شبان‌می‌زنیم هر که کندمنع‌می، تاخته‌بروی زنیم
بر فرس پر دلی بار دگر هی زنیم ز آذرآبادگان یکسره بر ری زنیم
از می فتح و ظفر جام پیا پی زنیم
بیاد سالار دین ، برغم بد خواه دون

حضرت ستارخان ، سپهبد نامدار امیر نصرت پژوه ، هژبر دشمن شکار
پیل‌دمان‌روز رزم ، شیرژیان وقت‌کار تیغش مغفرشکاف ، تیرش‌خفتان گذار
آنکه بیك دارو گیر ، آنکه زیك گیر و دار
کرد ز خون عدو دشت و دمن لاله گون

عین‌الدوله که بود دیدهٔ شه سوی او پشت ستبدادیان گرم ز بازوی او
شاه باسب و سوار فزود نیروی‌او کرد به تبریزرخ جیش‌جهان‌جوی‌او
پر شد صحرا و دشت از تك اردوی او
بر شد گرد سپاه بر فلك نیلگون

رسیدو آغاز کارخواست‌به‌نیرنگ‌ورنگ بحیله آردشتاب، بکوشش آردرنگ
دیدچو نیرنگ او نیك نبخشید رنگ باسپه‌وتیپ‌وتوپ بجنگ‌بکشودچنگ

نیز ز سوی دگر تاخت بمیدان جنگ
دلیر فرخ نژاد ، امیر والا شئون

فدائیان وطن هر یك چون قسوره فوجی در میمنه ، فوجی در میسره
مرکز پیکار را گشت اجل دایره گشت ز شلیك توپ کار عدو یکسره
جمله هزیمت شدند جانب کوه و دره
گرفته راه فرار ، شکسته پای سکون

مژده که بالا گرفت دولت ستارخان شهرهٔ آفاق شد صولت ستارخان
کوس جلالت نواخت نصرت ستارخان بار دگر در رسید نوبت ستارخان
سر بفلك بر کشید رایت ستارخان
رایت بیداد وجور گشت از او سرنگون

کسانکه کارجهان بهر خدا کرده‌اند رایتی از معدلت بر سر پا کرده‌اند
حکم بحق رانده‌اندکار بجا کرده‌اند وآنانك ازعدل و داد روی‌فرا کرده‌اند
جمله خطارفته‌اند ، جمله خطا کرده‌اند
فلا توجه لهم دعهم فهم خاطئون

زین گره بیخرد چشم نکوئی مدار کشان ز بی‌دانشی گشته تبه روزگار
باش کزینان کشد قهر خدائی دمار شعلهٔ قهر خدا زود شود آشکار
حامی ملت رسید با سپهی بی شمار
سازد این قوم را یکسره خار و زبون

ای گره شه پرست روی براه آورید روی براه آورید پشت بشاه آورید
لشکر ملت رسید ، عذر گناه آورید در کنف لطفشان جمله پناه آورید
عذر جنایات را ز جان گواه آورید
فلیستجیبوا لکم ان کنتم صادقون

زودا ! زودا ! که عدل‌منظره بالازند حضرت ستار خان خیمه بصحرا زند
پای تقدم نهد کوس معادا زند توپ شرور بار او لطمه بر اعدا زند

کوکب اقبال سر از افق ما زند
اختر بخت عدو زود شود واژگون

همت ستارخان چون بوطن یار شد باقر خانش ز جان یار وفادار شد
درهمه جا یار او ایزد ستار شد این یك سالار شد آن یك‌سردارشد
زین سر و سالار ،کارمحکم وستوار شد
عمر عدو گشت کم فر وطن شد فزون

صورت کبر و نفاق شد ز تو پیراسته صفحهٔ تاریخ دهر شد ز تو آراسته
بنشست از تیغ تو فتنهٔ برخاسته قوت خصم ترا روز و شبان کاسته
اینهمه فر و جلال بر تو خدا خواسته
می‌نتوان باخدای‌دم زدن ازچند وچون

تا تو گرفتی قبول از علمای نجف فر تو پیشی گرفت از امرای سلف
نصرت واقبال‌وجاه‌پیش‌تو بر بست‌صف گشته به تیر بلا سینهٔ خصمت هدف
دوران ، دوران تو است شادزی‌ولاتخف
ان الله معك فی ای وقت تکون

تغزل

در منقبت حضرت حجة (ع) درسال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد سروده شده‌است.

ـ۶۸ـ

جوشن پوشی ز مشک برمه روشن بر مه روشن همی که پوشد جوشن
نی‌نی روی تو گلشن‌است و دو زلفت سنبل تازه است بر دو گوشهٔ گلشن
سوسن داری شکفته بر سر نسرین نسرین داری نهفته در بن سوسن
هر که بنا گوش و طرهٔ تو بکاوید لاله بخروار برد و مشک به خرمن
آنچه بمن کرد طرهٔ تو ، نکرده است با جگر اشکبوس ، تیر تهمتن
تا که شود فتنهٔ دو چشمت افزون زلف تو هر دم زند بر آتش دامن

هیچ نکردم ز جان دریغ ، من از تو نیز ز بوسه مکن دریغ تو از من
بوسه زنم بر لب تو ز آنکه لب تو خواند هر دم مدیح حجة ذوالمن

شاه ملوك زمانه مهدی منصور
حجة غایب خدایگان مهیمن

منقبت

این مسمط درسال ۱۲۸۸ شمسی گفته شده و درروزجشن‌ولادت امام‌عصر(ع) خوانده شده است .

ـ۶۹ـ

باز در جلوه‌گری شد صنمی جلوه‌گری
دلبری پرده نشین شاهدکی پرده دری
با خبر از همه وز عاشق خود بیخبری
نکند در دل او نالهٔ عاشق اثری
هیچ با ما دل او را سر احسان نبود
دل او او را گوئی‌که بفرمان نبود

دل من برده ز نولعبت شیرین سخنی
شاهدی ، ماه رخی ، سروقدی ، سیم تنی
رخ و بالایش چون ناری بر ناروني
دل من پیشش چون مرغی بر بابزنی
در همه گیتی امروز بخوبی سمر است
زانچه در خوبی اندیشه‌کنی خوبتر است

دیر گاهی است که کرده است‌مکان‌دردل من
بغم عشقش آمیخته آب و گل من
هله جز ناله و افغان نبود حاصل من
بفزوده است غمش مشکل بر مشکل من

کیست کاین مشکل آسان کند انشاءالله
بنده نتواند ، یزدان کند انشاءالله

بسکه آن شوخ جفاپیشه جفا پیشه کند
دل من زین غم و اندیشه پر اندیشه کند
هجر و وصلش چوبگلزار دل اندیشه کند
آن یکی ریشه کند وآن دگری ریشه کند

سوزد از آتش هجرش دل محنت‌کش من
لیك وصلش زند آبی بسر آتش من

چه دل است اینکه یکی روز بسامان نبود
پند نپذیرد و از کرده پشیمان نبود
روز و شب جز که درآن چاه زنخدان نبود
چه گنه کرد که جز درخور زندان نبود

با چنین بیهده دل، دست زجان بایدشست
اینچنین گفت مرا پیر ره از روز نخست

دل گر از راه برون رفت براه آورمش
پردهٔ خود سری و کبر زهم بر درمش
پس بخلوتگه معشوق حقیقی برمش
برم اندر حرم شاه و کنم محترمش

تا مگر از دل و جان بندگی شاه کند
هم مرا روزی از راز شه آگاه کند

شاه خوبان که بجز جانب درویش ندید
آنکه شد عاشق و معشوق بجزخویش ندید
روی او را ز صفا چشم بد اندیش ندید
دیدهٔ عاشق از یك نظرش بیش ندید

کاینـچنین شور غـم عشق بهـم در فکند
آه اگـر روزی آن پرده ز رخ بر فکند

کیست معشوق من ؟ آن شاهـد بزم ازلـی
مظهر جلوهٔ حق ، سـر خفی ، نـور جلی
سرو بستـان نبـی ، شمع شبستان علـی
محرم انـدر حرم قـرب شه لم یـزلی

هـادی مهدی ، دارای جهان ، حجة عصر
آنکه بررایت او خواند خـدا آیت نصر

ایزد از روز ازل کاین گـل پـاکیزه سرشت
این برومند شجر ، در چمن دهر بکشت
بدو دستش دوکلید از قبل خویش بهشت
تـا بدین هردوگشاید در سجین و بهشت

بـد سکالش را درکـام ربـاید سجین
نیکخـواهش را آغـوش دهد حورالعین

هفت دوزخ ز لهیب غضبش یك لهب است
هشت جنت زریاض کرمش یك خشب است
نه فلك را شرف از درگه او مکتسب است
خلقت ذاتش ایجاد جهـان را سبب است

او خدا را همه از خلقت گیتی غرض است
ذات او جوهر و باقی همه گیتی عرض است

تا جهان بوده است این نور ، جهان آرا بود
بود از آنروز که نی آدم و نی حوا بود
او سلیمان بدو او عیسی و او موسی بود
نوح و یونس را او همـره در دریا بـود

آسمان بود و زمین بود و بشر بود و ملك
نور او که بزمین بود عیان که بفلك

گر نهان است ، یکی روز عیان خواهد شد
آشکار از رخش آن راز نهان خواهد شد
در همه گیتی فرمانش روان خواهد شد
آنچه خواهیم بحمدالله آن خواهد شد

تا رسد دست من آنروز بدان دامن پاك
نهم امروز بدین در ، سرطاعت بر خاك

امان از من و تو

این ترجیع بند برسم مطایبه ، در انتقاد از اوضاع و احوال کشور بسال ۱۲۸۸ شمسی در خراسان سروده شده است .

—۷۰—

هیچ دانی که چه کردیم بمادر من‌وتو — یاچه کردیم بهم ، جان برادر من‌وتو
سعی کردیم بویرانی کشور من و تو — رو، که‌اف‌بر تو‌و‌من‌باشد‌و‌تف‌بر‌من‌و‌تو

هر دومان مایهٔ ننگیم امان از من و تو
من و تو هردو جفنگیم امان از من‌وتو

از همان اول ، ماوتو بهم رنگ زدیم — وزسر جهل بهم حیله و نیرنگ‌زدیم
سنگ‌برداشته بر کلهٔ‌هم سنگ زدیم — گاه‌تریاك کشیدیم و گهی بنگ‌زدیم

من‌وتو بسکه دبنگیم امان از من و تو
من‌وتو هر دو جفنگیم امان از من و تو

مستبد گشتم و تو باز مساوات شدی — یا که‌من صاحب‌ثروت‌شده تولات‌شدی
اعتدالی‌شده‌مخلص، تودموکرات‌شدی — الغرض‌من‌چوتولات‌وتوچومن‌مات‌شدی

بازهم برسر جنگیم ، امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من‌وتو

هرچه تو نقش‌زدی بنده زدم وارویش — هرچه مقصود توشد، بنده‌دویدم‌رویش
تورخ مام وطن کندی ومن گیسویش — چشم او به نشده گشت‌خراب‌ابرویش

خوب نقاش زرنگیم امان از من و تو
من وتو هردوجفنگیم امان از من و تو

من بعنوان وکالت تو بعنوان دگر — جلب کردیم بسی فایده زین‌مردم خر
نشدازما و تو حاصل بکسی غیرضرر — بلکه گشت ایران‌ازروزنخستین بدتر

ما هم افتاده و لنگیم امان از من و تو
من و تو هردو جفنگیم امان ازمن وتو

ای برادر توخری من زتو خرتر بالله — بهتر از ما و تودانی‌چه‌بود ؟ خر، بالله
خر بچـاله ننهد پای مکرّر بالله — زین خریت‌ها ویران شده کشور بالله

ما بفکر خر لنگیم امان از من وتو
من وتو هردو جفنگیم امان از من وتو

حرکت‌دادیم‌آغاز، دم‌و گردن‌و گوش — قاله قاله بفکندیم و نمودیم خروش
چونکه‌غیری‌بمیان‌آمد گشتیم خموش — پیش بیگانه حقیریم وذلیلیم چوموش

باخودی همچو پلنگیم، امان ازمن وتو
من و تو هردو جفنگیم امان از من‌وتو

ازپی مام وطن خوب عروسی کردیم — بهراین‌مرغك‌خودخوب‌خروسی کردیم
با مسلمانان آهنگ مجوسی کردیم — الغرض‌پر، خنکی کرده‌ولوسی کردیم

لایق سیلی و سنگیم امان از من و تو
من و تو هردوجفنگیم امان از من وتو

حالت ما و تو امروز چنین است بهار — روح مشروطه زما وتوغمین است‌بهار
ای بسافتنه که مارا بکمین‌است بهار — روش‌وسیرت و کردار گراین‌است‌بهار

تا ابد واز و ولنگیم امان از من و تو
من و تو هردوجفنگیم امان ازمن‌وتوا

درمنقبت حضرت حجة (ع)

این مخمس ترکیب‌بندرا بهار بمناسبت جشن‌ولادت حضرت ولی‌عصر (ص) در سال۱۲۸۸ شمسی درمشهدسروده ودرمجلس سلام‌خوانده است .

-۷۱-

مژده که روی خدا ز پرده برآمد　　آیت داور بخلق جلوه‌گر آمد
بیخبرانرا ز فیض کل خبر آمد　　مظهر کل در لباس جزء در آمد
معنی واجب گرفت صورت امکان

شعشعه گسترد جلوهٔ صمدانی　　گشت عیان سرّ صادرات نهانی
طاق طلب را قویم گشت مبانی　　شاهد غیبی رسید و داد نشانی
از لمعات جمال قادر سبحان

از فلك کون تافت اختر تجرید　　نفس احد سرزد از هیولی توحید
لم یلد امروز یافت کسوت تولید　　آنکه بدو زنده گشت هرسه‌موالید
وآنکه بدوتازه گشت چارخشیجان

عقل نخستین بزرگ صادر اول　　کالبد مستنیر و جان ممثل
راه بدی را یکی فروخته مشعل　　هادی و مهدی سمی احمد مرسل
حجة غایب ولی ایزد منان

قاعده پرداز کارگاه الهی　　راز جهان را دلش خبیر کماهی
جاهش برتر ز حد لایتناهی　　فکر بکنه جلال و قدرش واهی
عقل بقرب کمال و جاهش حیران

پرده نشین حریم لم‌یزلی اوست　　شاهد غیبی و دلبر ازلی اوست
مرشد ومولا وپیشوا و ولی اوست　　باری سر خفی ونور جلی اوست
خواهش پیداشمار وخواهش پنهان

ای قمر تابناك برج امامت　　وی گهر آبدار درج کرامت
ای بقد و قامت تو شور قیامت　　خیز و برافراز یکره‌آن قد وقامت
خیزوبرافروز یکره‌آن رخ‌رخشان

غیر تـو ای کنز مخفی احدیت — کیست که پیدا کند کنوز هویت
از تو عیان است جلوه صمدیت — هیچ تورا با خدای نیست دوئیت
ذات توباذات هواست یکسر و یکسان

خیز وعیان کن بخلق جلوهٔ دادار — خیز که حق خفت و گشت باطل بیدار
گر نکنی پای در رکاب ظفریار — منتظرانت زنند ای شه ابـرار
دست بـدامان شهریار خراسان

زادهٔ موسی که طور اوست حریمش — عیسی گردون نشین غلام قدیمش
هر دوجهان ریزه‌خوار کف کریمش — آن که بفرمان واجب‌التعظیمش
برجهد از نقش پرده ضیغم غژمان

خرگه ناسوت هست پایهٔ پستش — مسنـد لاهوت جـایگاه نشستش
عقل خردمند گشته واله‌ومستش — غیر خدایش مخوان که هست شکستش
بخ بخ ازاین عز واین جلالت واین شان

ذاتش آئینـهٔ خـدای نمـا شد — گرچه خدانیست کی جدا ز خدا شد
درگه اوزیب بخش عرش علا شد — هر که بدرگاه او ز روی صفا شد
زاهل صفا شد بسان خواجهٔ دوران

تغزل

از آثار سال ۱۲۸۸ شمسی بهاراست که درمشهد سروده است.

-۷۲-

حیله‌ها سازد در کار من آن ترك پسر
تا دل خویش باو باز دهم بار دگر
که فرو ریزد برلالهٔ ترمشك سیاه
که بیاراید مشك سیه از لالهٔ تر
چون مرا بیند دزدیده سوی من نکرد
من ندانم چکنم یارب ازین دزد نگر

ترك من حیله بسی داند در بردن دل
داشت باید دل از حیلهٔ ترکان بحذر
دل ازین ترکان بر گیر که این سنگ دلان
همه نیرنگ طرازند و همه افسونگر
چون ز دست تو دل تو بربودند بزرق
ز تو جان تو ربایند به افسون دگر
حبذا کشور ری وآنهمه خوبان که دروست
که همه حور نژادند و همه ماه پسر
بسخن گفتن ماهندچو گویند سخن
بکمربستن سروند چو بندند کمر
اندر آن کشور جز روی نکوهیچ مجوی
کز نکوروئی آراسته اند آن کشور
هیچ در ایشان آئین دل آرائی نیست
در دبستان مگر این درس نکردند زبر
بیهده نیست که از من بربودند آن دل
که نهان داشتم از حملهٔ ترکان ز نظر
دُلکی هست مرا وین همه دلبر در پیش
نتوان دادن یك دل ، بهزاران دلبر
به بتی دادم آن دل که مرا بود بدست
ای دریغا که مرانیست جزاین دل دیگر
وان بت من سوی ری رخت فروبست و برفت
من چنین ماندم بیدل بخراسان اندر
نیست کس تاچو دل خویش دلی‌خواهم ازو
دل فروشی را بازار ببستند مگر

روز ازاین حسرت تا شام نشینم غمگین
شام ازین انده تا بام شمارم اختر
گر نیاساید از حسرت واندوه ، رواست
هر کرانیست چومن از دل و دلدار خبر

سبزهٔ عناب

این تغزل درسال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد گفته شده‌است.

ـ۷۳ـ

جز روی توکا فروخته گردد ز می ناب
آتش که‌شنیده‌است که روشن‌شودازآب
شنگرف دو رخسار تو آمیخته باسیم
سیم تو ز دو دیده‌ام انگیخته سیماب
سیماب اگرم بارد بررخ عجبی نیست
سیماب روان شیفته باشد بزرناب
دوچشم وجبین تودرآن زلف چه‌باشد ؟
دو نرگس نوخاسته اندر شب مهتاب
گر بوسه بمن بخشی دانی بچه ماند ؟
مرغی که گه کشتن ، قاتل دهدش آب
زاندوه شبانگاهی خود با تو چه گویم
شب خفته چه داند اثر دیدهٔ بیخواب
در دامنت آویـزم تا مردم گویند
آویخته بر سرو یکی شاخك لبلاب
تاخط ندمیده است رفیقان را دلجوی
تا نقدی باقی است فقیران را دریاب
بیم است که خط جوش زند گردعذارت
و اندیشهٔ او نیش زند بر دل اصحاب
عناب لبت بی‌مزه گردد ز خط سبز
اینست ، بلی خاصیت سبزهٔ عناب (۱)

حسین (ع)

این مسمط بمناسبت در روز نیمهٔ شعبان وولادت باسعادت حسین بن علی علیه السلام درسال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد سروده شده‌است .

ـ۷۴ـ

شب است و بساط عیش ، بخوبی مرتب است
شبی را که جان دراو ، برقص آید امشب است

۱ـ اگر برگ عنابرا دردهان بخایند، طعم‌شیرینی وتلخی‌را درك نکنند

بهجران و وصل دوست ، دل وتن مرکب است
دل از وصل در نشاط ، تن از هجر درتب است
در این قصه نکته‌هاست در این رشته تارها

دل افروز ماه من کجائی که شب رسید
زمـان تعب گـذشت ، اوان طرب رسید
عجم وار باده ده کـه عید عرب رسیـد
دل و جان بدسگال ز محنت بلب رسید
رسید آنـکه داشت دل از او انتظار ها

از این عید و جشن شد دل خسته شادمند
زهی عید دلفروز ، زهی جشن ارجمند
ایا آنکه عارضت نشاطی است بی گزند
درین محفل سرور ز لب ده گلاب و قند
که یکسر برون شود ز سر ها ، خمارها

بشعبان مه ای ندیم ، دل و جان منور است
بسی این خجسته مـاه دلاویز و دلبر است
ز دیـگر شهور دهـر برتبت فزونتر است
بلـی افتخـار او بـه فرزند حیدر است
حسین آنکه دین کند از او افتخارها

حسین آنکه از رخش دل شیعه روشن است
بتاریکی ضلال ، رخش نـور معلن است
خود این گفتهٔ نبی بگیتی مبرهن است
که باشم من از حسین ، حسین نیز ازمن‌است
بلی این حـدیث را نبی گفته بار هـا

بخاك در حسین ز جـان انتساب ماست
بکویش امید ماست، بسویش حساب ماست

بتعدیل رأی او صواب و عقاب ماست
حسین آسمان ماست ، حسین آفتاب ماست
به سر پنجهٔ حسین کشائیم کارها

حسین آنکه حق ستود بفضل و تکرمش
حسین آنکه داد حق بگیتی تقدمش
فزود آبروی دین ، ز خاك تیممش
خیال رخش بچرخ گذر کرد و انجمش
ستادند پیش او ، چو آئینه دارها

خوش آندم که بگذریم ز شادی بکوی او
بریم از سر نیاز دل و جان بسوی او
کنون از مزار طوس بجوئیم بوی او
که این چشمهٔ حیات بود ز آب جوی او
حسین و رضا بلی یکند از شمارها

رضا نور معلن است ، رضا فیض مطلق است
رضا ماه روشن است ، رضا شاه بر حق است
از او شرع پاك را جمال است و رونق است
بدو بازگشت ماست ، بلی این محقق است
که دایم بجوهر است عرض را مدارها

تغزل

از آثار قدیم بهار است که درسال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد گفته است .

—۷۵—

بردل من گشت عشق نیکوان فرمان‌روا
اشك سرخ من دلیل و رنگ زرد من گوا

نیستی رنگم چنین و نیستی اشکم چنان
گر بر این دل نیستی عشق بتان فرمان‌روا

تاشدم بامهر آن نامهربان دلبر، قرین
تا شدم باعشق آن نا پارسا یار آشنا

مهربان بودم، بجان خودشدم نامهربان
پارسا بودم ، بکار دین شدم ناپارسا

شددژم جان من‌ازنیرنگ آن چشم دژم
شد دوتاپشت من‌ازافسون آن زلف‌دوتا

از دل عاشق بعشق اندر درختی بردمد
کش‌برآیدجاودان برگ‌وبرازرنج‌وعنا

تن‌اسیرعشق اگر کردم غمی گشتم‌غمی
دل بدست‌یار اگردادم خطا کردم خطا

چارهٔ خودرراندانم من بعشق اندر کنون
بندهٔ مسکین چه داند کرد پیش پادشا

دربلای عشق اگر ماندم نیندیشم همی
کافرین شهریار از من بگرداند بلا

منقبت سیدالشهداء (ع)

این قصیده باقتفای قصیده استاد فرخی سیستانی که مطلعش اینست :
«دل آن‌ترك نه‌اندرخورسیمین براوست سخن‌او نه‌زجنس‌لب‌جون‌شکراوست»
درسال۱۲۸۸ شمسی درخراسان به‌منقبت حسین‌بن‌علی‌علیه‌السلام سروده‌ شده‌است.

ـ۷۶ـ

بینی آنزلف که سیسنبروسوسن ، براوست
دل من فتنه برآن سوسن و سیسنبر اوست

چون فروپیچد و برتابد و بر سر بندد
گوئی از غالیه اکلیلی زیب سر اوست

باز چون برفکند بند ورها سازد زلف
گوئی از مشك یکی پیرهن اندر براوست

ابلهان جمله درازند و دراز است آنزلف
بافسونها که در آن حلقهٔ افسونگر اوست

چون سرش چیده شود نیك پسندیده شود
که بدان فتنه گری کوتهی اندرخور اوست

سر آنزلف ببرند به آئین و رواست
که پریشانی یك شهر بزیر سر اوست

هر درازی نبود ابله و هر کوته رند
زانکه هر کس را بخشایشی از داور اوست
دلبر من نه دراز است و نه کوتاه ، بلی
نظرم بی سببی نیست که بر منظر اوست
هست چون سرو جوانه قد آن سرو روان
که بعشق اندر ، پیری و ملامت بر اوست
چون بباغ آیم و بینم گل سوری با سرو
در دلم حسرت بالا و روخ دلبر اوست
راست گوئی گل سوری ببر سرو بلند
که حسین است و به پیشش علی اصغر اوست
پسر فاطمه سر خیل جوانان بهشت
که بهشت آیتی از تازه رخ انور اوست
رخ زیباش بهشت است و قد موزونش
طوبی و ، خالش رضوان و لبش کوثر اوست
مهر او دار نعیم و کرمش نعمت او
قهر او دار جحیم و سخطش آذر اوست
برق ، پا سوخته ای بر اثر ناوك او
چرخ ، پر گرد رخی در عقب لشکر اوست
رتبتش پیدا ز اسرار (حسین منی) است
بخدا کاین سخن از دو لب پیغمبر اوست
او ز پیغمبر و پیغمبر ازویست ، آری
بی سبب نیست که جبریل ستایشگر اوست
پدر و مادر و جدم بفدای پسری
کاینجهان چاکر جد و پدر و مادر اوست

خامس آل عبا ، سبط دوم ، قطب سوم
آن سپهری که فلك بندهٔ نه اختر اوست
گشت در بزم ازل فانی فی‌الله ز آنرو
تا ابد سرخ ز صهبای فنا ساغر اوست
در ره دین ز برادر بگذشت و ز پسر
شاهد واقعه ، عباس و علی اکبر اوست
کشت دین تشنه بدو ، خون حسین آبش داد
این حدیث لب عطشان و دو چشم تر اوست
لکهٔ چهرهٔ شمس و کلف عارض ماه
ازلی دور نمائی ز غبار در اوست
پهنهٔ گردون میدانگه جولان شه است
وین مه نو اثر نعل سم اشقر اوست
دو دل است او را در رزم ، یکی در سینه
وز بر جوشن ، پوشیده دل دیگر اوست
او جهانست و ، زمین است عقابش و آن رمح
چون شهابست و عمامه فلك اخضر اوست
هر چه در خانه زر و سیم ، بسائل بخشید
هم در آنحال که سائل بقفای در اوست
تابع روز نشد ، تن بمذلت بنداد
اینچنین باید بودن کسی ارچاکر اوست

گفتم این چامه بدان وزن که گفت آن استاد
« دل آن ترك نه اندر خور سیمین بر اوست »

انتقاد از دولت

یك بند از ترکیب بندیست که در سال ۱۲۸۸ خورشیدی هنگام تغیر کابینهٔ دموکرات و تشکیل کابینهٔ اعتدالی (۱) درمشهد گفته شده و ازکتاب تاریخ جراید و شعرای ایران تألیف ادوارد براون نقل شده است باقی آن بدست نیامد.

ـ۷۷ـ

یاران روش دگر گرفتند — وز ما دل و دیده بر گرفتند
از مسلك ما شدند دلگیر — پس مسلك خوبتر گرفتند
در سایهٔ طبع اعتدالی — پیرایهٔ مختصر گرفتند
هر زشتی را نکو گزیدند — هر نفعی را ضرر گرفتند
وز خارجیان ز ساده لوحی — زهر از عوض شکر گرفتند
فرمان شکوه خویشتن را — از دشمن کینه ور گرفتند
باری هر کار پر خطر را — کاینان ز ره خطر گرفتند
بازی بازی ز کف نهادند — شوخی شوخی ز سر گرفتند

غافل که بخانقاه احرار
سیصد گوش است پشت دیوار

۱ـ درصدر مشروطیت، دوحزب قوی و واقعی در ایران وجود داشت که ناصرالملك نایب السلطنه بوجود آورندهٔ آن بود

انتقاد از اوضاع خراسان

درسال ۱۲۸۹ شمسی که اوایل مشروطیت ایران بود و اعضاء پرشور و فعال حزب‌دموکرات مشهد مراقب اعمال ورفتار مأمورین‌دولت بودندو کوچکترین غفلت و تسامح آنان را دراصلاح امورملت باشدیدترین انتقاد دنبال میکردند، این مربع ترکیب بند بمناسبت عدم رضایت مردم ازنایب الحکومه مشهد و رئیس کابینه اوکه درآن ایام بایك خانم اسرائیلی معاشقه داشتند ،گفته‌شده ودر روزنامه نوبهار خراسان انتشار یافت .

—۷۸—

اندرین شهر پدید آمده مادامی چند بسته برپای دل خستهٔ ما ، دامی چند
گشته ایام بکام دل ناکامی چند بعدازاین ما وسرزلف گل اندامی‌چند

فتنه در شهر فزونست ، بما کاری نیست
رایت امن نگونست ، بما کاری نیست

ماچه دانیم که دشمن بگنا بادچه کرد یاعدو در درجز فتنه و بیدادچه کرد
طبس ازدزد ودغل ناله‌وبیدادچه کرد ما برآنیم که آن لعبت نوشادچه کرد

ما و آن خانم خوش لهجهٔ اسرائیلی
بجهنم شرف دولتی و فامیلی

سرظهراست،دهن‌خشك‌و کسالت‌بسیار کارها ماند بعصر ای بت شیرین گفتار
ای پسرسفره‌بینداز که شدوقت ناهار راستی عصر بنا بود سواری و شکار

احتمالست که امروز بیاید خانم
نظر لطف بیاران بگشاید خانم

حالیا وقت نداریم بدیدار و سلام آنچه راپورت رسیده‌است بماند تاشام
وقت لاتار مغازه است بود صبر حرام زود باشید، که‌تنها است درآنجامادام

برویم آنجا تا چند بلیطی بخریم
آبجو نیز درآنجا دو سه بطری بخوریم

آنکراوات که من بستم با آن صافی نپسندیدش مادام ز بی انصافی

هرچه اصرار نمودم زمـزخرف بافی هیچ نشنید و مرا هست همین‌غم‌کافی

که چرا برمن، بدبین شده مادام قشنگ
من چه کم دارم آخر زجوانان فرنگ

چون فکل ازسمت سینه فکارم خانم چون کراوات گره خورده بکارم خانم
من فکل بند و کراوات گذارم خانم من که مسئول توام باك ندارم خانم

که من ازدولت خود نیز مواجب دارم
چه مواجب ، که‌همان‌مهرتو واجب‌دارم

من که از مدرسهٔ خارجه دیپلم دارم از لب لعل تو امید تبسم دارم
با نگاه تو کجا چشم بمردم دارم گرهمه شهر بدانند که من دم دارم

فخرم اینست که دم دارم و در دام توام
دشمن نوع خود و عاشق بد نام توام

من‌چه‌دانم که‌خراسان‌چه‌واین‌شوروشرش یاچه شدحالت‌سرحد وچه آمدبسرش
آنکه‌شدمحوتو،ازخویش نباشدخبرش گررعیت زمیان رفت ، بگور پدرش

من تورا دیدم و از غیرتو پوشیدم چشم
باسر زلف تو باشد دو جهان پیشم پشم

ای بت سنگدل، ایخانم زیبای‌ملوس سخت زیبندهٔ آغوشی و شایستهٔ بوس
تاتوئی دربرمن نیست مراجای فسوس انگلیس‌ارفکند شورش‌و گرآیدروس

تو یقین دان که مرایك سرموئی‌غم‌نیست
گربایران نشود، جای‌دگر،جا کم‌نیست

نوبهارا ! چقدر خیره و رك حرفزنی سخت بدمساك‌وغوغا گروشورش‌فکنی
تا بکی موی دماغ من و امثال منی چند اندر پی اصلاح امور وطنی

گروطن در دم نزع است برادرا بتوچه
تو که غمخوار وطن نیستی ،آخربتوچه

بلدی

درسال ۱۲۸۹ خورشیدی هنگامیکه ظهیرالسلطان(که بعد از فتح تهران از طرف ملیون مأمور خراسان شده بود) بفرمانفرمائی خراسان اشتغال داشت شادروان ملك‌الشعراء بهاردریادداشتهای خود دراین باره چنین‌نگاشته است: «بموجب قانون اساسی انجمن‌های ایالتی و ولایتی و بلدی درصدر مشروطیت دایر و کار شهر وایالت بموجب قانون وآئین نامه‌های آن بدست مردم‌سپرده شده بود ، ولی ناصرالملك نایب‌السلطنه آن قوانین‌رابهم‌زدوازآغازافتتاح مجلس دوم رفته رفته انجمن ها بسته شد . این مسمط بدان مناسبت گفته شده است .

ـ۷۹ـ

چار ماه است که مهمل شده کاربلدی　　آخر این قوم ندادند قرار بلدی
کشته از غصه و غم زرد عذار بلدی　　خفته در خاك عدم جسم نزار بلدی
نرود فاتحه خوانی بمزار بلدی
آه و صد آه براین حالت زار بلدی

نه به‌مشهد بلدی ماند ونه‌درری‌بلدی　　ما ندانیم که آباد شود کی بلدی
کشته از بی کفنی لاشهٔ لاشی بلدی　　بلدی ای بلدی ای بلدی ای بلدی
عالمی کشته کنون نوحه شعار بلدی
آه و صد آه براین حالت زار بلدی

بلدی‌طفلك‌خوشخوی‌وخوش‌اندامی‌بود　　بچهٔ خوش سخن و شوخ دلارامی بود
منفصل شدز جهالت چه بدایامی‌بود　　بلدی کاش اقل همسرمادامی بود (۱)
تا که بودند جهان یکسره یار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

بلدی کاش بدی پهلوی قونسولخانه　　تا زیاران موافق نشدی بیگانه
حضراتش ننمودند تهی پیمانه　　نشدی از غرض چند نفر ویرانه
تهی از خویش نکردند کنار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

۱ـ اشاره بموضوع قصیدهٔ قبل است

یا اقلا بلدی حوزهٔ لاتاری بود		واندر آنجا صنم شوخ وفا داری بود
یا در آن دخلکی و گرمی بازاری بود		یا در آنجا دو نخود لاسکی وتاری بود

تا پریشان نشدی طرهٔ تار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

بلدی را بشکستند کمر، وای هوار		دگر از او نگرفتند خبر، وای هوار
خون مسکین بلدی گشت هدر، وای هوار		آه تا کی بخورم خون جگر وای هوار

که جگرخون شود از قلب فکار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

آن جنابی که معین بود ظهیر من و تو(۱)		بلدی‌جان زچه شد خصم شریر من و تو
گوش او از چه نشد کر، ز نفیر من و تو		بو که نفرین کندش مادر پیر من و تو

تا بداند که چه کرده است بکار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

هر شب و روز به بدخواه تو نفرین گویم		گاه از آن گویم بی‌پرده که از این گویم
هر چه گویم ز وطن‌خواهی و آئین گویم		بلدی‌جان تو دعا کن که من آمین گویم

نیست باد آنکه بهم ریخت مدار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

بلدی گشته عرق ریز و خجل ای و کلا		خلق را از غم او خون شده دل ای و کلا
چند باشید چنین مهمل و ول ای و کلا		پا بپا تا بکمر مانده بگل ای و کلا

همتی زانکه بگل مانده حمار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

۱ــ مراد از «ظهیر» ظهیرالسلطان والی خراسان است

وطن در خطر است

درسال۱۳۲۹ هجری قمری مطابق با ۱۲۸۹ شمسی که بنیان‌مشروطیت‌ایران هنوز نضج واستحکامی نگرفته و ازهر گوشه وکنار کشور شعله دوئیت‌ونفاق و فتنه‌وفساد زبانه‌میکشید وازطرف دیگرسیاست خارجی نیز با تمام قوا به آشوب و هرج و مرج‌داخلی‌دامن زده و روزگار تیره وتاری‌برای‌کشور کهن سال ایران پیش‌بینی‌میگردید ملك‌الشعراء بهار که درتحت‌تاثیر این اوضاع ناهنجار سخت مشوش واندوهناك بود این مسمط وطنیه را در خراسان سرود و انتشار داد.

—۸۰—

مهرگان آمده‌و دشت ودمن در خطر است　　مرغکان نوحه بر آرید چمن در خطر است

چمن‌از غلغلهٔ زاغ وزغن‌در خطر است　　سنبل‌وسوسن‌وریحان‌وسمن در خطر است

بلبل شیفتهٔ خوب سخن در خطر است

ای وطن‌خواهان زنهاروطن‌در خطر است

خانه‌ات یکسره ویرانه شد ای‌ایرانی　　مسکن لشکر بیگانه شد ای ایرانی

عهد و پیمان تو ایفا نشد ای ایرانی　　عهد بشکستنت‌افسانه شد ای ایرانی

عهدغیرت مشکن‌عهدشکن در خطر است

ای‌وطن‌خواهان‌زنهار وطن در خطر است

وزرا باز نهادند ز کف کار وطن　　وکلا مهر نهادند بکام و بدهن

علما شبهه نمودند و فتادند به‌ظن　　چیره شد کشور ایران را انبوه فتن

کشور ایران ز انبوه فتن در خطر است

ای‌وطن‌خواهان زنهار وطن‌در خطر است

کاردانانرا بیرون زسخن کاری نیست　　غیر لفاظی در سر و علن کاری نیست

علما را بجز از حیله وفن‌کاری‌نیست　　جهلا را بجزافغان وحزن‌کاری نیست

ملك‌ازاین ناله‌وافغان وحزن‌در خطر است

ای‌وطن‌خواهان‌زنهار وطن در خطر است

کار بیچاره وطن‌زارشدافسوس‌افسوس　　جهل ما باعث‌این‌کارشدافسوس‌افسوس

یار ما همبر اغیار شد افسوس افسوس باز ایران کهن خوار شد افسوس افسوس
که‌چنین کشور دیرین کهن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است

خرس صحرا شده همدست نهنگ دریا کشتی ما را رانده است بگرداب بلا
آه ازین رنج و محن آوخ ازین جور و جفا هان بجز جرئت و غیرت نبود چارهٔ ما
زانکه ناموس وطن زین دو محن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است

رفقا را بهم امروز سر صلح و صفا است آری این صلح و صفاشان زپی ذلت ماست
بی‌خبر زینکه مهین رایت اسلام بپاست غافل آن قوم که قفقاز و لهستان بپاست
غافل این فرقه که لاهور و دکن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است

ما نگفتیم در اول که نجوئیم نفاق ؟ یا بر آن عهد نبودیم که سازیم وفاق ؟
بکجا رفت پس آن عهد و چه شد آن میثاق؟ چه شد اکنون که شما را همه برگشت مذاق
کس نگوید زشما خانهٔ من در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است

شرط ما بود که با هم همه همدست شویم بوفاق و بوفا یکسره پا بست شویم
از پی نیستی از همت حق هست شویم نه کز اینان ز نفاق و دو دلی پست شویم
که مرا خانه و ملك و سر و تن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است

بدل جان در ره ناموس وطن چیزی نیست بی وطن خانه و ملك و سر و تن چیزی نیست
بی وطن منطق شیرین و سخن چیزی نیست بی وطن جان و دل و روح و بدن چیزی نیست
بی وطن جان و دل و روح و بدن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است

در ره حفظ وطن تازید الله الله بیش از این فتنه میاندازید الله الله

خصم را خانه براندازید . الله الله ای خلایق مددی سازید ، الله الله

کاین مریض کسل تلخ دهن درخطراست

ای وطنخواهان زنهار وطن درخطراست

وطنیاتی با دیدهٔ تر میگویم با وجودیکه در آن نیست اثر میگویم

تا رسد عمر گرانمایه بسر میگویم بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم

که وطن باز وطن باز وطن درخطراست

ای وطنخواهان زنهار وطن درخطراست

سبحان الله این چه رنگ است ؟

محمدعلیشاه قاجار پس از خلع و فرار بروسیه ، در سال ۱۲۸۹ خورشیدی بتحریك دولت روس تزاری از راه گمش تپه و استر آباد (گرگان) به تهران حمله کرد و حمله او بوسیله قوای ملی ایران درهم شکست وصاحبمنصبان ارشد او کشته شدند وخود دوباره بروسیه فرار کرد . بهار درسن ۲۵ سالگی این ترجیع بند را بصورت مطایبه و استهزا از زبان محمدعلیشاه ساخت و در روزنامه نوبهار مشهد منتشر شد .

ـ۸۱ـ

با بنده فلك چرا بجنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

بودم روزی بشهر تبریز آقا و ولی عهد و با چیز

شه هرمز بود و بنده پرویز و اینك شده‌ام ز دیده‌خونریز

کاین چرخ چرا چنین دورنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

بودم روزی بشهر تهران مولا و خدایگان و سلطان

بستم همه را بتوپ غران گفتم که کسی نماند ازایشان

دیدم روز دگر که جنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتیم که خلق حرف مفتند آخر دیدیم دم کلفتند
خیلی گفتیم و کم شنفتند یك جنبش سخت کرده گفتند
بسم‌الله ره سوی فرنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتیم که ما ز گندگانیم زحمت ز خدا به بندگانیم
سوی ادسا شوندگانیم غم نیست که از روندگانیم
بنشستن ما بخانه تنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

سوی ادسا شدیم هی‌هی مجنون آسا شدیم هی هی
بی برگ و نوا شدیم هی‌هی یکباره فنا شدیم هی‌هی
آن‌دل که بما نسوخت‌سنگ‌است
سبحان الله این چه رنگ‌است

اندر ادسا قزی جمیله آمد چون لیلی از قبیله
مجنون شدمش بلا وسیله بگذاشت بگوش من فتیله
گفتیم که وقت لاس و دنك است
سبحان‌الله این چه رنگ‌است

بدبختی ما نگر که خانم تا داد دگر بدست ما دم
یك‌روز و دو روز بودوشدگم با خود گفتیم خسروا قم
کن عزم سفر که وقت تنگ‌است
سبحان الله این چه رنگ‌است

بر یاد نگار عیسوی کیش کردیم سفر بملك اطریش
درویشانه گذشتم از خویش کزعشق ، شهان‌شونددرویش
دیدم ره دور و پای لنگ‌است
سبحان الله این چه رنگ است

خانم ز نظر برفت باری | مقصود سفر برفت باری
وقتم بهدر برفت باری | چون عشق زسر برفت باری
گفتم که نه موقع درنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

دیدیم بشهر قال و قیل است | صحبت زنگار بی بدیل است
وز ما سخنان بس‌طویل است | گفتیم که نام ما خلیل است
گفتیم که کار ما شلنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

با خود گفتیم ممدلی هی | وقت سفر است یا علی هی
برخیز و برومکر شلی هی | خود را آماده کن ولی هی
بپا که زمانه تیز چنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

آنکس که توراست میهماندار | بسیار رفیق تو است بسیار
از توپ‌وتفنگ وجیش جرار | همره کندت ، مترس زنهار
بشتاب که وقت نام و ننگ است
سبحان الله این چه رنگ است

وانگاه ز شهر (مارینباد) | رفتیم به بادکوبه دلشاد
صاحبخانه نوید میداد | میگفت برو باسترآباد
گفتیم که ممدلی زرنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتم قلی اف بیا بیا زود | آماده بکن یکی باراخود(۱)
نا مرد بقیمتش بیفزود | من نیز قبول کردم از جود
گفتم که نه‌وقت‌جنگ‌چنگ‌است
سبحان الله این چه رنگ است

وانگاه برسم میهمانها | رفتیم بایل ترکمانها

۱ـ باراخود بزبان روسی کشتی را گویند.

دادیم نوید ها بآنها گفتیم که ای عزیز جانها
از غم دل ما برنگ‌رنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتم سخنان بمکر و فنها پختم همه را از آن‌سخنها
خوش داد نتیجه ما و من ها این نقشه نه خوب گشت تنها
هر نقشه که میکشم قشنگ است
سبحان‌الله این چه رنگ‌است

من ممدلی گریز پایم با دولت روس آشنایم
تهران توکجا و من کجایم خواهم که بجانب تو آیم
کز عشق تو کله‌ام دبنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

ای ترکمنـان نیك منظر ریزید بشهر و قلعه یکسر
چاپید هر آنچه أسب و استر ز آغوش پدرکشید دختر
کاین مایهٔ پیشرفت جنگ است
سبحان‌الله این چه رنگ است

وانگاه دو اسبه بادل شاد رفتیم بشهر استراباد
کردیم علم چماق بیداد گفتیم که هر که پیشکش داد
ایمن ز کلولهٔ تفنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

(ارشد) که چوما نشدهراسان شد عازم شاهرود و سمنان
از سوی دگر رشید سلطان شد از ره راست سوی تهران
گفتیم که وقت دنگ و فنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

خود گرچه زشوق تیز بودیم دروحشت و ترس نیز بودیم
هردم بسر گریز بودیم هر لحظه بجست و خیز بودیم

گفتی که براه ما پلنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که کارها شلوغ است — وین کهنه‌چراغ بی‌فروغ است
سرمایهٔ ارتجاع دوغ است — گفتیم که‌جملگی دروغ است
گفتیم که جملگی جفنگ است
سبحان الله این‌چه رنگ است

گفتند که کشته شد رشیدت — گفتند که پاره شد امیدت
گفتند وعید شد نویدت — گفتند سیاه شد سفیدت
دیدم سرمن ز غصه منگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که‌خصم کینه‌خواه‌است — بد خواه براه و نیمه‌راه است
قصد همگی بقتل شاه است — دیدیم که روز ما سیاه است
وآئینهٔ ما قرین زنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که ارشدت جلو شد — وان میر مکرمت کتو شد
اردوی منظمت چپو شد — هنگام بدو بدو بدو شد
بگریز که جعبه بی‌فشنگ‌است
سبحان الله این چه رنگ‌است

گفتند جناب حکمفرما — زحمت چکسوز دگر بفرما
برگرد کجا که بودی آنجا — دیدم زین بیش جنگ‌و دعوا
حقا که برای بنده ننگ است
سبحان الله این چه رنگ است

بنمود زمانه هرزه پوئی — وین گردون کرد تیره روئی
افکند مرا بمرده شوئی — گفتیم مگر که جنگجوئی

چون‌عشق نگار شوخ وشنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

امروز ز بخت در گله استم — در گیر شکنجه و تله استم
درکار فرار و ولوله استم — گر بنده امیر قافله استم

این قافله تا بحشر لنگ است
سبحان الله ایـن چه رنگ است

پیام بوزیر خارجه انگلستان

استاد بهار در یادداشتهای خود راجع باین قصیده چنین نگاشته است : «درسال ۱۲۸۹ شمسی درخراسان گفته شد ودرروزنامهٔ حبل المتین کلکته منتشر گشت . دربن قصیده ازمعاهدهٔ ۱۹۰۷ روس وانگلیس (تقسیم ایران به دومنطقهٔ نفوذ) و صحبتی که درآن اوقات راجع به راه آهن شمالی وجنوبی ایران باسرمایهٔ خارجی بمیان بود انتقاد شده ومخاطب آن **سرادوارد گری** وزیرخارجهٔ انگلیس است»
این قصیده را که بهار درسن ۲۵ سالگی بسائقهٔ حس میهن پرستی سروده ، مشهورترین چکامهٔ سیاسی عصر بشمار رفته ومورد کمال توجه وپسند محافل سیاسی وادبی ایران و ممالك فارسی زبان جهان قرارگرفت وموجب شهرت سیاسی شادروان بهار گردید. مرحوم پروفسور براون ، مستشرق شهیر انگلیسی آنرا درکتاب ادبیات مشروطهٔ ایران نقل کرده و میتوان گفت شهرت این قصیده طلیعهٔ شوق ورود استاد به عالم سیاست بوده است .

―۸۲―

سوی لندن گذر ای پاك نسیم سحری — سخنی از من بر گو به سرادوارد گری
کای خردمند وزیری که نپرورده جهان — چون تو دستور خردمند ووزیر هنری
نقشهٔ پطر بر فکر تو نقشی بر آب — رای بیزمارك بر رای تو رائی سپری
زتولون جیش ناپلیون نگذشتی گر بود — بر فـراز هرمان نام تو در جلوه گری
داشتی پاریس ار عهد تودر کف ، نشدی — سوی الزاس ولرن لشکر آلمان سفری
انکلیس ارز تو میخواست درآمریك مدد — بسته میشد به‌واشنگتون ره پرخاشجری

باکماندار چف‌کر فرتو بودی همراه — به دیویت‌بسته‌شدی سخت‌ره حمله‌وری
وربه منچوری پلتیك تو بد رهبر روس — نشد از ژاپون جیش کرپاتکین کمری
بود اگرفکر تو باعائلهٔ مانچو(۱) یار — انقلابیون در کار نگشتند جری
ور بدی رای تو دایر بحیات ایران — این همه ناله نمی‌ماند بدین بی اثری
مثل‌است اینکه‌چوبرمردشودتیره جهان — آن کند کش نه بکارآید از کار گری
توبدین‌دانش،افسوس که چون بیخردان — کردی‌آن‌کار که‌جزافسوس‌ازوی‌نبری
بر گشودی در صد ساله فروبستهٔ هند — بر رخ روس ونترسیدی ازین‌دربدری
بچهٔ گرگ درآغوش بپروردی و نیست — این مماشات جز ازبیخودی وبیخبری
بیخودانه به تمنای زبر دست حریف — درنهادی سر تسلیم ، زهی خیره سری
اندرآن عهد که باروس ببستی‌زین پیش — غبن‌ها بود و ندیدی توز کوته نظری
توخود از تبت و ایران و ز افغانستان — ساختی پیش ره‌خصم بنائی سه دری
از در موصل بگشودی ره تا زابل — وز ره تبت تسلیم شدی تا به هری
زین‌سپس بهر نگهداری‌این هرسه طریق — چند ملیون سپهی باید بحرّی و بری
بیش از فایدت هند اگر صرف شود — عاقبت فایدتی‌نیست بجز خونجگری
انگلیس‌آن‌ضرری‌را که ازین پیمان‌برد — تو ندانستی و داند بدوی و حضری
نه همین‌زیرپی روس شود ایران پست — بلکه افغانی ویران شود وکاشغری
ور همی گوئی روس از سر پیمان نرود — رو بتاریخ نگر تا که عجایب‌نگری
در بر نفع سیاسی نکند پیمان کار — این‌نه‌من گویم‌کاین هست زطبع‌بشری
خاصه‌چون روس که‌اوشیفته باشدبرهند — همچوشاهین که بودشیفته‌بر کبك‌دری
ورنه روس‌ازپس‌یك حجة‌واهی‌زچه‌روی — راند قزاق و نهاد افسر بیدادگری
درخراسان که مهین‌ره روهنداست چرا — کرد این مایه قشون بی‌سببی راهبری
فتنه‌ها از چه بپا کرد و چرا آخرکار — کرد نستوده چنان کار بدان مشتهری
سپه روس ز تبریز کنون تا به سرخس — بیش از بیست هزارند چونیکوشمری

۱ـ خانوادهٔ «مانچو» پادشاهان اخیرچین بوده‌اندکه در۱۹۱۲ درنتیجهٔ انقلاب منقرض‌شدند.

هله کز مشرق ما امن بود تا به شمال   سپه روس چرا مانده بدین بی ثمری
گرچه خود بی ثمری نیست که این جیش گزین   سفـری کـردن خواهند بصد ناموری
سفر ایشان هنداست و تمناشان هند   هند خواهند بلی، نرم تنان خزری
ویژه گر پای بیفشاری تا از خط روس   خط آهن بسوی هند کند ره سپری
بعدو خـط ترن ره را نـزدیك کند   تاتو دیگر نروی راه بدین پرخطری
سد بس معتبری ایران بد بر ره هند   وه که برداشته شد سد بدان معتبری
باد نفرین بلجاجت که لجاجت برداشت   پرده از کار و فرو بست رخ پرهنری
بلجاج وبغرض کـردی کاری کـه بدو   طعنه راند عـرب دشتی و ترك تتری
حیف از آن خاطر دانای توو آن رای رزین   که درین مسئله زد بیهده خود را بکری
زهی آن خاطر دانای رزین تو زهی   فری آن فـکر توانای متین تو فری

نام نیکو به از ین چیست که گویند بدهر
هندوایران شده ویران ز سرادوارد گری

ای حکیم !

درسال ۱۲۸۹ شمسی مرحوم میرزا غلامعلی حکیم که از اجلهٔ حکما وفضلا و از بزرگترین غزلسرایان قرن اخیر بود، وارد خراسان شد. درآنروز تازه نوبهار منتشر شده بود ومرحوم حکیم قصیده‌ای درتقریظ نوبهار گفت که مطلع آن اینست :

تابود در روزگاران نوبهار ، ای نوبهار   باد خرم چون بهارت روزگار، ای نوبهار

و این چامه درپاسخ وشکرگزاری ازآنمرحوم درنوبهار منتشر شد .

-۸۳-

نوبهار و رسم او نا پایدار است ای حکیم
گلشن طبع تو جاویدان بهار است ایحکیم
آن بهاری کاعتدالش ز آفتاب حکمت است
از نسیم مهر کانی بر کنار است ایحکیم

در بهار فضل و باغ معرفت جاوید زی
زانکه خورشید تو در نصف‌النهار است ایحکیم
نو بهار فرخ بلخ و بهارستان کنک
در بر گلخانهٔ طبع تو خارست ایحکیم
نافهٔ چین است مشکین خامه‌ات کاثار وی
مشک بیز و مشک ریز و مشک بارست ایحکیم
یا مگر دریاست با آب مدادت تعبیه
کاینچنین گفتار نغزت آبدار است ایحکیم
حکمت ار میکرد فخر از روزگار بوعلی
اینک آثار تو فخر روزگارست ایحکیم
مدح این بی‌دولتان عارست دانا را ولیك
چون توئی را مدح گفتن افتخار است ایحکیم

ای وطن من!

درسال ۱۲۸۹ شمسی، هنگامیکه لشکریان روس‌تزاری ببهانهٔ حفظ اتباع خود بخراسان و نواحی‌شمالی ایران گسیل‌داشته شده بودند، این‌قصیده درخراسان گفته شد ودرنوبهار انتشار یافت :

ـ۸۴ـ

ای خطهٔ ایران مهین ، ای وطن من — ای گشته بمهر تو عجین جان و تن من
ای عاصمهٔ دنیی آباد که شد باز — آشفته کنارت چو دل پر حزن من
دوراز تو گل‌ولاله و سرو وسمنم نیست — ای باغ گل ولاله و سرو وسمن من
بس خار مصیبت که خلد دلرا بر پای — بی روی تو،ای تازه شکفته چمن من
ای بار خدای من گر بی تو زیم باز — افرشتهٔ من گردد چون اهر من من
تا هست کنار تو پر از لشکر دشمن — هر گز نشود خالی از دل محن من
از رنج تو لاغر شده‌ام چونان کاز من — تا بر نشود ناله نبینی بدن من

دردا و دریغا که چنان گشتی بی‌برگ	کاز بافتهٔ خویش نداری کفن من
بسیار سخن گفتم در تعزیت تو	آوخ که نگریاند کس راسخن من
وانگاه نیوشند سخنهای مرا خلق	کاز خون من‌آغشته شود پیرهن من

و امروز همی گویم با محنت بسیار
دردا و دریغا وطن من ، وطن من

رزم نامه

درسال ۱۲۸۹ شمسی محمدعلی‌شاه مخلوع بدستیاری اجانب وپشتیبانی دولت روسیه تزاری برای برهم‌زدن اساس مشروطیت نوین ایران ازراه‌گمش‌تپه و استراباد(گرگان فعلی) بتهران حمله‌کرد و قوای ملی‌بمقابلهٔ وی شتافت و اورا شکست داده فراری ساخت .
این قصیده بدان مناسبت درخراسان سروده شده است .

—۸۵—

می‌فروهل زکف ای ترك وبیك سونه چنگ
جامهٔ جنگ فرو پوش که شد نوبت جنگ
باده را روز بیفسرد بهل باده زدست
چنگ را نوبت بگذشت بنه چنگ ز چنگ
رخ بر افروز و رخ خصم بیندای بقیر
قد بر افراز و قد خصم دوتا ساز چوچنگ
از بر دوش، تفنگ افکن وآسوده گذار
لختی‌آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ
نه که‌آن زلف تبه گردد از گرد مصاف
نه که‌آن روی‌سیه گردد از دود تفنگ
زلف تو مشك است از گردنفرساید مشك
روی توماه است از دود نگیرد مه زنگ
همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد
چون بدشت اندرآهو وبکوه اندر رنگ

آهوئی چون تو ندیدستم کاندر پیکار
بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ
جز تو هر گز که شنید آهو با درع و کمان
جز تو هر گز که شنید آهو با تیر خدنگ
آهوئی لیکن پروردهٔ آن دشت که هست
آهوانش را امروز بشیران آهنگ
خطهٔ ایران منزلگه شیران که خداش
نام پیروزی بنگاشته بر هرسر سنگ
کشوری جای مه آبادی وشاهان مدی
مهترانی چو کیامرز وچوآذر هوشنگ
آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم
وانکه کاوسش بنهاد بگردون اورنگ
شاه کیخسرو او برد حشم تا در مصر
شاه گشتاسب اوراند سپه تا در کنگ
شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
تا خط وادی آمویه درآورد بچنگ
تیردادش زد بر دیدهٔ یونانی تیر
اردشیرش زد بر تارك رومانی سنگ
بست شاپورش دست ملك روم به پشت
کرد بهرامش برپای مهان پالاهنگ
چند که کیش زراتشتش آراست بروی
زآن سپس دولت اسلامش نو کرد برنگ
ملك منصوری او از در ری تا درچین
ملك محمودی او از درچین تالب گنگ

لشکر دولت سلجوقش بسپرد به‌کام
از خط باغ ارم تاچمن پور پشنگ
داشت فرهنگ هزاران زملك اسمعیل
هم زعباس شهش بود هزاران فرهنگ
بگه دولت تهماسب شهش روز و شبان
بیکی جای غنودند بهم گور و پلنگ
گرچه بد دولت ایران بگه نادرشاه
همه تیغ و همه‌تیرو همه رزم و همه جنگ
لیك از آن رزم بد ایران را آسایش وبزم
هم ازآن جنگ بدایران را آرایش وهنگ
هر کجا یکره یکران ملك پای نهاد
ازسر فخر برافراشت سراز هفت اورنگ
دشمنش خیر ندیده است جزاز دست اجل
خصم اوکام نبرده است جز ازکام نهنگ
هست ایران‌چو‌کران سنگ‌وحوادث چون‌سیل
طی‌شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ
بینم آنروز که ازفر بزرگان گردد
ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ
کارگاهی زپی‌کاوش در هرمعدن
ایستگاهی ز ره آهن در هر فرسنگ
مردمانی همه با صنعت و بافخر و غرور
که زبیکارگی وتن‌زنی آیدشان ننگ
بن‌هرچاه فرو برده به‌پشت ماهی
سرهر قصر برآورده به‌اوج خرچنگ

رستنی رسته بهر مزرعه دشت اندر دشت
بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ
نکته ها کرده ز بر مرد و زن از گفت بهار
عوض گفتهٔ تازی و روایات فرنگ
تا جهان است بود دولت مشروطه بپای
جیش ما غالب و شاهنشه ما با فرهنگ

در وصف آیت‌الله صدر

این قصیده را بهار بمناسبت آوردن تمثالی از مرحوم آیت‌الله حاج میرزا اسمعیل صدر مقلد بزرگ شیعه ازعتبات عالیات بمشهد و توجه عموم شیعیان خراسان بدان، درمدح ووصف آنمرحوم در مشهد سروده است .

ـ۸۶ـ

رسول گفت گرت دیدن خدای هواست
باولیای خدا بین که شان جمال خداست
هم اولیا را گر زانکه دید خواهی روی
ببین سوی علمای شریعت از ره راست
بدین دلیل و بدین حجة و بدین برهان
درست مظهر روی خدا ، رخ علماست
بویژه آنکه بجز گفتهٔ خدای ، نگفت
بخاصه آنکه بجز خواهش خدای ، نخواست
بسان حضرت صدرالانام ، اسمعیل
که عکس چهره اش آئینهٔ خدای نماست
گشاده دست و گشاده دل و گشاده جبین
ستوده خوی وستوده رخ وستوده لقاست
بجز رضای خدا چون نخواست چیزد گر
خدای نیز بدادش هر آنچه خود میخواست

جلال داد و شرف داد و علم داد و عمل
بدین فضایلش از پای تا بسر آراست
مداد تیره‌اش از بهر سرخ روئی دین
بجاه و رتبهٔ چو خون مطهر شهداست
براه دین مبین نامه‌اش سخن گستر
بکار شرع متین خامه‌اش زبان‌آراست
جلالت نسب از نام نامیش ظاهر
سیادت و شرف ازعکس چهره‌اش پیداست
خجسته عکس بدیعی که ازتجلی او
سراسر آینهٔ دهر پرفروغ و ضیاست
جمال‌آیت حق جلوه کرد و زهر سوی
به بندگیش کمربسته خلقی ازچپ وراست
نمازگاهش چون آسمان و او چون بدر
موالیانش صف بسته چون نجوم سماست
بهار مدح سرا در مدیح حضرت اوی
بامر زادهٔ احمد چکامه‌ای آراست
بجای باد دوام و بقای عزت او
همیشه تا مه و خورشید را دوام وبقاست
دعای اهل دعا باد حافظ تن او
همیشه‌عکسش تا قبله گاه‌اهل‌دعاست

دوز و کلك انتخابات

درسال ۱۲۸۹ شمسی که انتخابات دورهٔ سوم مجلس شورای‌ملی درمشهدآغاز شد، منتظرالوکاله‌ها به‌تکاپو افتادند وبندوبست‌های سیاسی مانند تمام‌ادوار بعد رایج گشت. بهار که‌روزنامهٔ نوبهار را درمشهد مینوشت‌وضع انتخابات‌را بباد انتقاد گرفت واین ترجیع بنـد را بطریق مطایبه سرود و در نوبهار انتشار داد.

—۸۷—

ماه مشروطه دراین ملك طلوعیدن کرد　　انتخابات دگر بـار شروعیدن کرد
شیخ درمنبر و محراب خشوعیدن کرد　　حقه و دوز وکلك باز شیوعیدن کرد
وقت‌جنگ وجدل ونوبت فحش وکتك است
انتخـابات شد و اول دوز و کلك است

صاحب‌الرأیا! روصبح نشین روی خرك　　رأیها پیش نه و داد بزن های جگرك
بوت قند آید از بهـر تو و توپ برك　　میدود پیشتر و میـدهدت بیشترك
هر که عقلش کم وفضل و خردش کمترك است
انتخـابـات شد و اول دوز وکلك است

این‌وکالت نه‌بآزادی وخوش‌تعلیمی است　　نه‌بدانستن تاریخ و حقوق‌وشیمی است
بلکه در تنبلی و کم‌دلی و پربیمی است　　یا بپوطین وکلاه و فکل‌وتعلیمی‌است
یا بتسبیح و بعمـامه و تحت‌الحنك است
انتخابات شد و اول دوز و کلـك است

تو برو جا بدل مردم بازاری کن　　که زخودکاه ز من یاد بهشیاری کن
گر وکالت بمن افتاد تو پاداری کن　　ور باسم تو درآمد تو ز من یاری کن
اسم ماهردو اگربود دگر یك‌بیك است (۱)
انتخـابات شد و اول دوز و کلك است

حضرت آقا خوش‌باش که فالت فال‌است　　از زروسیم دگر جیب تو مالامال است

۱ـ یك‌بیك ـ دراصطلاح‌مشهدیان، کامل و بدون‌عیب‌ودرعالم خودیکتاوبی‌نظیرراگویند.

هر که آقاست نکوطالع وخوش اقبالست   که نمایندگی مجلس وقیل وقال است

گاه میرآخور و بیرونی و چوب و فلك است

انتخابـات شد و اول دوز و کلـك است

طرفه عهدیست که هر گوشه کنی روی فراز   کلهٔ دزدان بینی همه با عشوه و نـاز

نه ادارات مبراست نه محراب نماز   هر که دزداست بهرجای بود محرم راز

هر که دزدی نکند همسر خار و خسك است

انتخابـات شد و اول دوز و کلك است

نو بهارا بود اندر سخنانت نمکی   اف بر آن کاورد اندر سخنان توشکی

هرچه داری ده و بستان زوکالت کمکی   ملك هائی که تو بینی همه دارد در کی

این وکالت ده پسر فایدهٔ بی درك است

انتخابات شد و اول دوز و کلك است

تغزل

این تغزل مربوط به قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی میباشد .

—۸۸—

پیمان شکن نگار من آن ترك لشکری   بگرفت خوی لشکری وشد زمن بری

من دل بلشکری زچه دادم بخیر خیر   هشیار مرد ، دل نسپـارد بلشکری

اوخود سپاهی است ورود، چون رود سپاه   گویدمرا که بنشین وز هجر خون گری

هردم ز هجر آن رخ چون سیم نابسود   یاقوت سوده بارم بر زر جعفری

آنکه گرم ببینی خسته ز درد هجر   براین تن پر آفت من رحمت آوری

تا بود صف شکست و کمند و کمان گرفت   ایدون کمان کند که چنین است دلبری

قلب سپاه را نشناسد ز قلب دوست   قلب تو بر درد چو بجولانش بگذری

پیوسته چون پری است نهفته زچشم من   گر نه پری است از چه نهانست چون پری

عشق اینچنین نخواهم چون نیست درخورم   ای عشق مرمرا تو بدینسان نه درخوری

عشق بتی گزینم ، دلخواه و سازگار   چون دیگران نداشته رسم ستمگری

با گیسوی شکسته‌تر از پشت بیدلان — با چهرهٔ شکسته تـر از لالهٔ طری
گر بنگری بر آن رخ و بالای اودرست — بینی مه چهـارده بر سرو کشمری
دیبای ششتری‌است بنا گوش وروی‌او — مشك سیه دمیده ز دیبای ششتری

از روی اوست خوبی و نیکی ستوده فال
چون از ولی داور ، آئین داوری

تغزل و منقبت

قسمتی از یك قصیده که درخراسان گفته شده وتاریخ آن بین سالهای ۱۲۸۲،
۱۲۹۰ است.

ـ۸۹ـ

ای بروی و بموی ، لاله وسوسن — سبزه داری نهفته در خز ادکن
سوسن تـو شکسته بر سر لاله — لالهٔ تـو شکفته در بن سوسن
لب لعلت گرفته رنگ ز مرجان — سر زلفت ربوده بوی ز لادن
آفت جانی از دو غمزهٔ ، دلدوز — فتنهٔ شهری از دو نرگس پرفن
هر کجا دست برزنی بسر زلف — رود از خانه بوی مشك به برزن
زلف را بیهده مکاه که باشد — دل عشاق را بزلف تو مسکن
خود بگردن توراست خون‌جهانی — کی رسد دست عاشقانت بگردن
نرم گردد کجا دل تو بافغان — که به افغان نه نرم گردد آهن
من نجویم بجز هوای دل تو — تو نجوئی بجز بلای دل من
نازش تو همه بطرهٔ گیسو — نازش من همـه بحجة ذوالمنن
مهدی بن الحسن ستودهٔ یزدان — شاه علم آفرین و جهل پراکن
کار گیتی ازوست جمله بسامان — پایهٔ دین از اوست محکم ومتقن
خرم‌آنروی کش نماید دیدار — فرخ آندست کش رسید بدامن
آنکه جز راه دوستیش بپوید — از خدایش بود هزار زلیفن(۱)

۱ ـ زلیفن بمعنی بیم ، تهدید وانتقام است .

پای از جادهٔ خلافش برکش — دست در دامن ولایش بـرزن
ای ولی خدای ، خیز و زگیتی — بیخ ظلم و بن ستم را برکن
پدری را توئی پسر که هزاران — گردن بت شکست وپشت برهمن
بت گرانند و بت پرستان در دهر — خیز و تنشان بسوزوبتشان بشکن
چند ای خسرو زمانه به گیتی — بی تو خاصان کنند ناله و شیون
مسند شرع را هم اکنون بی تو — کفر برچید ، خیز ومسند بفکن
بفلك بر فراز رایت نصرت — خاك در چشم دیو خیره بیاکن
خیمهٔ عدل را بپاکن و بنشین — که ستمگرشد این زمانهٔ ریمن
قومی از کردگار بی خبرانرا — جایگاه تو گشته مکمن و مسکن
تیغ خونریزی از نیام برون کن — وزچنین ناکسان تهی کن مکمن
خرم آنروز کاینچنین بنشینی — ای گدای در تو چرخ نشیمن

رایت دین مصطفی بفرازی
زحد ترك تا مدایـن و مدین

ناصرالملك

درسال ۱۳۳۰هجری قمری مطابق با ۱۲۹۰ شمسی که ناصرالملك قراگزلو بجای عضدالملك به نیابت سلطنت کشور ایران انتخاب گردید بمنظورحصول اکثریت آراء درمجلس شورای ملی وتحکیم کار و مسندخویش به شیوه اروپا بتاسیس حزب مبادرت کرد و دوحزب نسبتا قوی درمجلس آنروز تشکیل گردید یکی بنام اعتدال ودیگری موسوم بدمکرات که ناصرالملك از حزب اعتدال جانبداری وحمایت میکرد وباحزب دمکرات ودمکراتها آغازمبارزه و مخالفت نهاد ملك الشعرا بهار که از دیرباز بحزب دمکرات و مرام آن پیوستگی و دلبستگی داشت وخود چه درخراسان در آغاز مشروطیت و چه بعدا در تهران از اعضاء مؤسس و نمایندگان مبرز ولیدرهای مومن حزب دمکرات بشمار میرفت بسرودن این ترکیب بند که ضمنا تضمین اشعار معروف مولانا جلال الدین رومی صاحب مثنوی نیز هست ، پرداخت و از ناصرالملك انتقادکرد .

-۹۰-

نایب شه چون زگیتی رخت بست — ناصرالملك آمـد و جایش نشست
ظاهرا گفتند جمعی کم خرد — بعد جاهل عالمی برجای هست

لیك ما گفتیم کاین مرد جبان پشت استقلال را خواهد شکست
این اروپائی پرست است ازچه‌روی کام خواهید از اروپائی پرست
این نسازد کار را محکم ، ولی رشته‌های ملك را خواهد گسست
در اروپا پخته‌اند او را و او سخت ازاین پخت وپزها کشته‌مست
سخت مکار است وترسو این‌جناب دل بر او زینروی نتوانیم بست
ابلهان گفتند خیر اینطور نیست ناصرالملك آدمی دانشور است
هر که‌جاهل ماند دوراز آدمیست هر که‌آدم شد ز قید جهل رست
ما بدیشان یك مثل گفتیم نیز گرچه‌نشنیدند و تیراز شست‌جست
«کای بسا ابلیس آدم رو که هست پس بهر دستی نباید داد دست»

«گر بصورت آدمی انسان بدی»
«احمد و بوجهل‌هم یکسان بدی»

هر که‌روزی چندرفت‌اندر فرنگ کی‌شود آگه ز رسم نام و ننگ
وانکه درسی چند ازطامات‌خواند کی کند درسینه‌اش دانش درنگ
دیپلوماسی مشربان خشك مغز خود چه‌میدانند جز نیرنگ ورنگ
وآنهمه نیرنك‌ها شان صورتی‌است کزدرون زشتست‌وازبیرون قشنگ
هر کجا نفعی‌است‌شخصی، می‌پرند سوی آن چون جره باز تیز چنگ
سوی منصب حمله آرند این گروه چون مقیمان ترن هنگام زنگ
ناصرالملك از فرنگستان چه‌یافت جز تقلب هـای دزدان فرنگ
سیرتش باری همان باشد که بود گرچه باشدصورت او رنگ‌رنگ
سخت نزدیك است شعر مولوی در صفـات اینچنین قـوم دبنگ
« یك شغالی رفت اندر خم رنگ اندرآن خم کرد یکساعت درنگ

« پس برآمد یال و دم‌رنگین شده»
« کاین منم طاووس علیین شده »

ناصرالملك آن برید زشت پی از فرنگ آمد شتابان سوی ری

شورها انگیخت در آغاز کار / با نواهای مخالف همچو نی
اکثریت گشت گردش چرخ زن / چون بنات النعش بر گرد جدی
حیلت آغازید و ضدیت فکند / در وکیلان، حیله بازی‌های وی
از بیانات پیاپی فاش کرد / آن بناهائی که می‌افکند پی
باده‌ای کاندر اروپا خورده بود / کرد در ایران بیك گفتار قی
نیز از او در اعتدالیون فتاد / آنچه در دیوانگان از شور می
مست گشتند و سوی ما تاختند / چوی بسوی باغ، باد سرد دی
خان نایب نیز می‌بالید سخت / کامدستم از اروپا سوی ری
بهر ایران علم و فضل آورده‌ام / تا شوند از فضل من اموات حی
وه چه‌خوش گفت آن حکیم مولوی / در صفات این گروه لاشی
«آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می‌آئی ای فرخنده پی»

«گفت ازحمام گرم کوی تو»
«گفت خود پیداست از زانوی تو»

ناصرالملك آمد و مسند ربود / با وزیران پیل بازیها نمود
حیله‌ها انگیخت تا خود از شمال / شاه سابق با سواران رخ نمود
(شستر) آن والا مشیر ارجمند / بهر دفعش دست قدرت بر گشود
نامداران نیز بر اسب ببرد / زین فرو بستند بی گفت و شنود
حمله های آتشین شان شاه را / داد کش از هر طرف برسان دود
شاه خود شد مات لیکن کینه‌ها / هر وزیران را ز شستر برفزود
دست در دامان این نایب زدند / که‌بکن فکری‌دراین هنگامه‌زود
خان نایب نیز انگشتی رساند / تا که از روسیه بالا شد عمود
آمد از روسیه اولتیماتومی / سرخ وسبز و ازرق و زرد و کبود
ناصرالملك از طبابت‌های خویش / اینچنین بر خستگان بخشود سود
از دواهایش شفا نامد پدید / وین‌مریض ازآن کسلتر شد که‌بود
این مریض و این دوا را مولوی / کرده‌الحق مثنوی خوش وانمود

« کزقضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی می نمود »

« آن علاج وآن طبابت های او »
« ریخت یکسر از طبیبان آبرو »

خائنان زینکار نبود ننگشان — کور بادا کور چشم تنگشان
بنده و اجری خور روسند و بس — از تمدن خـواه تـا الدنگشان
کفه شان بالاست در عرض دول — نیست کوئی در تـرازو سنگشان
این وزیـران کاروان غفلتند — ناصرالملك است پیش آهنگشان
آنچنان‌قومیکه این شان پیشواست — چیست کوئی دانش و فرهنگشان
لاجرم این پیشوا بی هیـچ عذر — میکند تقدیم خصم اورنگشان
ویـن خسان‌بینند و اصلاشرم‌نیست — نز کیومرث و نه از هوشنگشان
اندرین صلحی که کردند اینگروه — مولوی کفته‌است روی و رنگشان
«کزخیالی صلحشان و جنگشان — و از خیالـی نامشان‌و ننگشان»

«این وزیران از کهین‌واز مهین »
« لعنت الله علیهـم اجمعین »

ناصرالملك آن یل کار آزمود — اندرین میدان میانـداری نمود
کاه شد سرشاخ و کاه آمد بخاك — کاه شد بالا و کاه آمد فرود
در مصالح کرد جنبش دیـر دیر — درمفاسد کـرد کوشش زود زود
کشت ملت‌را که خرم بود و سبز — نا رسیده از حیل بـازی درود
زان سپس قصد فراریدن کرفت — تا نه بیند آنچه خود آورده بود
کرد روشن‌آتش وخود روی تافت — تا ازآن ما را رود در چشم دود
کارهای ملك و رأی خویش را — جمله بپیچید و بصندوقی نمود
چون از ایران رفت آن‌صندوق را — دست قدرت بی محابا بر کشود

« تا بـداند مسلم و کبر و یهـود »
« کاندرین صندوق جزلعنت نبود »

در واقعهٔ بمباران آستانهٔ حضرت رضا(ع)

درسال ۱۲۹۰ خورشیدی (۱۳۳۰قمری) درنتیجهٔ هجوم محمدعلیشاه مخلوع باستر آباد وگسیل داشتن سپاه بسرداری سردار ارشد بجانب تهران، درخراسان فتنه برخاست وبتحریك گماشتگان روسیه تزاری، برخی مردم گمنام، انقلابی برپا کردند و جمعی را کشتند وخواهان شاه مخلوع شدند. مسجد گوهرشاد و عمارات آستانه را سنگروجان پناه خود ساختند و حاکم وقت ازتفرقهٔ آنان خودداری کرد وروسها باآنکه خودمحرك بودند، درروزدهم ربیع الثانی ۱۳۳۰ آن عمارات رابتوپ بستند وسالداتها بحرم مطهر ریختند وخون جمعی زوار بیگناه راجاری ساختند. ازین ماجرا گنبدطلاوایوانهای استانه آسیب فراوان دید. بهاردراین هنگام ازخراسان بتهران تبعید شده بود واین قصیده را باقتفای انوری ابیوردی بدان مناسبت سرود.

—۹۱—

بوی خون ای باد ازطوس سوی یثرب بر
بانبی بر گو ازتربت خونین پسر
عرضه کن بر وی، کز حالت فرزند غریب
وان مصیبت‌ها ، آیا بودت هیچ خبر؟
هیچ دانی که چه بودست غریبان را حال
یا چه رفته است غریب‌الغربا را برسر
چه گذشته است زبدخواه، برآن پورغریب
چه رسیده است زبیداد ، برآن نوربصر
چه رسیده است ازاین دیو نژادان شریر
برحریم حرم پادشه جن وبشر
ستمی کردند اینان بجگر گوشهٔ تو
که زشرحش چکد از دیده مرا خون جگر
اینقدر هست که سوی تو ازین تربت پاك
خاك خون آلود آرد پس ازین، باد سحر

فلك آنمایه ستم کرد که درنیرو داشت
ایدریغا ! ز جفای فلك استمگر

ای عجب ! با پسران نبی و آل علی
آسمان کینهٔ دیرین را بگرفت ازسر

ای عجب! آل علی‌را کشد و ازپس مرگ
مدفنش را کند از توپ عدو، زیر وزبر

نك بیائید و ببینید که درکاخ رضا
توپ ویران گر روس است که افکنده شرر

بنگریدایدون‌کاین بقعه واین پاك حریم
قتلگاهی است که خون موج زند سرتاسر

ای نصارا توچه گوئی کس اگرآید باز
به کلیسا وکله باز نگیرد از سر

پس بیا لختی و بیداد عدو را بشنو
پس بیا باز وزیارتگه ما را بنگر

بنگر باز که این خیره تمدن خواهان
کرده آن‌کار که وحشی ننماید باور !

هشتصد مرد و زن از بومی و زوار وغریب
داده جان از یورش لشکر روس‌کافر

نه مر ایشانرا بوده است بسرشور نبرد
نه مرایشانرا بودست بکف تیر و تبر

همه وا ماندهٔ کید فلك افسون ساز
همه سیلی خور جور فلك افسون گر

همه از بیم، پناهنده به دربار رضا
همه از دشمن، نالنده به‌پیش داور

برچنین طایفهٔ بی گنه ازچار طرف
تیر باریدند آن طایفهٔ کین گستر
یکطرف مردان جان داده همه بی‌تقصیر
یکطرف نسوان افتاده همه بی معجر
یکجماعت را قزاق فشرده است گلو
یکجماعت را سرباز شکسته است کمر
جسد کشته فتاده است ببالای جسد
پیکرخسته فتاده است بروی پیکر
تیر باریده برایشان ز دوسو چون باران
توپ غریده برایشان ز دو سو چون تندر
مادران بینی در ناله زسوك فرزند
پسران بینی در گریه زمرگ مادر
شوهران بینی‌جویان پی گم کشته عیال
بانوان بینی پویان، پی نعش شوهر
ای عجب! روس همی گوید : چون فتنه گران
اندر آن بارگه پاك نمودند مقر
والی ملك هم از کیفرشان عجز نمود
زان سبب دادم من فتنه گرانرا کیفر !
ماهمی گوئیم این فتنه و این فتنه گران
خود نه از فتنه گریهای شما بود مگر
زر فشاندید از اول بسران اشرار
تا که این فتنه بپا کرده شد از نیروی زر
هم از اینروی دراین حمله و کشتار بزرگ
فتنه سازانرا اصلا نرسید ایچ ضرر

همه را راه گشادید ولی از این سوی
بیکسانرا بگرفتید همه گرد اندر
ور همی گوئید از این همه ما بیخبریم
کاخ ومسجد را ویران زچه کردید دگر
مفسد ارفتنه کند،کاخ رضا را چه گناه
مارا گر حیله کند، باغ جنان را چه خطر
مسجد وکاخ اگر بوده مقام اشرار
زچه گنبد را کردید خراب وابتر
بقعه وکاخ رضا را ز چه غارت کردید
ای همه راهزن و بدکنش و غارتگر
ای مسلمانان زین واقعه خون گریه کنید
که نمودست رضا کسوت خونین دربر
ای‌زنان چادر نیلی بسراندر بکشید
زانکه زهرا را نیلی است بسر برچادر
از وهابی شد اگر کاخ حسینی ویران
شد ز قزاق عدوکاخ رضا ویران‌تر
نه همانا نبد این کاخ همان کاخ رضا
خانهٔ دین نبی بود که شد زیر و زبر
نه به گنبد خورد این آتش توپ بیداد
بلکه برقلب علی خورد و دل پیغمبر
ما اگرخانه خرابیم ز کس مان گله نیست
کاین خرابی همه از ماست در انجام نظر
صاحب خانه اگر باز نبندد درخویش
گله‌ای نیست اگردزد درآید از در

چه گزیر است زماهیت طبع بشری
که بدو گوئیم از مال کسان بهره مبر
صعوه را گوئیم از صید ملخ دست بدار
باشه را گوئیم ازخون چکاوك بگذر
توهم ای‌شاهین، کبکانرا زین بیش مگیر
توهم ای‌شیر، غزالانرا زین بیش مدر
گرچنین گوئیم ای‌خواجه همانا که خطاست
زانکه طبع حیوانی را این است گهر
گرضعیفانرا برخویش حراست نبود
بردر و برزنشان خیل قوی راست گذر
ای مسلمانان تاچند بوهم و بخیال
ای مسلمانان تا چند به بوك وبه مگر
هر که او ازخود واز خانه حفاظت نکند
نبود حافظ او نیز، خدای اکبر
نیست انسان را جزآنچه در اوسعی نمود
اینچنین گفت پیمبر بههمایون دفتر
پس توچون رنج نبردی زکه میخواهی گنج
پس توچون سنگ نکندی زکه میخواهی زر
مردم پاك دل هند بما درنگرند
گر زتهران کند این چامه بکلکته گذر
برآن سید بیدار دل دانشمند
برآن سید والاگهر دانشور
برآن راد علمدار سپاه اسلام
برآن راد هوا دار اساس کشور

سید پاك جلال‌الدین فرزند رسول(۱)
که یکی پاك رسولی است بگفتار وبفر
دشمنان را قلم اوهمه تیراست وسنان
دوستان راسخن اوهمه قند است وشکر
راستی نامهٔ نغزاو ، حبلی است متین
که به پیوستن او خلقی بگسسته زشر
دادخواهی کند از اهل خراسان، آری
دادخواه ما امروز جزاو نیست دگر
کامها جمله فروبسته ، زبانها خسته
جور بگشوده دهان ازهمه سوچون اژدر
نه یکی خامه که بنویسد درد درویش
نه یکی نامه که بنیوشد حال مضطر
برسر اهل خراسان اگر آتش بارد
نشود مردم شیراز ازآن هیچ خبر
ور ببارد ز دوسو برسر زنجانی تیغ
اردبیلی نکند سینه پی کینه سپر
وگر آواز کشد، شرطلب ومفسده جوست
چیست مفسد را پاداش بغیر ازخنجر
حالت ایران اینست بچنگال دوخصم
تاچه سازد پس‌از این لطف خدای داور
اینچنین گفتم کاستادابیوردی(۲) گفت
«بسمرقند اگر بگذری ای باد سحر»

۱ـ مرادمدیرروزنامه حبل‌المتین منطبعه کلکته است .
۲- شعرازانوری ابیوردی‌است. مصراع بعدش اینست: «نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان‌بر»

توپ روس

این ترکیب بند نیز در سوکواری از حادثهٔ بمباران آستانهٔ مقدسهٔ رضوی در سال ۱۲۹۰ گفته شده است.

-۹۲-

اردیبهشت نوحه و آغاز ماتم است | ماه ربیع نیست که ماه محرم است
گر باد نوبهار وزد اندرین ربیع | همچون محرم از چه جهان غرق ماتم است
در عاشر محرم اگر کشته شد حسین | در عاشر ربیع چرا دل پر از غم است
باز این مصیبت نو و این نوحه بهر چیست | آن نوحه و مصیبت دیرین مگر کم است
تا کی جهان بکشتن آزادگان جریست | تا کی فلك بخواری پاکان مصمم است
در آخر الزمان چه غمی داده است روی | بر شیعیان، که برهمه غمها مقدم است
گوئی در اهل فرش بود ماتمی عظیم | کافغان و شور و ولوله در عرش اعظم است
یا خود عزای تازه و سوك دوباره ای | این مه برای آل محمد فراهم است
پیغمبر خدای چرا نوحه میکند | گوئی بیاد قبر سلیل مکرم است

شاه رضا شهید خراسان غریب طوس
کاتش بقلب پاك وی افکند توپ روس

شاهی که خون کند دل احباب، غربتش | برخون شد از جفای بداندیش تربتش
جور غریب مایهٔ اندوه و کربت است | جور از پس وفات، فزونست کربتش
محصور شد زخیل عدو در کهی که بود | خلق دو کون در کنف لطف و عزتش
آن آستانه‌ای که خدا کردش احترام | دردا که توپ روس برانداخت حرمتش
صحنی که داشت قیمت جانها غبار او | نعل سمند حادثه بشکست قیمتش

سوراخ شد ز تیر جفا پیکری که بود / پشت نهم سپهر ، کمان بهر خدمتش
غلطید در دماء شهیدان تنی که بود / آب حیوة ، ریزه خور خوان نعمتش
دریای قهر حق ز چه رو موج زن نگشت / زین کینه‌ها که رفت بدریای رحمتش
ای حجة خدای ز غیبت بر آر سر / بنگر که با خدای چه کردند وحجتش

بیدار گشت فتنه ، چرا رخ نهفته‌ای !
برپای شد قیامت کبری، چه خفته‌ای !

رضوان درید جامه وزد پیرهن به نیل / خون موج زد زچشمهٔ تسنیم وسلسبیل
گرد عزا گرفت سرا پای عرش حق / خاك الم نشست برخسار جبرئیل
بارید سنگ فتنه بگهوارهٔ مسیح / افتاد نار کینه بـه گلخانهٔ خلیل
کروبیان سدرهٔ رحمت پریده رنگ / پرسان بیان واقعه از حضرت جلیل
کایا نجی و کشتی او شد نهان بموج / آیا کلیم و امت او غرقه شد به نیل؟
آیا خلیل ز آتش نمرود شد هلاك / آیا خراب، خانهٔ حق شد زقوم فیل؟
آیا شکست ، قائمهٔ جیش مصطفی / ازجیش خصم و لشکر اسلام شد ذلیل؟
آیا که مرتضی است ز تیغ ستم فکار / آیا که مجتبی است ززهر جفا علیل؟
آیا دوباره خون حسین و کسان او / گشته است بر گروه زنازادگان سبیل؟

ایشان در این سخن، که بر آمد ز خاك طوس
از چارسو خروش غم انگیز توپ روس

ای حجة زمانـه دل ما بجان رسید / تعجیل کن که فتنهٔ آخر زمان رسید
دزدان شرع لاف دیانت همی زنند / ای حجة خدای که امتحان رسید
دین زین شکستهای پیاپی زدست رفت / هنگام فتح و زندگی جاودان رسید
اسلام از تطاول اعـدا زپا فتاد / بر ما ز دستبرد اجانب زیان رسید
قصد خراب کردن ایرانیان نمود / آن سیل فتنه‌ای که بهندوستان رسید
خودمی نگویم اینکه بایران چه میرسد / یا خود چه لطمه‌ای بسر بر کیان رسید
ای پیشتـاز لشکر اسلام درنگر / بر این مصیبتی که براسلامیان رسید

بنگر که اززمین‌خراسان زجورروس / افغان و شور و غلغله برآسمان رسید
بنگر که درمیان شبستان جد تو / خونهای کشتگان جفا تا میان رسید
بنگر که در ضریح رضا تیر آتشین / از چار سو برآن تن بهترزجان رسید

بر آن ضریح ، توپ مسلسل زدند آه !
آتش بقلب احمد مرسل زدند آه !

تاریك‌شد زمانه و گم‌گشت راه دین / مغلوب شد زکثرت اعدا سپاه دین
شد بی‌حقوق هر که نشان داد راه‌حق / شد بی‌پناه هر که شد اندر پناه دین
درغم‌بماندهر که شد اوغمگسارشرع / بیداد یافت هر که شد اودادخواه‌دین
پرشد جهان زخیل‌خدایان ملك‌ومال / بیگانه شد بچشم خلایق اله دین
چندان غبار فتنه وبدعت پدید گشت / کاینك براه کفر بدل گشته راه دین
نی‌حاکمی که دفع کند اشتغال ملك / نی عالمی که رفع کند اشتباه دین
ای آفتاب دنیی ودین چنددرحجاب / بنگر بحال تیره و روز سیاه دین
ای پادشاه دین بنگر کاوفتاده باز / از توپ روس زلزله دربارگاه دین
بنگر که کرد دشمن ناپاك دین تباه / آماج تیر کینه تن پاك شاه دین
بنگر که اززمین‌خراسان زتوپ‌روس / برآسمان زبانه کشد دود آه دین

این آتش ارز ملك خراسان گذر کند
ترسم بخاك یثرب و بطحا اثر کند

این بارگاه کیست چنین خالی‌وخراب / خائن بجای خادم و آتش بجای آب
در کاهش از تزاحم دین پروران تهی / ایوانش از تطاول بیگانگان خراب
سوراخ گشته گنبدش‌ازتوپ‌قلعه کوب / پر گرد گشته حضرتش ازظلم بیحساب
برق تفنگ برشده جای چراغ برق / نار سعیر درشده جای زلال ناب
رخشنده گنبدش‌شده پنهان بدودتوپ / چون‌روی‌خورپنهان در نیلگون نقاب
گاه اذان شام فراز مناره‌اش / غران خروش توپ که قدقامت‌العذاب
در زیر طاق و پای ضریح مطهرش / هنگامه‌ای که‌کاش‌نبیند کسش بخواب

زوّار بی گناه و فقیران بی نوا — تن ها بره فتاده و رخها بخون خضاب
آنجا که بوده مسکن کروبیان قدس — خاکم بسرا چرا شده منزلگه کلاب
این کاخ جای بوسهٔ شاهان عصر بود — اسب عدو کجا و چنین کاخ مستطاب

خواب است این حدیث که گوینده‌ایم ما
گر نیست خواب پس زچه روزنده‌ایم ما

ای‌خالق طبیعت، جان از برای‌چیست — وین‌جسم‌خاکسار گران‌از برای‌چیست
این مغز خانه خانه و اعصاب تار تار — وین‌قلب‌وخون‌واپندوران‌از برای‌چیست
این جمله گر برای حیاتست‌و مردمی — پس لشکر هوا و هوان از برای‌چیست
بخل و حسد چرا و نفاق وغضب زچه — ظلم وجفاوظن‌و کمان از برای چیست
این کینه وهوا وهوس گر غریزی‌است — پس‌حکمت بنای جهان‌از برای‌چیست
ور گردش جهان را اینست سرنوشت — نارجحیم و باغ جنان از برای‌چیست
مظلوم اگر به پنجهٔ ظالم‌حوالت‌است — پس‌صحبت فلان وفلان از برای‌چیست
ورحق عیان ونیست دراوحاجت‌بیان — پس صدهزارسر نهان از برای چیست

از ره بدر شدیم خدایا هدایتی
حیران شدیم ای مدد حق عنایتی

گر کم نگشته بودی درشرع، راه ما — پهلو بر اوج چرخ زدی بارگاه ما
قرآن اگر نماندی در پردهٔ افول — صد آفتاب ، نور گرفتی ز ماه ما
ورجهل جای فلسفه را نستدی بدین — در دین بجا نماندی این اشتباه ما
شد موی‌ماسفید به‌این قلت وقال وقیل — یك مو نکرد فرق ز روز سیاه ما
ازرفض وجبروغالی‌وسنت پدید گشت — این اختلاف و ذلت و حال تباه ما
این اختلاف شوم ود گراختلافهاست — برحالتی خرابتر از این گواه ما
تقصیر از آن ماست که‌توپ‌جفای‌روس — ویران کند حریم ولی الله ما
وامروز چون اسیران درپنجهٔ دوخصم — درمانده‌ایم و نیست کسی داذ خواه‌ما
از کید خصم و نا کسی قائدان ملك — درهم شکسته سطوت خیل و سپاه ما

یکسو به دار، حجة و سالار دین رود
یکسو خراب، کعبهٔ اهل یقین شود

اسلام را شهید جفا کرد توپ روس	نتوان شمردنش که‌چها کرد توپ‌روس
هرماتمیکه بود، کهن شد بروزگار	زین ماتم نوی که بپا کرد توپ روس
آوخ که در دیار خراسان بعهد ما	تجدید عهد کرب وبلا کرد توپ روس
نمرود وش ببار که حجة خدا	با تیر کینه قصد خدا کرد توپ روس
دردا که رخ،زبهرخرابی،چوقوم فیل	بر کعبهٔ حریم رضا کرد توپ روس
آه از دقیقه‌ای که بمانند پیك مرگ	دراین شریف‌بقعه،صدا کردتوپ‌روس
گرد ضریح سبط نبی را چو قتلگاه	پراز جنازهٔ شهدا کرد توپ روس
زوار را بطوف ضریح رضا، درو	همچون علف،بداس‌جفا کردتوپ روس

زودا که آه بی‌گنهان شعله ور شود
تا خاندان ظالم از آن پر شرر شود

شام ایران روز باد

مسمط مستزاد در نوروزسال ۱۲۹۰ خورشیدی (۱۳۳۰قمری) پس‌از گذشت چهارسال ازبرقراری مشروطیت ایران درمشهد سروده شده است.

-۹۳-

عید نوروزاست هر روزی بما نوروز باد	شام ایران روز باد
پنجمین سال حیات ما بما فیروز باد	روز ما بهروز باد
برق تیغ ما جهان پردازو دشمن سوزباد	جیش ما کین توزباد
سال استقلال ما را باد آغاز بهار
با نسیم افتخار
یاد بادآن نوبهار رفته وان پژمرده باغ	وآن‌خزان‌تیزچنگ
وانهمه محنت که‌بربلبل‌رسیدازجورزاغ	دوره ناموس وننگ
وان زخون نوجوانان‌بر کران باغوراغ	لاله‌های‌رنگ‌برنگ

وان ز قد راد مردان در کنار جویبار
سروهای خاکسار

یاد باد آن باغبان کز کینه آتش درفکند — درفضای این چمن
وان نسیم مهرگانی کامدو از بیخ کند — لاله و سروسمن
آن یکی برهرزه کرد انبازرنج سخت، بند — گلبنان ممتحن

واند گر برخیره کرد آویز چوب خشك دار
میوه‌های خوشگوار

برکران گلشن تبریز آتش درگرفت — از نسیم جور شاه
کشت از آن آتش که ناگه ایران کشور گرفت — خون مسکینان تباه
چون زمردی و دلیری ره بر آن لشکر گرفت — لشکر مشروطه خواه

لشکر همسایه ناگه سر برآورد از کنار
باهزاران گیرودار

کاین منم افشرده پا اندر ره صلح و وداد — نیست از من خوف و بیم
آمد ستم تا ببندم ره بر آشوب و فساد — بر طریق مستقیم
الله الله ز آن تطاول، الله الله زان عناد — ایخداوند کریم

این چه جور است و عداوت این چه بغض است و نقار
زین گروه بار بار (۱)

اندك اندك زین بهانه سوی قزوین کرد روی — وحشیانه جیش روس
درشمال ملك ما افتاد زایشان های وهوی — ایدریغ وای فسوس
درخراسان هم در آن هنگامه روس خیره پوی — ازستم بنواخت کوس

حامی اشرار شد وافکند درمشهد شرار
نی نهان، بل آشکار

یاد بادا آن مه خرداد و آن جان باختن — درره ناموس ودین
وان بسوی قبة الاسلام توپ انداختن — بر عناد مسلمین

۱- باربار یا بربر : وحشی

قومی از بی دانشی کار وطن را ساختن — نیز قومی در کمین
تا که میدانی بدست آرند در آن گیرودار
غافل از انجام کار

غافل از این کاسمان هرروز بازیها کند — بر خلاف رای مرد
ملت بیدار دل ، گردن فرازیها کند — روز پیکار و نبرد
کردگار دادگستر کارسازی ها کند — بر مرام اهل درد
تا که اهل درد را گردد زمانه سازگار
چرخ رام و بخت یار

یاد باد و شاد باد آنسر و آزاد وطن — حضرت ستار خان
آنکه داد از رادی ومردانگی‌داد وطن — اندر آذربایجان
راد باقرخان کزو شد سخت بنیاد وطن — شاد بادا جاودان
یادبادا ملت تبریز و آن مردان‌کار
مایه های افتخار

یاد بادآن‌جیش گیلان‌وآنهمه‌غرنده‌شیر — وان‌یوزشهای‌بزرگ
وان‌مهین سردار اسعد وان‌سپهدار دلیر — وان جوانان سترگ
یادباد آن‌درسفارتخانه‌ازجان گشته‌سیر — چون‌زشیرآشفته گرگ
وان حمایت‌پیشگان همسایگان دوستار
بوده او را در جوار

یاد بادا آن طبیب روسی عیسی نفس — وان رخیم دردمند
وان دوای روح‌پرور کش‌نباشد دسترس — جز که بیماری‌نژند
وان شفای‌عاجل‌وجنگ‌آوریهای‌سپس — وآنهمه رنج و گزند
وان بهانه جستن وآوردن اندر آن‌دیار
لشکر وحشی شعار

اینک اینک سال نوشد آفرین بر سال نو — هم براین اقبال نو

سال نو هر دم زند برملك ایران فال نو | دل کند آمال نو
ماضی ما کهنه شد بنگر باستقبال نو | فـر و استقلال نو

فر و استقلال نو باشد در استقبال کار
منت از پرورد گار

همجواران را بما انصاف کاری هست‌نیست | رو بکن کار دگر
قوم‌مغرب را براهل شرق یاری هست نیست | رو بجـو یار دگر
خودخریداری برین‌افغان‌وزاری‌هست‌نیست | رو ببازار دگر

زانکه کس‌را دل بحال کس نمی‌سوزد، بهار
کار باید کرد کار

تغزل

این تغزل از یك قصیده ناتمام بجای‌مانده‌ومربوط‌بسالهای‌قبل‌از ۱۲۹۰ شمسی است که درخراسان بمناسبت ولادت امام عصر(عج) سروده شده است.

-۹۴-

که فریضهٔ شام آن چراغ ترکستان | کنار من ز رخ خویش کرد لالستان
پی شکار دل و جان بغمزه و ابرو | کهی گشاده کمین‌و کهی کشوده کمان
بچرخ، برجیس از ماه روی او خیره | بباغ، نرکس درچشم مست اوحیران
بزیر لعل لب اندر دو رشته دندانش | چنان دو رشتهٔ لؤلؤ بحقهٔ مرجان
بزلف خم شده ، دامی ولیك دام بلا | بقد بر شده، سروی ولیك سرو روان
کسان بترکستانش دهند نسبت ومن | برآن سرم که کشم‌قبله‌سوی‌ترکستان
سخنش‌چیست‌عیان‌ودهانش‌چیست‌خبر | کمرش‌چیست‌یقین‌ومیانش‌چیست‌کمان
اکرسخن نسراید ، پدید نیست دهن | وکر کمر نکشاید، پدید نیست میان
دوچشم سحر نمایش بغمزه غارت دل | دولعل روح‌فزایش بخنده راحت‌جان
زآب و تابش بی آب، لاله ونسرین | ززلف وخطش بی‌تاب، سنبل وریحان

زتیره زلفش ، روشن رخش چنان تابد
که ماه در شب میلاد حجة یزدان

تغزل

این تغزل از اشعار قدیم بهار است که در اوان شاعری و قبل مسافرت و اقامت در تهران، در مشهد سروده است و تاریخ آنرا میتوان در حدود سالهای ۱۲۸۵ تا ۱۲۹۰ شمسی دانست.

—۹۵—

منصور باد لشکر آنچشم کینه خواه / پیوسته باد دولت آن ابروی سیاه
عشقش سپه کشید بتاراج صبر من / آنگه که شب ز مشرق بیرون کشد سپاه
رنجه شدم ز هجر به ارمان وصل او / غرقه شدم ببحر بامید آشناه
جانم دژم شد از غم آن نرگس دژم / پشتم دو تا شد از خم آن سنبل دوتاه
این درد و این بلا بمن از چشم من رسید / چشمم گناه کرد و دلم سوخت بی گناه
ایدل مرا بحل کن و ای دیده خون گری / چندانکه راه باز شناسی همی ز چاه
بر قد سرو قدان کمتر کنی نظر / بر روی خوبرویان کمتر کنی نگاه
ایدل تو نیز بی گنهی نیستی از آنك / از دیدن نخستین بیرون شدی ز راه
گیرم که دیده پیش تو آورد صورتی / چون صدهزار زهره و چون صدهزار ماه
گر علتیت نیست چرا در زمان بری / در حلقه های زلفش نشناخته پناه
ایدل کنون بنال در این بستگی و رنج / اینست حد آنکه ندارد ادب نگاه
چون بنده گشت جاهل و خودکام و بی‌ادب
او را ادب کنند بزندان پادشاه

تغزل

از قصاید قدیم بهار است که در خراسان بمناسبت مجلس جشن ولادت حضرت رسول اکرم (ص) سروده است و تاریخ آن قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی است.

—۹۶—

بتا اگر چه بصورت تو زادهٔ بشری / ولی بروی درخشان، سلالهٔ قمری
بشر نزاده چنین ماه روی غالیه موی / چگونه باورم آید که زادهٔ بشری

بچهر و سیما فرزند ماه گردونی — بقد و بالا مانند سرو کاشمری
قمر شناسمت ار غمگسار بوده قمر — پری بخوانمت ار آشکار گشته پری
بزلف بافته، رشگ بنفشهٔ چمنی — بروی نافته، شرم ستارهٔ سحری
اگر شکار کنند آهوان صحرا را — بچشم، ای بت آهونگه، تودل شکری
پری شنیدم اما پری نه دل سپر است — توای نگار پریچهره ازچه دل سپری
سپر کنی برخ ماه حلقهٔ زنجیر — برای آنکه کنی روزگار من سپری
کسیکه روی تو بیند زخویش بیخبرست — چرا زحسن خودای ماهرو تو بیخبری
نظر بروی تو دلها ز دست برباید — که آفت دلی ایشوخ و فتنهٔ نظری
منم غلام خط مشك فام تو که بدو — سپرده خط غلامی بنفشهٔ طبری
کدام کس که تورادیدو دل نداد بتو — کدام کس که تو بینی ودل ازو نبری
بماه و سروت اگر عاشقان کنندشبیه — تو ماه مشکین زلفی و سرو سیم بری
بروی تو صنما ختم شد نکو روئی — چو بر پیمبر ما ختم شد پیامبری
خدایگان رسولان، رسول بارخدای — که مرخدایش بستوده از نکوسیری

خدایرا غرض از خلقت جهان او بود
و گرنه بهرچه آورد انس و جن و پری

تغزل

از اشعار قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی بهار است که درخراسان گفته شده است.

-۹۷-

ز عشق خوبرویان حصاری — شدم درچنك رنج و غم حصاری
حصاری شد دلم در سینهٔ تنگ — زدست تنگ چشمان حصاری
ز هرسو پیش چشمم اندر آید — بتی چینی و ترکی قندهاری
به باری، چند ازینان شکوه رانم — که این خوبی بدیشان داد باری
ازاینان بادل من بر، فسون کرد — نگاری چهره بر افسون نگاری
بتی کرده دل جمعی گرفتار — به بند حلقهٔ زلف بخاری

بجایش غمگساری دارم و او ... بجای من ندارد غمگساری
ازیرا داده زلف بیقرارش ... قرار کار من بر بیقراری
کنون‌زاندیشهٔ‌آن‌سعتری‌زلف ... شبی دارم به پیش چشم تاری
کجا تا سازگشتی زو مراکار ... اگر بودیش بامن سازگاری

بمن نامهربان گر شد چه حاصل
ز آه و ناله و افغان و زاری

صفت هلال و اسب

منتخب ازیك قصیدهٔ قدیم بهاراست‌که قبل ازسال ۱۲۹۰ شمسی درمشهد گفته است.

ـ۹۸ـ

چون غرهٔ افق ز شفق شد شقیق رنگ
بر شاه روم تاختن آورد شاه زنگ
شب را ز روی، پرده بر افتاد و رخ نهفت
حور سپید چهر، ز دیو سیاه رنگ
خورشید رخ نهفت و بر آمد هلال عید
خمیده سر چو ابروی مه طلعتان شنگ
چون تازه بادرنگی سر بر زده ز شاخ
وز برگ گشته پنهان نیمی ز باد رنگ
گفتی یکی نهنگ نهان شد درآب و ماند
بر آب نیمی از سر دندان آن نهنگ
یا همچو جنگجوئی کز بیم جنگیان
افکنده خنجر از کف و بگریخته ز جنگ
یا جسته رنگ از کف صیاد با شتاب
وندر میان دشت در افتاده شاخ رنگ

یا خادمی نهاده دویتی ز زرناب
پیش وزیر شرق خداوند فروهنگ

✡✡✡

بخ بخ بمرکبی که بدیدم به در گهت
پوینده‌ای بدیع و گرازنده‌ای (۱) گرنگ (۲)
دردشت همچنان که بدشت اندرون گوزن
درآب‌آنچنان که بآب اندرون نهنگ
اندام او به نرمی چون دیبهٔ طراز
اعصاب او بسختی چون شاخهٔ زرنگ (۳)
پیش از خدنگ، برسر آماجگه رسد
بر پشتش ار کشی‌سوی آماجگه خدنگ

خزان

این اشعار نیزازآثار زمان‌اقامت بهار درخراسان میباشدکه قبل‌ازسال‌۱۲۹۰ شمسی سروده است.

—۹۹—

مگر میکند بوستان زرگری · که دارد بدامان زر جعفری
بکان اندر، آن مایه زر توده نیست · که باشد درین دکهٔ زرگری
بباغ اینچنین گفت باد صبا · که چونی بدین مایه حیلت وری
به ده ماه از این پیش دیدمت من · تهی دست و خسته تن از لاغری
وزان پس بدو ماه دیدمت باز · بتن جامهٔ چینی و ششتری
بسه ماه از آن پس شدی بار ور · شکم کرده فربه زبار آوری
بدیدار نو بینم اکنون تو را · طرازیده بر تن قبای زری

۱ـ گرازنده بمعنی خرامنده.
۲ـ گرنگ‌ـلشکرگاه و میدان جنگ.
۳ـ زرنگ‌ـدرختی‌است‌محکم‌و کوهستانی که‌ازوی‌چوبهٔ تیر و کمان‌میساختند.

همانا که تو گنج زر یافتی که کردی بدینگونه زر گستری
بگاه جوانی همی داشتی بطنازی آئین لعبت گری
کنون گشته‌ای سخت پیرو حریص همی خواسته ، نیز گرد آوری
دگر باره دختر شوی ای عجب عجوزه ندیدم بدین دختری
چمن زرفروش‌است وزاغ سیاه
شده زرّ او را بجان مشتری

هوس شاعر

این چامه ازاشعار قدیم بهار ومتعلق به دوران اقامت خراسان وی میباشد که تاریخ سرودن آن قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی‌است .

ـ۱۰۰ـ

گر بکوه اندر پلنگی بودمی سخت فك وتیز چنگی بودمی
گه پی صید گوزنی رفتمی گاه در دنبال رنگی بودمی
گاه در سوراخ غاری خفتمی گاه بر بالای سنگی بودمی
صیدم از کهسار وآبم زآبشار فارغ ازهرصلح‌وجنگی بودمی
که‌خروشان بر کران مرغزار که شتابان زی النگی بودمی
یا بابر اندر عقابی گشتمی یا به بحر اندر نهنگی بودمی
با مزاجی‌سالم واعصاب سخت سرخوش ومست‌وملنگی بودمی
بودمی شهدی برای خویشتن بهر بد خواهان شرنگی بودمی
ایمن ازهر کید وزرقی‌خفتمی غافل از هرنام و ننگی بودمی
نه مرید شیخ و شابی گشتمی نه اسیر خمر و بنگی بودمی
نه بفکر شاهد وشهد و شراب نه بیاد رود و چنگی‌بودمی
ور اسیر دام ومکری گشتمی یا خود آماج خدنگی بودمی
غرقه‌درخون خفتمی یادرقفس مانـده زیر پالهنگی بودمی
مرمرا خوشتر که در این دیولاخ
خواجهٔ با ریو و رنگی بودمی

تغزل

از آثار قدیم بهار است که قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی درخراسان گفته است

-۱۰۱-

سنبل داری بگوشهٔ چمن اندر — نرگس کاری ببرگ یاسمن اندر
در عجبم زافرید کار، کزان روی — لاله نشاند بشاخ نسترن اندر
ای صنم خوبرو بجان تو سوگند — کم زغم آتش زدی بجان وتن اندر
گاهی بی خویشتن شوم زغم تو — گاه به‌پیچم همی بخویشتن اندر
سخت به‌پیچم که‌هر که بیند گوید — هست مگر کژدمش به‌پیرهن اندر
زار بنالم چنانکه هر کس بیند — زار بنالد بحال زار من اندر
روی تو درتاب تیره‌زلف‌تو، گوئی — حور فتاده بدام اهرمن اندر
دام فریبی است طره‌ات که مراورا — بافته جادو بصد هزار فن اندر
صدشکن اندردوزلف داری وباشد — بندی پنهان بزیر هر شکن اندر
صد گره افتدبهردلی که‌بگیتی‌است — گرش بدلها کنند سرشکن اندر
چند کزان‌زلف برستردی، امروز — مشک نباشد بخطهٔ ختن اندر
زلف سترده مده بباد، که در شهر — جادوئی افتد میان مرد وزن اندر
جادوئی اندر میان خلق میفکن — نیکو اندیشه کن بدین‌سخن‌اندر
جادوئی و گربزی چوشد همه‌جائی — ملك در افتد بحلقهٔ فتن اندر
چون گذرد کارها بحیلت وافسون — هیچ بندهد کسی بعلم تن اندر
مردم نیرنگ ساز را بجهان در — جای نباشد مگر بمرزغن(۱) اندر
زلفك تو حیله ساز گشت و سیه‌کار — زانش ببرند سر بدین زمن اندر
قد توچون راستی گزید، به‌پیشش — سجده‌برم‌چون به‌پیش‌بت،شمن‌اندر
گر نکنی پیشه راستی و درستی — راست نیائی بخدمت وطن اندر

۱- مرزغن یا مرزغان بمعنی دوزخ وگورستان وآتشدان‌است.

ور نکنی خدمت وطن بتمامی — عاصی گردی بحی نوالمنن اندر
درغمت ارجان دهم خوشست، که مردن — شیرین آید بکام کوه کن اندر
جوشم وخونابه گرم گرم ببارم
همچون مرغی بروی بابزن اندر

لغز

درصفت «مناره» گفته شده واز آثار جوانی بهاراست که درسالهای قبل از ۱۲۹۰ شمسی درمشهد سروده است .

—۱۰۲—

چیست آن سرو نارسیده ببار — بر دمیده ز ایزدی گلزار
در بهار است چون به گاه خزان — در خزان است چون بگاه بهار
خود بود سروبن ولی بینی — بر سرش سروهای خوش رفتار
سرو را آب سر فراز کند — وین خود ازآب پست گردد وزار
چشمها باشدش ولی چون خلق — می‌نخوابد که خود بود بیدار
گر هزاران به‌سرو بنشینند — هم بر این سرو برنشسته هزار
گر بر آن سرو ، در که نوروز — عندلیبان شوند نغمه نگار
خود براین سرو نغمه خوانانند — در بهار و خزان و لیل و نهار
گر برآن سرو بیهده شب وروز — برنشیند چکاو و بلبل و سار
خود براین سرو بلبلان نایند — جز بگفت محمد مختار
گر از آن سرو در گلستان‌ها — رسته بینی همه فزون ز هزار
در گلستان ازین گرامی سرو — می‌نیاید فزون‌تر از دو ببار
گر جز از شاخ وبرگ وبارندید — هیچکس بر بسرو وبید و چنار
هم برین سروشاخ و برگ فزون — رسته اما نه‌کش کنی دیدار
برگ وباری بر او بود که کند — نور در دیدهٔ اولی الابصار
برگ او زاد و برگ مردم دین — بار او لطف پاك ایزد بار

ای پسر این لغز که برگفتم نیك برخوان و نام او (بمن آر)
ور کنون نام او بمن ناری رنج باید که تا بریش به‌کار !
این قصیده بدیهه بسرودم در بگرمابه‌ای روان او بار
سخت تیره چو طالع عاشق سست بنیان چو وعدهٔ دلدار
سستی شعر ، خود گواه بود گر نداری تو قول من ستوار
زانکه‌آسان سرودمش خودگشت سهل و آسان بمعنی و گفتار

شعر باید سبك سرود وروان
نه گرانسنگ ومغلق و دشوار

مطایبه وانتقاد

این قصیده درجواب قصیدهٔ معروف حاج ملك‌التجارتهران واززبان او ، در سنوات بین۱۲۸۵ تا ۱۲۹۰ شمسی گفته شده‌است .
توضیح‌آنکه حاجی نامبرده ، درتهران یك شرکت عمومی با پول و سرمایهٔ بازرگانان وسایر طبقات تهران تشکیل داد ودیری نگذشت که‌گفته‌شدشرکت عمومی ضررکرده ورشکست شد ؛ و مبالغ هنگفتی پول و سرمایهٔ مردم بباد رفت واین عمل چنان لطمه‌ای به‌حیثیت و اعتبار اینگونه موسسات اقتصادی درایران زدکه تاسالیان درازکسی جرأت تشکیل این قبیل شرکتهای تجاری را نداشت ومردم نسبت به‌بانی و مؤسس شرکت مزبور در امر انحلال آن بدگمان بودند . زیرا میدیدندکه با اتکاء بمقامات خارجی که دست آنها را درامور شرکت مزبورداخل‌کرده بود به‌طلبکاران شرکت پس از ورشکستگی جواب سربالا میداد .
مرحوم بهار نیزافکار واحساسات‌عمومی‌آنزمان‌را نسبت بشرکت‌مزبور وبانی آن دراشعار خود بیان‌کرده است .

–۱۰۳–

یاد روزی کز برای دخل میدان ساختیم
از دغل سرمایه و از تزویر دکان ساختیم
گاه با شه ، گاه با دستور ، که با این وآن
ساختیم و ملك را میدان جولان ساختیم

چونکه خر بازار بود آن عهد ، در پالان شاه
کرده پیزرها و بهر خویش پالان ساختیم
با اتابك ساختیم وتاختیم ازهر طرف
خانمان خلق را تاراج و تالان ساختیم
که زبهر دانه باشی‌شام دادیم و ناهار
که پی‌حاکم تراشی سنگ و سوهان ساختیم
هر کجا بد تاجری با مایه و با اعتبار
هوهو افکندیم واورا لات و عریان ساختیم
تاجران را ورشکستیم و پی املاکشان
تیز از هر جانبی چنگال و دندان ساختیم
از برای خود مهیا رشتهٔ املاك چند
با بهای اندك و فکر فراوان ساختیم
چون عموم خلق‌را کردیم خر ، بی دردسر
خود عمومی شرکتی درملك عنوان ساختیم
آن یك ازترس آن یك ازجهل‌آن دگرهاازطمع
پولها دادند و ما طالار و ایوان ساختیم
پس زصاحب ثروتان روس بگرفتیم پول
راهی اندر آستارا پر زنقصان ساختیم
چونکه شد اعضای شرکت را بنای بازدید
ما بهروسان اصل شرکت را گروگان ساختیم
چون زغیرت روس را کردیم داخل در عموم
در پناه او زغم خود را تن‌آسان ساختیم
نفی گشتن ، حبس دیدن ، بدشنیدن را بخویش
بهر بلع مال شرکت سهل وآسان ساختیم

مال مردم خوردن ازاسلام باشد دور وما
مال مردم خورده تا خود را مسلمان ساختیم
خواندن اسناد شرکت رفتمان از یاد ، لیك
از نماز وذکر ، جن را مات و حیران ساختیم
لایق ریش سفید ما کزین نامردمی
ملك خود را ریشخند خلق دوران ساختیم
دولت مشروطه چون املاك ما توقیف کرد
ما برایش دفتری از کذب وبهتان ساختیم
ورنه این ایران همان باشد که ماخود ازنخست
زین تقلبها بنایش پاك ویران ساختیم
میکند صاحب سند ده پنج پول خودطلب
گوئیا ما از برایش زر در انبان ساختیم
مبلغی دستی بما باید دهد صاحب سند
زانکه ما موضوع شرکت را دگرسان ساختیم
... شرکت گشت از ... تقلب چاك وما
خویش راچون خایهٔ حلاج لرزان ساختیم
خشتك مارا اگر گیتی برون آرد رواست
زانکه الحق بهرفاطی خوب تنبان ساختیم

تغزل و بهاریه

منتخب ازقصیده ایست که در سال ۱۲۹۰ شمسی درمشهد سروده شده است .

-۱۰۴-

گشاده روی بهار ، ای گشاده روی بهار	شراب سرخ بخواه و نبید سرخ بیار
بهار آمد وسنبل برآمد از لب جوی	ببوی زلف تو ای شمسهٔ بتان بهار
تو از بهار فزونی بتا ، برنگ وببوی	خدا ینکه گفتم ازمن بسی شگفت مدار

بهار گیتی روزی دو بیش خرم نیست — بهار روی تـو را خرمی بود همـوار
بجز توای بدورخ رشک لعبتان چگل — ندیده هیچکس اندر بهیچ شهر و دیار
بهار چنگ سرای و بهار رود نواز — بهـار ساغر گیر و بهار باده گسار
بهـار نبود رشک نگار خانهٔ چین — بهار نبـود بیغارهٔ بت فرخـار
مکن شتاب و بسیر بهار و باغ مرو — و گر که رفتن خواهی مرا چنین مگذار
بپوش روی وحذر کن که بهر سیر، تورا — ستاده‌اند بسی مـرد و زن براهگذار
مکن جدا زرخ خود کنار و دیدهٔ من — گرم نخواهی رنگین بخون دیده کنار
تو نوبهاری و ابر تو دیدگان منست — همی ببارد ابر آن کجا که بود بهار
ز رنج دوری روی تو ای بدیع صنم — ز درد وسختی هجر توای ستوده نگار
چنان بگریم از دیده گان بدامن دشت — که سیل اشك فرستم همی بدریا بار
همی بگریم زار و مرا نگوید کس — که گریه بس کن وزدیدگان سرشك مبار

چنین نگریم، نی نی خطاست گریه چنین
بعهد خواجه نه نیکوست گریـهٔ بسیار

سفرنامه

در ماه محرم ۱۳۳۰ (۱۲۹۰) بمناسبت فشار روسها که چندی قبل بدولت ایران اولتیماتوم داده وشوستر امریکائی را از ایران خارج کرده بودند، بهار که روزنامهٔ نوبهار را مینوشت ازمشهد بتهران تبعید شد وپس ازیکسال مجددا بمشهد مراجعت کرد و به درجز بمهمانی وبسورعروسی که مسعودخان حکمران درجز دعوت کرده بود رفت واین قصیده را بدان مناسبت گفته واستادخود مرحوم سید علیخان درجزی راکه میزبان او بود ستوده است .

— ۱۰۵ —

بشهر ری شدم از دشت خاور — بدیدم کار ملك و کار کشور
بدیدم کشوری خالی ز مردم — همه دیوان فتاده یك بدیگر
دگـر گونـه شده کار ولایت — نه مهتر مانده برجای و نه کهتر
نه دیوان مانـده و نه کار دیوان — نه لشکر مانده و نه میر لشکر

همه رعیت گدا و خانه ویران — همه دهقان پریش و حال مضطر
تهی تخت جم از جمشید والا — جدا تاج کی از دارای اکبر
نه بر پا مانده از کاوس بنگاه — نه بر جا مانده از گشتاسب افسر
نشسته گرد بر دیهیم نادر — فتاده زنگ در شمشیر سنجر
ربوده دیو ریمن خاتم ملک — ز انگشت سلیمان پیمبر
سپس زان دیو آن انگشتری را — ربوده مردمی از دیو بدتر
نه در دلشان جوانمردی سرشته — نه در گلشان خردمندی مخمر
ستم کرده بنام عدل و انصاف — گزر خورده بیاد قند و شکر
همه پاشان سزای بند و زنجیر — همه سرشان سزای گرز و خنجر
بمشرب چون گدایان وبمنصب — وزیر کشور و سالار لشکر
عبید خصم گشتستند و ما را — عبیدخویش خوانند اینت منکر
بود شهر زنان اندر فسانه — حدیثی یافه کردار و مشهر
مرا باور نیفتاد آن فسانه — بلی افسانه کس را نیست باور
ولی در شهر ری امسال دیدم — گواه گفتهٔ افسانه گستر
ازیرا روی از آنان تافتم زود — چنان کاز ماده گرگان آهوی نر
عنان برتافتم سوی خراسان — دل آکنده زخون و دیدگان تر
بطوس اندر شدم و آنجایگه را — چنان دیدم که نتوان گفتش ایدر
زطوس اندر گذشتم مرد جویان — چنان چون آشیان جویا کبوتر
چو مادر مرمرا رخ زی‌سفر دید — گلاب‌افشاند‌از‌آن دو تازه‌عبهر
مرا گفت ای نهاده دل به محنت — مگرت از آهن و سنگست پیکر
تو رفتی و من ایدر چشم بر راه — بماندم تا تو کی باز آئی از در
چو اکنون آمدی لختی بیاسای — منه بر خویشتن رنج مکرر
پس از غربت مکن غربت فراهم — پس ازهجران مخر هجران دیگر
بدو گفتم که مردان زمانه — کز ایشان نام باقی مانده بر زر

بمحنت کار گیتی راست کردند / نه با زلف کج و بالای دلبر
نگارا ، نازنینا ، مهربانا / توخرم باش و مکری زین‌فزونتر
که‌کار ما یکی کار خداییست / چنین بودست و این باشد مقدر
ببوسیدمش دست و روی و گفتم / خدایت حافظ ای پر مهر مادر
همو رویم فرو بوسید و افشاند / زمژگان صد هزاران گوهر تر
هنوزم ناله‌اش پیچیده در گوش / کجا بد مرمرا بگرفته در بر
هنوزآن‌چشم‌سرخ وچهر محزون / به پیش دیده‌ام باشد مصور
هنوز آن مژگان اشك پالای / مرا در دل خلد مانند نشتر
برادر را گرفتم اندر آغوش / نهادم چهره بر رخسار خواهر
برون بردم زخانه رخت و راندم / بدشت اندر کمیت کوه پیکر
تو گفتی خود که تنینی سیه بود / بر آن تنین ده و دوپا و دوسر
زپشت‌اندر دهان بگشوده‌چون‌غار / نشسته من میان کامش اندر
روان رهوار من بر دامن دشت / خروشان و شتابان و گرانسر
که ناگه تندبادی تیره کردار / وزید از دامن کهسار خاور
بسان لشکر بشکسته کز خصم / گریزد ، خاك افشاننده برسر
بر آمد از قفای باد ابری / ز دیوان گنهکاران سیه‌تر
زمین شد چون بساط سیم کاران / هوا چون روی شاگردان مسگر
ازآن صحرا بنام ایزد گذشتم / چنان کزنیل ، موسی پیمبر
شبی بگذاشتم در سخت سرما / پناهیده در آتش چون سمندر
تو گفتی برف، نمروداست‌ورانندست / در آذر مر مرا چون پور آزر
سحر خورشید سر بر کرد از کوه / بکردار یکی زرینه مغفر
هواخوش گشت‌وخوش گشتم‌من‌ازآن / رسولان امیر از هر دو خوشتر
رسولانش بیاوردند رهوار / همی راندیم در وادی تکاور
مرا در زیر پا زیبا کرنگی / همه تن همچو دیبای مزعفر

ترات(۱) اوبنرمی چون سماری   سریع او بتندی چون کبوتر
زدوده سمش چون روئینه مطرق   خم گردنش چون زرینه خنجر
فرو آویخته دم ، ترکمان باف   چو زلف مرد چینی یك بدیگر
سرینی چون سرین گور ، فربی   میانی چون میان شیر ، لاغر
چو ازخرم دره خرم گذشتم   کشن کوهی درآمد پیشم اندر
بنش در رفته در پهلوی ماهی   سرش بگذشته از برج دو پیکر
چو برآن تند بالا ژرف دیدم   براندم برزبان (الله اکبر) (۲)
گذشتم زانکریوهٔ صعب و رستم   ازآن کم رفته بد یکچند برسر
بدیدم نغز و خرم سرزمینی   چو فردوسی بدیدار و بمنظر
مهین مرزی ز دادآباد و در وی   خجسته مرزبانی دادگستر
امیری ، نامدازی ، کامکاری   که درس نامداری کرده از بر
دلش چون سینهٔ دریا گشاده   ز دانش اندر و بسیار گوهر
زمیران و مهان چون او ندیدم   بسی بنشسته‌ام با میر و مهتر
سخن گوید بتو چونانکه گویی   سخن گوید پدر با پور دلبر
مرا استاد شعر پارسی اوست   بنام ایزد ، زهی استاد و سرور
بود درخانه‌اش بزمی و در وی   یکی خوان و دراو هرچیز مضمر
ز شاهانه خورشهای گوارا   ز شربت های دلخواه مقطر
ز رامشهای پرویزی پیاپی   ز بخششهای محمودی مکرر
مهین پور امیر این بزمگه را   بپا کرده پی سور برادر
امیر نامور مسعود بن صید   که دارد از پدر دیدار و گوهر
زهی پیری که دارد این چنین پور   فری چرخی کش است اینگونه اختر
دره گز کزنهیب ظلم ، شدزار   درو کار کشاورز و کدیور

---

۱ ـ ترات بضم اول راندن چهار نعل آهسته اسب را گویند
۲ ـ یکی ازقلل مرتفع کوههای هزار مسجد قله (الله اکبر) نام دارد.

کنون گر خطه‌ای آباد خواهی بیا در این ولایت نیك بنگر
که از تدبیر پور اوستادم
به بینی اندر او نعمای او فر

ایران مال شماست

در سال ۱۲۹۰ شمسی، موقعیکه دولت روس تزاری بایران اولتیماتوم داد و انقلاب شروع شد، این مسمط درمشهد گفته شده ودرروزنامه نوبهار منتشر شد.

-۱۰۶-

هان ای ایرانیان! ایران اندر بلاست مملکت داریوش دستخوش نیکلاست
مرکز ملك کیان در دهن اژدهاست غیرت اسلام کو؟ جنبش ملی کجاست
برادران رشید! اینهمه سستی چراست
ایران مال شماست، ایران مال شماست

بکین اسلام باز، خاسته برپا صلیب خصم شمال وجنوب داده ندای مهیب
روح تمدن بلب آیة امن یجیب دین محمد یتیم، کشور ایران غریب
براین یتیم و غریب نیکی آئین ماست
ایران مال شماست، ایران مال شماست

دولت روس از شمال رایت کین برفراشت بمحو دین مبین بخیره همت گماشت
بخاك ایران نخست تخم عداوت بکاشت بغصب ایران سپس پیش کند یادداشت
کنون بمردانگی پاسخ دادن سزاست
ایران مال شماست، ایران مال شماست

چند بما دشمنان حیله طرازی کنند؟ چند بایران‌زمین دسیسه بازی کنند؟
چند چو پیلان‌مست با ما بازی کنند؟ چند بناموس ما دست درازی کنند؟
دست ببرّیدشان، گرتان غیرت بجاست
ایران مال شماست، ایران مال شماست

هان ای ایرانیان ، بینم محبوستان — به پنجهٔ انگلیس ، بچنگل روستان
گوئی در اینمیان گرفته کابوستان — کز دوطرف میبرند ثروت وناموستان

در ره‌ناموس‌ومال، کوشش کردن‌رواست
ایران مال شماست ایران مال شماست

سکندر کینه‌جوی رفت ز ایرانتان — هر قل رومی نژاد بکرد ویرانتان
ز کیر و دار عرب تهی شد اوطانتان — خزان چنگیزیان شد ز گلستانتان

بهار ایرانتان باز خوش و با صفاست
ایران مال شماست ، ایران مال‌شماست

گهی که‌شداصفهان بچنگ‌افغان‌دچار — لشکر پطر کبیر یافت بگیلان قرار
عراق وتبریزشد زخیل تر کیه خوار — جنبش‌ملی کشید یکسره زایشان‌دمار

ماند به ایرانیان ایران بی باز خواست
ایران مال شماست ، ایران مال‌شماست

بجستجوی حقوق میان ببستید باز — جان بداندیش را ز کینه خستید باز
جیش ستبداد را بهم شکستید باز — بفرّ کیهان خدای ز غم برستید باز

آری یار شما فرّه کیهان خداست
ایران مال شماست ، ایران مال شماست

داد از دست عوام

در سال ۱۲۹۱ خورشیدی بهار ازجهل عوام‌الناس‌که غالبا بر ضد مصالح و منافع خویش‌قیام میکردند و مقالات تجدد خواهانهٔ بهار را که در روزنامه نوبهار مشهدانتشار می‌یافت بباد انتقادهای‌جاهلانه میگرفتند، سخت‌برآشفت وطبع حساش برانگیخت و این قصیدهٔ مستزاد را در مذمت از عوام انتشار داد .

-۱۰۷-

از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام
داد از دست عوام

کار اسلام ز غوغای عوام است تمام
داد از دست عوام

دل من خون شد در آرزوی فهم درست
ای جگر نوبت توست

جان بلب آمد و نشنید کسم جان کلام
داد از دست عوام

غم دل با که بگویم که دلم خون نکند
غمم افزون نکند

سر فرو برد بچاه و غم دل گفت، امام
داد از دست عوام

سخنی پخته نگفتم که نگفتند به من
چندازین خام سخن

سوختم سوختم از سردی این مردم خام
داد از دست عوام

زانچه پیغمبر گفته است و درو نیست شکی
نپذیرند یکی

وحی منزل شمرند آنچه شنیدند از امام
داد ازدست عوام

همگی خفته و آسوده ز نیکی و بدی
خواب مرگ ابدی

چه توان کرد، علی گفت که الناس نیام
داد از دست عوام

در نبوت نگرفتند ره نوح نبی
داد ازین بی ادبی

در خدایی بنمودند بگوساله سلام
داد از دست عوام

بهوای نفسی جمله نمایند قعود
آه از این قوم عنود

بطنین مگسی جمله نمایند قیام
داد از دست عوام

پیش خیل عقلا ز ابلهی و تیره دلی
شرزه شیرند، ولی

پیش سیر عقلائی، حشراتند و هوام
داد از دست عوام

عاقل ار بسمله خواند بهوایش نچمند
همچو غولان برمند

غول اگر قصه کند گرد شوند از در و بام
داد از دست عوام

سنت و شرع کتاب نبوی مانده ز کار
عقل برخاسته زار

جهل بنشسته بسلطانی این خیل لئام
داد از دست عوام

عاقل آن به که همه عمر نیارد بزبان
نام این بی ادبان

که در این قوم نه عقلست و نه ننگست و نه نام
داد از دست عوام

نه بر این قوم نماید نفس عیسی کار
نه مقالات بهار

نه نسیم سحری بگذرد از سنگ رخام
داد از دست عوام

پیش جهال ز دانش مسرائید سخن
پند گیرید ز من

که حرام است حرام است حرام است حرام
داد از دست عوام

داد از دست خواص

پس از انتشار قصیده مستزاد جهل عوام بهار مفاسد خواص را نیز از نظر دور نداشته و برای دلجوئی از عوام که آلت اجرای مقاصد سوء خواص واقع میشدند قصیده مستزاد دیگری بهمان وزن و روال در مذمت از خواص ساخته و در نوبهار چاپ و منتشر شد،

-۱۰۸-

از خواص است هر آن بد که رود بر اشخاص
داد از دست خواص

کیست آنکس که ز بیداد خواص است خلاص
داد از دست خواص

داد مردم ز عوام است که کالانعامند
بخدا بد نامند

که خرابی همه از دست خواص است خواص
داد از دست خواص

خیل خاصان بهوای دل خود هرزه درا
ایمن از حبس وجزا

ور عوامی سقطی گفت در افتد بقصاص
داد از دست خواص

عامی از بی خبری خیر ندانسته ز شر
اندر افتد بخطر

عالمان در پی تحصیل ملاذند و مناص
داد از دست خواص

بهر محرومی عامان فقیر نا چیز
قلم خاصان تیز

همچو بر خیل عجم، نیزهٔ سعد وقاص
داد از دست خواص

عالمی عامیکی را کند از وسوسه مست
سازدش آلت دست

این بجان کندن و آن یك به تفنن رقاص
داد از دست خواص

عالم رند نماید به هزاران تدبیر
عامیان را تسخیر

عامی ساده بکوشد به هزاران اخلاص
داد از دست خواص

از پی مخزن خاصان گهر و در باید
صدف پر باید

چه غم ار در شکم بحر بمیرد غواص
داد از دست خواص

عامیان را همه سو رانده بمانند رمه
یکتن آقای همه

خلق در زحمت و او در طلب زر خلاص
داد از دست خواص

درصف ساده دلان شور وشر افکنده زکید
عمرو رنجیده ز زید

خودزصف خارج ودر قهقهه چون‌زادهٔ‌عاص
داد از دست خواص

دسته ها بسته و صد تفرقه افکنده بمکر
دردل خالد و بکر

تا که خود درحرم قدس ، شود خاص‌الخاص
داد ازدست خواص

نفع خود یافته در تقویت جهل انام
طالب حمق عوام

که صدف گم شود ار موج در افتد بمغاص
داد از دست‌خواص

طالب راحتی نوع مباشید دگر
کاین فضولان بشر

بشریت را بستند ره استخلاص
داد از دست‌خواص

از ماست که بر ماست

در اوایل مشروطیت ایران‌که هنوز ملت دربستر جهل غنوده و از فرهنگ دنیای‌متمدن و بیدار میهراسید وصاحبان افکار تازه‌باچماق تکفیرملانمایان دست بگریبان بودند ، این مستزاد را استاد بهار بسال ۱۲۹۱ خورشیدی درمشهد سروده و در روزنامه نوبهار انتشار یافت .

ـ۱۰۹ـ

این دودسیه فام که از بام وطن خاست
ازماست که برماست

وین شعلهٔ سوزان که برآمد زچپ و راست — ازماست که برماست
جان گر بلب ما رسد، از غیر تنالیم — با کس نسکالیم
از خویش بنالیم که جان سخن اینجاست — ازماست که برماست
یکتن چو موافق شد یکدشت سپاه است — با تاج و کلاهست
ملکی چو نفاق آورد او یکه و تنهاست — ازماست که برماست
ما کهنه چناریم که از باد تنالیم — بر خاك بیالیم
لیکن چه کنیم، آتش ما در شکم ماست — ازماست که برماست
اسلام گرامروز چنین زار و ضعیف است — زین قوم شریفست
نه جرم ز عیسی نه تعدی ز کلیساست — ازماست که برماست
ده سال بیك مدرسه گفتیم و شنفتیم — تا روز نخفتیم
و امروز بدیدیم که آن جمله معماست — ازماست که برماست
گوئیم که بیدار شدیم! این چه خیالیست؟ — بیداری ما چیست؟
بیداری طفلی است که محتاج بلالاست — ازماست که برماست
از شیمی و جغرافی و تاریخ، نفوریم — از فلسفه دوریم
وز قال و ان قلت، بهر مدرسه غوغاست — ازماست که برماست
گویند بهار از دل وجان عاشق غربیست — یا کافر حربی است
ما بحث ترانیم در آن نکته که پیداست — ازماست که برماست

عرض لشکر

این قصیده درسال ۱۲۹۱ شمسی بمناسبت ولادت حضرت ختمی مرتبت وسان لشکر خراسان بوسیله والی ایالت، سروده شده است.

-۱۱۰-

امیر مشرق امروز عرض لشکر کرد — زمین زلشکر خودعرضگاه محشر کرد
چوخنگ دولت اوپای برزمین بنهاد — سنان رایت او سرز آسمان بر کرد
زآب خنجرش آتش فتاد بردل خصم — زباد تیغش بد خواه خاك بر سر کرد

زبانگ مردان، بدرید گوش دشمن ملک   ز گرد موکب، جان عدو پر آذر کرد
ز شیرمردان چون بیشه کرد دامن کوه   ز سروقدان، صحرای طوس کشمر کرد
ز کوه سنگین[۱]، افغان و زینهار بخاست   چو کوه روئین را شه بدو برابر کرد
بلی دو توپ شنیدم، دو کوه روئین بود   که کوه سنگین از بیم او فغان سر کرد
همین نه عرض هنر کرد شهریار امروز   که هر بروزی عرض جلال دیگر کرد
هزار کار نمایان نمود و آنهمه را   برای تقویت ملت پیمبر کرد
خدایگان رسولان محمد مختار   که هرچه کرد، بفرمان پاك داور کرد
نخواند درس مجازی ولی بمدرس حق   هزار درس حقیقت نخوانده از بر کرد
یتیم بود ولیکن بعقدگاه ازل   زواج هفت پدر را بچار مادر کرد
زقاب قوسین اندر گذشت وسوی خدا   ز هرچه بود و بود جایگه فراتر کرد
چه مدح گویم آنرا که ازجلالت قدر   خدای عز وجل مدحتش مکرر کرد
همین سپاس ازو بس مرا، که در گل من   فروغ مهر و ثنای ملك مخمر کرد
طراز دفتر اجلال نیرالدوله   که باید ازپی مدحش هزار دفتر کرد
شگفت نبود از کردگار عز و جل   که عالمی را در یك وجود، مضمر کرد
اگر زهیبت او آسمان شود از جای   توان زحشمت او آسمان دیگر کرد
شها تو عالم عقلی و دهر عالم نفس   به تیغ عقل توان نفس را مسخر کرد
هر آنکه دیدهٔ بدبین بملك شرق انداخت   نهیب خشم توخاکش بدیده اندر کرد
چو ملك شرق بکابین انتظام توشد   عروس امن درآمد ببزم و زیور کرد
همان کسان که بدل کینهٔ تو ورزیدند   اگرچه عفو توشان کام دل میسر کرد
ولی جهانشان نشنید عذر و کیفرداد   هرآنچه کرد، جهان درشت کیفر کرد
دو خوب و بد ز نژادی عجب نباشد از آنك   درو دگر زیکی چوب دارو منبر کرد
کنون بشادی بنشین و داد خلق بده   که آفرینها یزدان بداد گستر کرد
همان ستمزدگان را بعدل رهبر باش   سپاس آنکه خدایت بعدل رهبر کرد
خدایگانا؛ اینك بهار مدح سرای   بمدح جاه توچون عنصری، سخن سر کرد

۱ـ کوه سنگین یا کوه سنگی، کوهی است در نیمفرسنگی مشهد که اکنون تفرجگاه مردم است.

صبوری آمد در مدحتت نهالی کاشت
نهال مدح تو اکنون بخرمی بر کرد

چسان توانند افکنـدآن درختی را
که‌آب رحمت‌ولطف‌تواش تناور کرد

ز کید کوته بینان‌چگونه گرددپست
کسیکه مدح تو شاه بلند اختر کرد

همیشه تا نتوان ماه را بکتان بست
هماره تانتوان چرخ را به‌چنبر کرد

مدارچرخ، بکام توباد زانکه خدای
بر آستان‌توصد چون‌سپهر،چادر کرد

بملك شرق بمان شاد و کام دل بر گیر
که ملك شرق ز عدل توکام دل بر کرد

تاجگذاری

چون احمد شاه قاجار درحقیقت نخستین پادشاهی بود که پس‌از قیام ملت علیه استبداد برار یکه سلطنت‌مشروطه ایران نشسته بود ، جلوس وی‌بتخت سلطنت طبعا مورد علاقه آزادیخواهان صدر مشروطیت بوده است .
این قصیده هنگام اقامهٔ مراسم سلام تاجگذاری آن پادشاه در سال ۱۲۹۱ شمسی سروده شده است .

—۱۱۱—

بسر بنهاد احمد شاه دیهیم کیانی را
ببین با تاج کیکاوس . کیکاوس ثانی را

الا ای کاوه خنجر کش ، سوی ضحاك لشکر کش
فریدون است هان بر کش درفش کاویانی را

ز تاجش نور پاشیده از او روشن دل و دیده
ملك ماهی است پوشیده قبای خسروانی را

بدلش ایزد خرد هشته بگلش انصاف بسرشته
به‌پیشانیش بنوشته خط گیتی ستانی را

خدیوی نوجوان آمد ، بجسم ملك جان‌آمد
بایران کهن کو کیرد ازسر نوجوانی را

حیات جاودانی بین ، غنیمت بشمر ای ملت
پس از مرگ سیاسی این حیات جاودانی را
شه ما یادگار است از ملوك باستان ، یارب
براو پاینده دار این ملك و گنج باستانی را
کیانی تخت و تاج ،این شامرا زیبد، کن‌ارزانی
بما و شاه ما این تاج و این تخت کیانی را
رعیت پروری‌خواهیم اگر زین شه عجب‌نبود
که شاید خواستن از پاسبانان ، پاسبانی را
شهنشاها ا شهنشاهی ، بچرخ معدلت ماهی
بنام ایزد که آگاهی ، رموز ملك رانی را
توئی آن شاه کیخسرو ،که آراید جهان از نو
دلت بایکجهان پرتو ، بما داد این نشانی را
تو ایران را جوان‌سازی وطن را گلستان‌سازی
بفر خود عیان سازی بسی راز نهانی را
توعلم‌آری‌دراین کشور ، تو بربندی زغفلت در
توبگشائی بمردم سر ، کنوز آسمانی را
کجا صنعتگری بوده ، ره ملك تو پیموده
ادیبان برتو بگشوده زبان مدحخوانی را
رعیت را نهی بالش ، ستمگر را دهی مالش
نه رشتی‌را زتو نالش ، نه‌آذربایجانی را
درآید ملت از ذلت ، عیان سازند برملت
همه ، چون نیر دولت ، رسوم مهربانی را
ثنایش بیش نشمارم دعایش برزبان آرم
که من خودخوش نمیدارم ثناهای زبانی را

تغزل

از آثار قدیم بهار استوتاریخ‌آن قبل‌از سال ۱۲۹۲ شمسی‌است،

-۱۱۲-

زنار هجر می سوزم ز درد عشق می‌نالم
خدا را ، ای طبیب مهربان رحمی براحوالم
بحال و روز مشتاقـان زدم بس طعنه تا امشب
ز زلفی شد سیه روزم ، زخالی شد تبه حالم
بسی بگذشب سال و مه بمن در عشق تاآخر
غم هجران نصیب آمد زدوران مه و سالم
مرا بر کنده سیل عشق ، بنیاد شکیبائی
گواه صادق ارخواهی ببین در اشك سیالم
مرا تنها نه از امروز باید خورد خون دل
من از اول چنین بودستم و این‌است اقبالم
گراز دست غم دلبر گذارم در بیابان سر
خیالش با غمی دیگر چو بادآید ز دنبالم
ز دست دشمنان گوئی اگر نالم ، معاذالله
که‌گر نالم من مسکین زدست دوستان نالم
نشید عشق برخواند بجای‌بوزش یزدان
اگر برقبلهٔ زاهد فرو بندند تمثالم
بیام بار گاه دوست روزی بال بگشایم
اگراندر هوای او فرو ریزد پرو بالم
خروس روستائی را چه‌جای همسری با من
که من شهباز دست شاهم وتیزاست‌چنگالم

اعلان جنگ

این مسمط راکه حاوی اعلان جنگ ماه شوال بماه رمضان است ، بهار در مشهد سروده و روز عید فطر سال ۱۳۳۲ قمری ، مطابق ۱۲۹۲ شمسی در مجلس سلام خوانده است ، و بمناسبت جنگ بین‌الملل اول که تازه شروع شده بود اسامی واصطلاحات مربوط بآن جنگ‌را نیزضمن تشبیهات واستعارات لطیفی آورده است

-۱۱۳-

مه شوال بیاراست سپاهی ز انجم داد دیشب بمه روزه یك اولتیماتوم
گفت بایکوت(۱)عمومی‌رابردارزخم در خمخانه کن آزاد بروی مردم
هم خود از ملك ده استعفا تسا پاس نهم
ورنه از پاس دهم باش‌خودآماده بجنگ

کرد عید رمضان بر ز برتخت‌جلوس زمی‌ومطربش‌اردو،زنی‌وچنگش کوس
تاخت برروزه چوبربابل‌جیش‌سیروس یاچوبرشهر «لیژ» لشکرجرار پروس
رمضان کردچوبلژیك‌رخ از کینه‌عبوس
گشت‌تسلیم‌و بیفکندز کف‌توپ وتفنگ

روزه چون‌صرب(۲)بلرزیدزبیم کیفر عید شوال چو اطریش بزد کوس ظفر
لشکری‌راند که‌جویدزعدو کین پسر رمضان جای تهی کرد وشدازپیش‌بدر
برسپاه رمضان توپ وی افکند شرر
بلگراد آسا بر شد ز مه روزه غرنگ

خیل زهاد ریائی چو سپاه بلژیك داده‌سرمایه وباآه واسف گشته شریك
عرشهٔ منبر ، خالی و شبستان تاریك خلق از روزه گریزند ز دور ونزدیك
اهل‌تدلیس فراری شده ز اهل بلتیك
همچنان کزسپه آلمان اردوی فرنگ

۱ـ بایکوت اصطلاحا بمعنی تحریم‌است ،
۲ـ مرادصربستان است که مسبب جنك‌اول بود

✡✡✡

ملك ایران احمد شه پاکیزه سرشت / که به‌پیشانیش ایزد خط انصاف نوشت
تا که‌این شاه بسر تاج جهانبانی‌هشت / کارنیکو شد و هرگز نشود نیکو زشت
ملك ازو گردد معمورتر از باغ بهشت
خاك ازو گردد آبادتر از خاك فرنگ

تا اجانب را باهم سر کین است ونقار / باید این شاه باصلاح وطن بندد کار
چارهٔ خستگی‌ملك کندزین دوسه‌چار / صنعت‌وعلم‌وتجارت شرف ومجدووقار
راه آهن که ازو ملك شود با مقدار
عدل‌ودانش که‌ازوخاك‌شودسنگین‌سنگ

جهل عوام

درسال ۱۲۹۲ شمسی درخراسان مقالاتی دایر به‌تربیت‌زنان وامرحجاب در نوبهار انتشاریافت ودشمنان‌بهارویرا تکفیرکردند وعوام‌رابدشمنی نویسنده برمی‌انگیختند . این ابیات بدان مناسبت‌گفته شده است .

-۱۱۴-

این عامیان که در نظر ما مصورند / هر روز دام کینه بما بر بگسترند
ما پاسدار دین و کتاب پیمبریم / وینان عدوی دین و کتاب پیمبرند
دین‌نیست‌اینکه‌بینی‌در دست‌اینگروه / کاین‌مفسده‌است‌واین‌دنیان‌مفسدتگرند
وین‌رسم پاك‌نیست که دارند این‌عوام / کاین‌بدعت‌است‌واین‌سفها بدعت‌آورند
از ایزد و نبی نشناسند جز دو حرف / کاینان اسیر گفتهٔ بابند و مادرند
گوئی‌چرا یکی‌است‌خدا، یارسول کیست / اینان ز مادر و زپدر حجة آورند

افلاك در نبشته کمال پیمبری
وینان بکار نامهٔ شق‌القمر درند

بهار اگر بگذارد!

در انتخابات مجلس سوم (سال ۱۲۹۲ ش ۱۳۳۲ قمری) که درشهر مشهدداوطلبان وکالت غوغائی برپا میداشتند ، این اشعار از زبان منتظرالوکاله ها سروده شده است .

-۱۱۵-

صبر کنم انتظار اگر بگذارد — کام بـرم روزگار اگر بگذارد
پیش فتم بخت بد اگر نکشد پس — خدعه کنم اشتهار اگر بگذارد
نام من آید فراز قائمهٔ رای — قائمهٔ ذوالفقار اگر بگذارد
داده‌ام اول قرار کار وکالت — مملکت بی‌قرار اگر بگذارد
مهره‌ام آید برون زششدر حیرت — این ورق چارچار اگر بگذارد
رای تمام ازمن است ، کاتب آراء — چند نقط برهزار اگر بگذارد
(تربت جامم) بس است ،هیئت نظار — نیت خود را کنار اگر بگذارد
از پی خود کسب اعتبار نمایم — گیتی بی اعتبار اگر بگذارد
بنده وکیلم برأیهـای دروغی — همهمهٔ نوبهـار اگر بگذارد
خواهم ازین نقطه من امید ببرم — این دل امیدوار اگر بگذارد
کوس وکالت زنم بحیله و تزویر — سابقهٔ بیشمـار اگر بگذارد

مردم بیچاره‌را فریب دهم زود
کلك صدیق بهار اگر بگذارد

لابه‌حکیم

این قصیده درسال ۱۲۹۲ شمسی ، تقریبا مقارن شروع جنگ جهانی اول درمشهد گفته شده است .

ـ۱۱۶ـ

فریاد ازاین جهان و ازاین دنیا   وین رسم ناستودهٔ نا زیبا
برباد رفته قاعدهٔ موسی   و از یاد رفته توصیهٔ عیسی
توراة گشته توریهٔ بدعت   انجیل گشته واسطهٔ دعوا
خُلق محمدی شده مستنکر   دستور ایزدی شده مستثنی
هامون بخود نه بیند جز کوشش   دریا بخود نه بیند جز غوغا
گرد قتال خیزد از این هامون   طوفان مرگ خیزد از این دریا
بر ماهتاب ، تیر زند کتان   بر آفتاب ، تیغ کشد حربا
خون میچکد ز کلك سیاسیون   جان می‌طپد زرای ذوی الارا
جور و فساد سر زده در گیتی   صلح و سداد گم شده از دنیا
قومی پلنگ خوی ز هر گوشه   در هم فتاده‌اند پلنگ آسا
گرگان آدمی رخ و آدم خوار   دیوان آهنین دل و آهن خا
آن خون این مکد زره پلتیك   این جان آن کند بره یاسا (۱)
ملك خدای گشته دو صد پاره   هر ملك را گروهی گنج آرا
و آنکه بخیره بر زبر هر گنج   میران نشسته‌اند چو اژدرها
هر یك بدل گرفته بسی امید   هر یك بسر نهفته بسی سودا
هر ساعتی بآرزوی این قوم   صدجوی خون‌روان‌شود ازصحرا
او کام دل نیافته و ز هر سوی   بینی نشسته با دل خون پالا
چندین هزار مادر بی فرزند   چندین هزار بچهٔ بی بابا

۱ــ کیفر وانتقام‌را گویند .

ای خود بر نهاده پی پرخاش — وی تیغ بر کشیده پی هیجا
این خون پاك ملت یزدان است — چندین چنین چه ریزی بی‌پروا
این باغ ایزد است و درختانش — با دست حق دمیده چنین زیبا
ای خیره باغ را چه زنی آتش — وی خر درخت را چه خوری بیجا
مشکن درخت یزدان‌را مشکن — منما تهی گلستان را ، منما

☆☆☆

هان ای حکیم چند کنی لابه — هان ای ادیب چند کنی غوغا
لابه به پیش کور نیارد مرد — غوغا به پیش کر نکند دانا
مردم کرند نیمی و نیمی کور — از کور و کر ، چه‌خواهی‌جزحاشا
آنکو شنید ، باد بر او نفریـن — کر خود شنید و کار نبست آنرا

وانکو بدید ، باد بر او توبیخ
کر زانکه دیدو بارنبست آنجا

گو نکنم

هنکامیکه بهار درخراسان سمت ملك‌الشعرائی آستان قدس رضوی را داشت و مقرری سالیانه وی چنـدی بعهده تاخیر افتاده بود این قصیده را برسم مطایبه برای متصدی وقت سرود و طی‌آن مطالبه مقرری عقب افتاده خویش را کرد .

—۱۱۷—

دل من ، شرح غم یارمکن گو نکنم — آتش عشق پدیدار مکن گو نکنم
بره انده و تیمار مرو ، وین تن من — بستهٔ انده و تیمار مکن گو نکنم
گر مرا خسته وبیمار نخواهی کردن — شرح‌آن نرکس بیمارمکن گو نکنم
پندی از من بشنو ای دل ،تا بتوانی — قصدآن ترك ستمکار مکن گو نکنم
خوار دارد همه دلها را آن ترك پسر — خویشراچون‌دگران‌خوارمکن گونکنم

مست آن نرگس مخمور نشو گو نشوم | خانه در کوچه خمار مکن گو نکنم
گر تو دانی که همه وعدهٔ دلدار خطاست | تکیه بر وعده دلدار مکن گو نکنم
خوبرویان خراسان بجفا کار کنند | یاد ازین قوم جفاکار مکن گو نکنم
طرهٔ خوبان، طرار و بلا انگیزاست | خواهش طرهٔ طرار مکن گو نکنم
ور به‌پنهانی بربست تو را زلف نگار | قصهٔ بستگی اظهار مکن گو نکنم
زنکورویان هرچند کنی شکوه بکن | لیك از صدر نکوکار مکن گو نکنم
اعتبارالملك آنکو بعیار کرمش | جز که دریا را معیار مکن گو نکنم
هر کرا روی‌زدیدارش فرخنده نگشت | تا ابد رویش دیدار مکن گو نکنم
گرش از مهر نظر افتد بر اهریمن | وصف اوجز بت فرخار مکن گو نکنم
و گرش افتد از قهر نظر سوی پری | نظر اندروی، زنهار مکن گو نکنم
هر کجا بینی آن صدر بزرگ آئین را | بهر غله چومن اصرار مکن گو نکنم
سخن ازهردر باخواجه چو بنیاد کنی | بجز از درهم و دینار مکن گو نکنم
شعر من در یتیمی‌است، براین در یتیم | زصفا بنگر و انکار مکن گو نکنم
تا جهان باشد بنشین زبر مسند جاه | روز و شب جز بطرب کار مکن گو نکنم

گفتم این شعر برآئین ادیبی که سرود
تنم از رنج، گرانبار مکن گو نکنم

شب قدر

درمنقبت ثامن‌الائمه علی‌بن موسی(ع) درمشهد گفته شده‌است.

—۱۱۸—

ای شب قدر و ای‌خزانهٔ اجر | وسلام علیك حتی الفجر
رخ خوبت بنا کنندهٔ وصل | سر زلفت فنا کنندهٔ هجر
دل پاکت زلال چشمهٔ فیض | دم صبحت کلید مخزن اجر

نور بخشی و رنج کاهی تو
بهتر ار صد هزار ماهی تو

شدم از فرقتت بتاب ، ای شب — از من خسته رخ متاب ای شب
مطلع دیده‌ام ز دیدن تو — شده پر نور آفتاب ای شب
وصلت ای‌شب بمن شده‌است حلال — گشته برمن حرام‌خواب ای شب

عجبا للمحب کیف ینام
کل نوم علی المحب حرام

داشتم در دل ای شب طناز — آرزوی تو در شبان دراز
هجرت امشب کشیده پرده بروی — وصلت امشب گشاده چهره بناز
فخرت این بس بروزها که شدی — شب میلاد سبط شاه حجاز

پادشاه صفا و سیر و سلوك
بوالحسن مالك الرقاب ملوك

آنکه بدر البدور ایقان است — وانکه شمس‌الشموس عرفانست
در شریعت قبول حضرت او — هست فرعی که اصل ایمانست
فرش ایوانش عرش تقدیس است — خاك درگاهش آب حیوانست

زآب‌حیوانش حی شود لاشی
ومن الماء کل شیئی حی

هستی او اساس تجرید است — روش او اصول توحید است
حکمت شرع‌ودین بفکرت‌اوست — فکرت دیگران به تقلید است
کنجهای بطون قرآن را — پنج انگشت او مقالید است

کنت کنزا که کرد کارسرود
قصدش‌این کنج پاك‌عرفان بود

منکه در بندگیش دلشادم — از غم هست و نیست آزادم
نیستم مبرم و حسود و لئیم — واسع‌الصدر و مشفق و رادم
گر ز کید زمانه در رنجم — نیست غم کز ولای او شادم

کوه پیش من است همسر کاه
با ولای رضا ولی الله

هرچه گویند خلق دامن چاك — منکه دارم تورا ؛ نـدارم باك
من‌و دوری ز درگهت هرگز!! — من وهجران زحضرتت حاشاك!!
در رهت خاك اگر شوم غم نیست — هر که از خاك زاد گردد خاك
من‌تورا منقبت کنم‌شب و روز
خاصه دراینچنین شبی فیروز

تا که افلاك را بقـا بینم — این مهین جشن را بپا بینیم
چون در استم پی ثنای امام — پای خود بر سر سهـا بینم
میهمانـان و میزبانـان را — بر کنار از غم و بلا بینم
شادمان بنگرم دل احباب
بعلی و آله الانجاب

تغزل

از یك قصیده مفصل‌که در مشهد گفته است

—۱۱۹—

ای حلقهٔ زلف تو پر شکن — وی‌نرگس‌مست توصف شکن
از یك شکن طرهٔ دوتات — برجان و دل من دو صدشکن
ای زلف تو سر رشتهٔ بلا — وی چشم تو سر منشاء فتن
ای نور تو را شمس مکتسب — وی لعل تو را شهد مرتهن
ای چشم تو چون آهوی ختا — وی خال تو چون نافهٔ ختن
ای جعد تویك باغ ضیمران — وی چهر تو یك راغ نسترن
ماه از رخ تو یافته بها — مشك از خط تو یافته ثمن

چشمان تو اندر پناه زلف | چون در دل شب دزد راهزن
هرغمزهٔ تو ناوکی بدل | هر مژهٔ تو خنجری بتن
صد یوسف دل کرده‌ای اسیر | وافکنده‌ای اندر چه ذقن
زان ناوك مژگان دل گداز | گردیده مرا دل چو پروزن
بگشای بجای من ای نگار | از پای دل آن زلف‌چون رسن

بخش دوم

دورهٔ اول اقامت در تهران

ازسال ۱۲۹۳ تا ۱۲۹۹ خورشیدی

(قبل از کودتا)

آواز خدا

درسال ۱۲۹۳ خورشیدی وشروع جنك بین‌الملل‌اول ، سپاه عثمانی بریاست حسین رئوف بیك ازسرحد غربی ایران بداخل‌کشور هجوم آوردند ومورث فتنه وفساد شدند ودرکرند با صمصام‌الدوله سنجابی بجنگ پرداختند .
با وجودیکه بهار از دوستاران آلمان و ترك و از خصماء روس تزاری ومتفقین وی بود ، بحکم وطن‌پرستی درشنعت‌ترکان و رفتار آنان ، مقالتی درنوبهار منتشرساخت واین تغزل را هم‌گفت وانتشار داد .

-۱۲۰-

هرحلقه که درآن زلف دوتاست — دام دگری بهر دل ماست
بیماری ماست زان چشم دژم — تنهائی ما ز آن زلف دوتاست
باز این‌چه بلاست؟ ای ترك پسر — ای ترك پسر! باز این چه‌بلاست
عرضم بتو بود از دست رقیب — ازدست توعرض، پیش که رواست
یار آمد و زلف افشانده بدوش — دیوانه شدیم زنجیر کجاست
دیوانه شوید، بیگانه شوید — کاین عقل و خرد دام عقلاست
یا علم و عمل یا شور و جنون — کزاین‌دو برون‌رنج استوعناست
ای خلق خدای آواز کنید — کاواز عموم ، آواز خداست
این کشور کیست در دست عدو ؟ — این کشورماست،این کشورماست
ما را بشکست پرخاش ملوك — پرخاش ملوك مرگ فقراست
این یك بشمال، آن‌یك بجنوب — این یك بخفا ، آن یك بملاست
درمغرب ملك جنگ‌استوجدال — درمشرق ملك قتل‌است و شقاست
درخطهٔ فارس جوش‌استوخروش — درملك عراق شور است و نواست
ایران ضعیف ، میران جبان — خصمان جسور پیش آمده راست

نی‌نیست‌چنین، کایران پس‌ازاین — جان در نظرش بی قدر و بهاست
ازجان چو گذشت انسان ضعیف — انجام دهد هر کار که خواست

بر درد بهار کس پی نبرد
آنکس که چشید داند که چهاست

مجلس سوم

گشایش دورهٔ سوم مجلس شورای ملی، که پس از انقلاب جهانی و پریشیدگیهای داخلی کشور، بمنزلهٔ روزنهٔ امیدی برای ملت ستمدیدهٔ ایران بود، موجب شد مرحوم بهار، که ازاوضاع سخت متأثر و تازه بسمت نمایندگی مجلس سوم از خراسان به‌تهران آمده‌بود، این مسدس‌ترکیب بندرادرسال ۱۲۹۳ خورشیدی سروده و درروزنامه نوبهار انتشاردهد.

—۱۲۱—

در مجلس بفرخی وا شد — آنچه گم گشته بود پیداشد
شیدرخشان‌عدل‌طالع گشت — دیو دژ خیم ظلم رسوا شد
بیرق اعتساف ساقط گشت — رایت انتظام ، بر پا شد
بانك پاینده باد آزادی — از ثری باز تا ثـریا شد
جریان امور را ، امروز — همـه اسباب ها مهیا شد
تا نگوئی که آه نیم شبی — بی‌اثر ماند و ناله بیجا شد

آه شد اشك و اشك شد قطره
قطره شد سیل و سیل دریا شد

کودتای سه‌ساله غوغا کرد — کودك شصت ساله بانی او
من‌نگویم که خودچه‌باما کرد — آنکه بودیم جمله فانی او
زنده‌در گورمان‌چومونی کرد — آنکه ازماست زندگانی‌او
نی ز توبیخ خلق پروا کرد — نه اثر کرد مدح خوانی او

وه که خسرو بتخت مأوا کرد — فری آن فر خسروانی او
چتر انصاف بر سرپا کرد — زهی آن چتر کاویانی او
حکمت حق چنین تقاضا کرد
بخطا نیست حکمرانی او

غنچهٔ انقلاب نشکفته — شد دچار نسیم آذاری
فکر های بدیع ناگفته — شد ز زنگار مفسدت تاری
مغزها تیره ، عقل ها خفته — قهرمان نجات متواری
کودنای سیاه آشفته — شده غرق سیاه کرداری
لب مردم ز تشنگی تفته — رشوه چون سیل هر طرف جاری
دزد با دزد راز دل گفته — دیو با دیو کرده همکاری
مژده کامروز شد پذیرفته
دعوت ما ز حضرت باری

وه که سخت اوفتاده در ششدر — کشور شش هزار سالهٔ ما
وه که جز احتیاج و فقر و ضرر — نیست سرلوحهٔ مقالهٔ ما
وه که بر هیچکس نکرد اثر — خنجر آه و تیر نالهٔ ما
هله ز اخلاق ما بجای شکر — می‌چکد زهر در پیالهٔ ما
با چنین حال کی دهد اختر — بجز از خون دل نوالهٔ ما
خود جز از سیر تن زنان یکسر — نیست سیر علی العجالهٔ ما
می‌دهد ، هر که می‌شود شوهر
بکف اجنبی ، قبالهٔ ما

→ ←

فتح ورشو

درجنگ بین‌الملل اول ، دموکراتها و آزادیخواهان ایران ، بمناسبت اعمال خشونت‌آمیزی که ازعمال روسهای تزاری در ایالات شمالی ایران هرروز بنحوی سرمیزد وقرارداد ۱۹۰۷ روس‌وانگلیس نیز احساسات‌وطنی ایرانیان‌را سخت‌جریحه‌دار کرده‌بود، همیشه فتوحات آلمان ومتحدین اورا درمیدانهای جنگ وشکست روس ومتفقینش را بامسرت‌و احساسات شورانگیزی استقبال میکردند . ملك‌الشعرا بهار نیزکه درخراسان صدمات زیادی از مأمورین سیاسی روس دیده بود ، دربحبوحهٔ فتوحات آلمان این قصیده را که منتهی بشکواهای ملی میشود ، بمناسبت سقوط‌شهر ورشو بدست قوای‌آلمان، درسال ۱۲۹۳ شمسی درمدح قیصر آلمان ونکوهش تزارروس و روس‌تزاری ساخت و در روزنامهٔ نوبهار انتشار داد ،

—۱۲۲—

قیصر(۱) گرفت خطهٔ ورشورا — درهم شکست حشمت اسلو را
جیش تزار را یرشش بگسیخت — چون داس باغبان علف خورا
دیری نمانده کز یورشی دیگر — مسکف‌زکف گذاردمسکورا(۲)
روس آنکه در لهستان چنگالش — برتافت دست چندین خسرو را
ورشوکه بدعروس لهستان گشت — همخوابه‌آن‌یله شده ورزو(۳) را
بنگر که خود چگونه‌ازو کیهان — برتافت چنگ و بستد ورشورا
آنکه که از پروس سوی مغرب — قیصر فکند ولوله و غو را
بلژیك شد بخیره سپر تا آنك — پاریس شد پذیره روا رورا
پاریس از انگلستان یاری‌جست — حق سیاست کلمانسو (۴) را
یکسو بروس گفت که‌هان بشکن — چون شیر شرزه ساقهٔ این‌گورا
روس از پروس شرقی پیش آمد — کرده دلیل هی هی و هوهو را
یکسو سپه کشید بریطانی — بگرفت وادی و دره و زو را

۱ ــ مرادقیصرآلمان‌است . ۲ــ مسکف‌بروزن قنفذکنایه‌ازنژاد اسلاواست. ۳ــ گاوکاری‌را گویند. ٤ ــ رئیس‌الوزراء قدیم فرانسه ومؤسس اتفاق فرانسه وانگلیس و روس.

زین سو فرانس کرد بهم جیشی | تا خود که میبرد ز میان دو را
یکسر سلاح جنگ بکف دادند | خدمتگر و ذخیره و معفو را
برق تفنگ و توپ بکار آورد | تاب درخش و غرش بختنو را(۱)
گشت جهان دوباره بیاد آورد | فرفرنگ وجنگ و اترلو را(۲)
البرت از این واترلو شد بی‌تخت(۳) | در هاور برد تختگه نو را (۴)
تخت فرانس نیز به (بردو) رفت | عزت فزود گیتی، بردو را (۵)
قیصر فسون نمود چو مار افسای | کرمارو کفچه‌و کل برسورا (۶)
وانکه ز غرب تاخت بشرق اندر | وز پیش راند دشمن کجرو را
زد در پروس شرقی بر دشمن | چون اخگری که لطمه‌زند قورا(۷)
بشکست خصم را و بورشو تاخت | داده نوید، راجـی و مرجورا
یکسو مکنزن آنکه‌سر تیغش (۸) | پهلو دریده دشمن پهـلو را
پیشش بخوانده «غاصب کالیسی»(۹) | مستدبرانه آیت ولّو را (۱۰)
در «پرزمیشل» داده جو اسبان | پس داده در «پلن» دگرین جورا(۱۱)
یك لشکر از جنوب لهستان تفت | پیمود راه «رستو» و «خار کو» را
وز مشرق «پلن» سپهی دیگـر | بگرفته پیش، خطـهٔ مسکورا
یکسو سپاه‌سر کش هندنبرگ(۱۲) | آموخته بخصـم تك و دو را
وز بر و بحر مملکت بالتیك | تهدید کرده مرکز اسلو را
آن مرکزیکه کرده مصیبت گاه | رامشگه گزرسس و خسرو را
خرس بزرگ آنکه نه پذرفتی | از صید خسته، لابه و مومو را
اینك ز بیم گشته چو خرگوشی | کز دور بنگرد سك «ترنو» را

۱ـ بفارسی رعد را گویند بضم اول

۲ـ آخرین جنگ ناپلئون باقوای متحده بود که ناپلئون را بی‌تخت و تاج نمود.

۳ـ پادشاه بلژیك . ٤ـ یکی ازشهرهای بلژیك. ٥ـ شهریست درکشور فرانسه .

٦ـ نام سه‌نوع ماراست دراصطلاح مارگیری . ۷ـ بترکی آتش‌زنه راگویند .

۸ـ ژنرال نامی آلمان . ۹ـ کنایه ازقشون روس. ۱۰ـ اشاره به‌آیه ولّو مدبرین .

۱۱ـ نام لهستان است .

۱۲ـ مارشال مشهور ونامی آلمان که بعدرئیس جمهوری آن کشور شد .

امروز کافتاب جهـانگیری ز ایران دریغ دارد پرتو را
جیش‌تزار ازچه در این کشور بگرفته خوی مردم شبرو را
دعوت شدند گوئی زی ایران
حق بر کناد داعی و مدعو را

پیشگوئی

این قصیده درسال۱۲۹۳ خورشیدی دربحبوحه‌جنگ‌اول، در تهران گفته شد و در روزنامه نوبهار منتشر گشت . درآنزمان اوضاع‌کشور پریشان وافکار عمومی تشنه اصلاحات بدست‌یك‌حکومت مقتدربود وشاعراین‌افکاررا بصورت پیشگوئی دراشعار خود نمایانده است .

-۱۲۳-

بهارا بهل تا گیاهی بر آید درخشی ز ابر سیاهی بر آید
درین‌تیر گی‌صبر کن‌شام‌غم را که‌از دامن شرق ماهی برآید
بمان تادرین ژرف‌بخزار تیره به‌نیروی‌خورشید راهی‌برآید
وطن‌چاهسار است وبندعزیزان بمان تاعزیزی زچاهی برآید
درین داوری مهلده مدعی را که‌فردا بمحضر گواهی‌برآید
به‌بیداد بدخواه امروز سر کن که‌روز د گردادخواهی‌برآید
برون‌آید از آستین‌دست‌قدرت طبیعت هم از اشتباهی برآید
برین‌خاك، تیغ دلیری بجنبد وزین دشت، گردسپاهی‌برآید
گدایان‌بمیرندواین‌سفله‌مردم که‌برپشت‌زین پادشاهی‌برآید
نگاهی کند شه بحال رعیت همه‌کامها از نگاهی بر آید
زدست کس‌ارهیچ ناید صوابی بهل تا ز دستی گناهی برآید
مگر از گناهی بلائی بخیزد مگر از بلائی رفاهی برآید
مگر از میان بلا گرمگاهی ز حلقوم مظلوم آهی بر آید
مگر ز آه مظلوم گردی بخیزد
وزآن گرد صاحب کلاهی‌برآید

یا مرگ یا تجدد

این قصیده درسال ۱۲۹۳ خورشیدی ودرجنگ بین‌المللی اول، درتهران باقتفای قصیدهٔ مسعود سعدسلمان گفته شده ودرآن خطاب بشاه وقت، مفاسدکشور را بیان داشته‌است ،

مطلع قصیده مسعود :

امروزهیچ خلق چومن نیست — جزرنج ازین نحیف بدن نیست

-۱۲۴-

هر کو دراضطراب وطن نیست — آشفته و نژند چو من نیست
کی می‌خورد غم زن و دختر — آنرا که‌هیچ دختر وزن نیست
نامرد جای مرد نگیرد — سنگ سیه چو در عدن نیست
مرد از عمل شناخته گردد — مردی بشهرت و بسخن نیست
نام ار حسن نهند چه حاصل — آنرا که‌خلق‌وخوی‌حسن‌نیست
فرتوت گشت کشور و او را — بایسته‌تر ز گور و کفن نیست
یا مرگ یا تجدد و اصلاح — راهی جزاین‌دوپیش‌وطن‌نیست
ایران کهن شده است سراپای — درمانش جز بتازه شدن نیست
عقل کهن بمغز جوان هست — فکر جوان بمغز کهن نیست
زاصلاح اگرجوان‌نشود ملك — گرمردجای‌سوك وحزن‌نیست
ویرانه ایست کشور ایران — ویرانه را بها و ثمن نیست
امروز حال ملك خرابست — برمن مجال شبهت وظن نیست
شخصی زعیم و کار گشا ، نی — مردی دلیر و نیزه فکن نیست
اخلاق مرد و زن همه فاسد — جز مفسدت بسر و علن نیست
خویشی میان پور و پدر ، نه — یاری میان شوهر و زن نیست
تن ها سپید و پاك ولیکن — یك‌خون پاك درهمه‌تن نیست
امروز چشم مردم ایران — جز برخدایگان زمن نیست
شاها توئی که شب زغم ملك — در دیده‌ات مجال وسن نیست
بنگر بملك خویش که دروی — یك‌تن جدا زرنج ومحن‌نیست

در کشور تو اجنبیان را — کاری جز انقلاب و فتن نیست
بیداد ها کنند و کسی را — یك دم مجال داد زدن نیست
هر سو سپه کشند و رعیت — ایمن بدشت و کوه ودمن نیست
درفارس نیست خاك و به تبریز — کز خون برنگ لعل یمن نیست
کشور تباه گشت و وزیران — گوئی زبانشان بدهن نیست
حکام نا بکار ز هر سوی — غارت کنند وجای سخن نیست
یار اجانب اند و بدین فن — کس را بکارشان سن و من نیست
معزول می شود به فضاحت — آنکس که مرد حیله وفن نیست
شاها بدین زبونی و اهمال — امروز هند وچین وختن نیست
با دشمنان ملك بفرمای — کاین باغ جای زاغ وزغن نیست
ور نه نه‌ون باله فردا — این باغ وکاخ وسرووسمن نیست

گفتم بطرز گفتهٔ مسعود
« امروز هیچ خلق چو من نیست»

ای مردم ایران!

این مسمط مستزاد را بهار در تهران ودر بحبوحه جنگ بین الملل بسال ۱۲۹٤ خورشیدی، هنگامیکه اوضاع کشور در هم ورجال هریك سرگرم حفظ منافع خود بوده ومسئولین امور نیز هرکدام وظایف خطیر ملکداری را بدیگری حوالت میدادند ومردم بیچاره وسرگردان امیدی بجائی واتکائی بمقامی نداشتند بزبان عامه سروده ودر روزنامه نوبهار انتشار داد .

—۱۲۵—

ای مردم ایران همگی تند زبانید — خوش نطق و بیانید
هنگام سخن گفتن برنده سنانید — بگسسته عنانید
در وقت عمل کندو دگر هیچ ندانید — از بسکه جفنگید از بسکه جبانید
گفتن بلدید اما کردن نتوانید

هنگام سخن‌پادشه چین وختائید | اربـاب عقولیـد
در فلسفه اهل کره را راهنمائید | با رد و قبولیـد
هنگام فدا کاری در زیر عبائید | ازبسکه‌فضولید، ازبسکه جهولید
از بس چو خروس سحری هرزه درائید

گرروی‌زمین‌راهمگی‌آب‌بگیرد | ای ملت هشیار
دانم که‌شماراهمگی‌خواب‌بگیرد | ای مردم بیکار
وراین کره رادانش‌وآداب‌بگیرد | براین تن بیمار، هرگز نکندکار
کی راست شود چوب اگر تاب بگیرد

گرروی‌زمین‌پرزجدل گشته‌بماچه | ملت بشما چه!
ور موقع خذلان دول گشته بماچه | دولت بشما چه!
عالم همه پر کیدودغل گشته بماچه | آقا بشما چه، مولا بشما چه!
ور بین دو کس زد و بدل گشته بما چه

ماعرضه‌نداریم کزین‌جنگ‌عمومی | گـردیم زیـاده
عز و شرف افزاید بلغاری و رومی | مـا باده و ساده
ما را نبود صنعتی از شهری وبومی | جز کبر و مناعت، جز ناز و افاده
فریاد ازین مسکنت و ذلت و شومی

گوئیم که کیخسروماتاخت‌بکلدان | درسایهٔ خورشید
گوئیم که اگزرسس مارفت بیونان | با لشکر جاوید
گوئیم که بهرام درآویخت بخاقان | آنیك‌چه‌برینکرد،اینیك‌چه‌ازآندید
گربس بود این فخربما، وای بر ایران

گر کورش ماشاه‌جهان‌بود، بمن‌چه | جان‌بود به‌تن‌چه
گشتاسب سر پادشهان‌بود، بمن‌چه | دندان بدهن چه
ورتوسن شاپور، جهان‌بود بمن‌چه | شاپور چنان‌بود، بر بَکَلب‌حسن‌چه
جانا، توچه‌هستی؟ اگرآن بود، بمن‌چه

ای‌وای دریغا که وطن‌مرد ندارد — کس درد ندارد
روئین تنی‌اندر خور ناورد ندارد — همدرد ندارد
درخاك وطن‌خصم، هم‌آورد ندارد — هم جمع ندارد ، هم فرد ندارد
جز دیدهٔ گریان و رخ زرد ندارد

ای‌مفتخوران‌مفتخوری‌تا کی‌وتاچند — کوحس وحمیت ؟!
ای‌رنجبران دربدری تا کی وتاچند — بیچاره رعیت !!
ای هموطنان کینه‌وی‌تا کی وتاچند — کوعرق‌نژادی ، کوآن عصبیت
این‌مزرعه خشکید، خری‌تا کی‌وتاچند

خاکم بدهن ملت ایران همه شیرند — هنگام مکافات
از بهر نگهداری این خاك دلیرند — پیش صف آفات
چون‌جان‌بلب‌آیدهمه‌ازجان‌شده‌سیرند — یکباره بشویند اوراق خرافات
اوراق بشویند و بمانند و نمیرند

امید که جنبش کند این‌خون کیانی — در ملت آریـن
گیرند ز سر مرد صفت تازه جوانی — چون‌مردم ژرمن
در ملك نگهداری و در ملك ستانی — کز سطوت جمشید وزقدرت بهمن
دارند بسی بر ورق دهر نشانی

جواب قصیدهٔ ادیب الممالک

در حادثهٔ شکستن دست بهار

شادروان ملك‌الشعراء بهار دریادداشتهای خود چنین مینویسد ، «روز ۲۷ محرم ۱۳۳٤ هجری‌قمری (۱۲۹٤ خورشیدی) که موضوع پیش‌آمدن قشون‌روس ازقزوین به‌تهران، درهنگام‌جنگ بین‌المللی‌اول‌وتصمیم‌شاه‌بتغییر پایتخت وحرکت بطرف‌اصفهان ومهاجرت وکلای مجلس بسمت غرب‌ایران و تشکیل‌کمیتهٔ دفاع ملی ومبارزهٔ باروس‌ها درجریان‌بود، یك روز بعدازظهر ازطرف رئیس مجلس پیغام‌آوردندکه احمد شاه قاجارحرکت خواهند فرمود نمایندگان بنشینند و برای خود رأی بدهند و بروی کاغذ بیاورند ، مجلس خصوصی منعقد شد ورای‌دادندکه درصورت‌حرکت شاه بسوی اصفهان وکلاء نیز خواهند رفت ، عصرآنروز من‌بهمراهی یکنفر از دمکراتها بطرف‌قم‌که مرکز اجتماع مهاجرین بودحرکت‌کردم پس‌ازچندی توقف ازطرف دوستان ماموریتی بمن محول‌گردید که برای ملاقات مهمی به‌قریه البرز که در دو فرسنگی‌قم بطرف جنوب‌شرقی‌بوددرهسپار شوم مقصود ازاین ماموریت‌انصراف دسته مسلحی‌بود که ازکاشان به‌قم میآمدند و قرار شدکه‌آن دسته مسلح را به حدود ساوه دربرابرخط هجوم قشون روس بفرستیم وفرستادیم ودر مراجعت ازآن سفر بسبب تاریکی شب وبدی‌راه درشکه‌ای که‌سوار بودیم واژگونه‌شد ودست چپ‌من ازمرفق سخت درهم‌شکست و استخوان ازگوشت بیرون شد و مچ‌همان دست نیز ازبند در رفت پس ازچند روز معالجه‌بتهران‌آمدم و در عمارت‌آقای سردارجنگ بختیاری بمداوابرداختم دراین‌هنگام استادفاضل وادیب بزرگوار امیری ملقب به‌ادیب‌الممالك بعیادتم‌آمد واین‌قصیدهٔ‌آبدار رابه‌تسلیت بیمار هدیه فرمود». (قصیدهٔ ادیب درزیر صفحه آورده شد)

—۱۲۶—

ز رنج دستم گر آسمان نزار آورد — بدسترنجم صد گنج در کنار آورد

من‌آن ضعیفم کزرنج ، گنجم‌آمده‌بار — بسا ضعیفا کز رنج گنج بار آورد

قصیدهٔ ادیب الممالك

شکست دستی کز خامه بس نگارآورد — نگار هـا ز سر کلك زرنـگار آورد

شکست دستی کاندر پرند روم و طراز — هزار سحر مبین هر دم آشکار آورد

شکست دستی کز شاهدان حجلهٔ طبع — بت بهار در ایـوان نو بهـار آورد

شکست دستی کانـدر سخن یـد بیضا — پی شکستن فـرعونیان بـکار آورد

شکست دستی‌کزیك اشاره در صف باغ — براند زاغ وزمرغان درآن هزارآورد

شکست دستی کز تیغ آبدار زبـان — بروز معرکه اعجاز ذوالفقار آورد

شکست دستی کز ساعد و بنان لطیف — بکـوه آهـن و پولاد انکسار آورد

←

چنین شنیدم پرویز را ، که باد صبا ز روی دریا گنجیش بر کنار آورد
مرا هم اینك فرخ نسیم مهر ادیب ز بحر طبع ، یکی گنج آبدار آورد
بروزگار نماند آن دفینهٔ پرویز بلی نماند گنجی که روزگار آورد
مرا بپاید این گنج شایگان ، جاوید که کردگارش بنهاد و کردگار آورد
بلی بپاید گنجی که از خزینهٔ فکر برونش دست ادیب بزرگوار آورد
بزرگورا مردا ! که بر شکسته دلان به تندرست سخن ، گنجها نثار آورد

شکست دستی، کزلوح سیم وشوشهٔ زر بگرد خانهٔ ما آهنین حصار آورد
شکست دستی ، کاندر مشام اهل هنر چو کاروان ختن ، نافهٔ تتار آورد
شکست دستی، کز نور آن یراعهٔ(۱) فضل همی بساعد دانشوران، سوار آورد (۲)
هزار بند گسست از طلسم جادویان هزار معجزه از کلك مشکبار آورد
که مناظره ، در احتجاج و استدلال روان خصم دغل را بزینهار آورد
نمود خیره ز دانش ، روان بهمنیار گواژه برهنر و هوش (کوشیار) آورد
نخست گوهر دانش نثار کرد بخلق دو باره گوهر جان را پی نثار آورد
ای آن ادیب سخندان و نکته سنج بلیغ که ایزدت بخرد ، رهنما و یار آورد
بنان توست که درعرصه، کلك راجل را فراز دوش کمیت سخن ، سوار آورد
شکست دست تو، تنها نه جان مافرسود که عالمی را محزون و سوگوار آورد
سپهر خورد یمین بر یمین پاك تو، زان برای خود شرف و قدر و اعتبار آورد
سپس بنقض یمین شد، از آنکه می دانست یمین تو بهمه مردمان ، یسار آورد
کجا که کسر یمین تو کرد و نقض یمین بیار یزدان خود را گناهکار آورد
نه باتو تنها کرد این خلاف، بلکه بعمد خلاف گفته و فرمان کردگار آورد
شکسته بادش تیر و کمان که در نخجیر هژبر بیشهٔ فرهنگ را ، شکار آورد
بریده بادش ساعد ، دریده بادش پوست که دستبرد برآن دست استوار آورد
بهم شکست دل و دست باغبان بهار سرشك خونین در چشم جویبار آورد
توئی که دست تو با خامهٔ سیاه و نزار رخ عدو سیه و خاطرش نزار آورد

۱ــ یراعه بفتح اول کرم شب‌تاب وقلم (منجد)

۲ــ سوار ــ بکسر اول بعربی طوق یادستبندرا گویند .

میان کنجمو نندیشم، از گزند سپهر | پی گزند من از هر کرانه مار آورد
چو کنج یافتم از مار او نیندیشم | بفرّ کنج ، زماران توان دمار آورد
کنون ادیبا کنجی بمن فرستادی | که‌بس گرانی، نتوانش کنجدار آورد
میان جانش نهفتم که با چنین کنجی | بهیچ خازن نتوانم اعتبار آورد
همه بویران جویند کنج و خاطر تو | ز طبع آباد این کنج آشکار آورد
توشعر کوی ادیبی وشعر کوی ادیب | همی تواند زین گفته ها هزار آورد
یکی بمن بین کز بس‌شکستگی، طبعم | همی نیارد یک شعر استوار آورد

←

وفا ز قلب تو بر خویش پایمرد آورد | هنر ز دست تو برخویش دستیار آورد
اگر شنیدی موسی‌زچوب، ثعبان ساخت | وگر شنیدی جادو بسحر ، مار آورد
یکی ببین ید بیضای خویش‌را که چسان | عصای سحر کش ومار سحرخوار آورد
اگر سلالهٔ آزر ، به نار نمرودی | بهار و لاله پدید از شرار نار آورد
کف کریم تو با ساعد مساعد فضل | ز زند خامه بجان عدو ، شرار آورد
تو در قطار بنی نوع خود چنانستی | که شیررا به شتر، کس بیک‌قطار آورد
اگرصداع برد ابله از توباك نه، زانك | شراب کهنه بمغز جوان خمار آورد
ولی برای رقیبت سرایم از در پند | حکایتی که برای کدو چنار آورد
شکست‌دست‌تو،حرزتن‌است‌زانکه خضر | شکست کشتی آنرا که برکنار آورد
دل شکسته بود بارگاه بار خدای | هزار بار در آنجا فرود بار آورد
اگر زمانه بکام تو ریخت زهر و سپس | بجام خصم ، می ناب خوشگوار آورد
بهل که یار دغل باز نیك غره شود | به بخت خویش‌ونقشی که درقمار آورد
دو روی دارد گیتی‌کمردم ازیك روی | نمود خوار وازآنروی شاد خوار آورد
اگر ز یکسو برکعبتین سه بینی و یك | ز سوی دیگر نقش شش و چهار آورد
چو ناروا سوی بالاکشید ، پستش کرد | چو ناستوده گرامیش کرد، خوارآورد
مگر نبینی پرویزن آنچه بر سر داشت | فراز خاك ، نگونسار و خاکسار آورد
بهوش باش که گوساله را فرود آرد | ازین منار کسی‌کش برین منار آورد
نهنگ‌را برد از آبشار زی دریا | کسی‌کش از دل دریا در آبشار آورد

از آن قبل که تو از راه راست کج نشدی
خدات در همه احوال رستگار آورد

اگر که زنده بدی عنصری ببایستی — نخست در بر طبع تو زینهار آورد
وگر شکسته‌شدی‌چون‌من‌وسخن گفتی — بشعر خویش نیارستی افتخـار آورد
ایا ادیب سخندان که از بلندی طبع — بگوش شعری شعر تو گوشوار آورد
حدیث نثر تو از نثرهٔ سپهر گذشت — خدنگ کلك تو شیر فلك شکارآورد
بخار خار طبیعت چـرا نباشم شاد — که‌طبع راد توام شادوشادخوارآورد
زخشکسالی خوشیده بود کشت سخن — دو باره طبع تو آبی بروی کار آورد
ز سرد طبعی بهمن زخشك مغزی دی — چه رنجها که جهان برسر بهار آورد
ریاح‌فضل توا کنون‌زروحبخشی‌خاص — بهار تازه بپرورد و گل ببار آورد
نمانده بس که خداوندگار نامیه باز — بسر نهد گل،آنرا که پارخارآورد
نمانده‌بس که برآرد زخاك چرخ‌بلند — که را بخاك بیفکند وخاکسارآورد
مگر نبینی آن گلبن فسرده که دی — بریخت‌برگش‌وافکندوخاروزارآورد
چگونه برگ و نوایافت ازبهار، بلی — جهان عجایب ازاینگونه‌بیشمارآورد
بیا که در چمن ما شکوفهٔ بادام — چو زاهدان،قصب‌سیمگون شعارآورد
بپای سرو بن اندر ، ستاك سنبل تر — شکسته بسته مثالی ز زلف یار آورد
شگفتم آمدآندم که بیدمشك شکفت — شگفتی‌آرد چون بید، مشك‌بارآورد
بنفشه ازتترآمدمگر، که‌همره‌خویش — هزار طبله فزون نافهٔ تتار آورد
یکی بلاله نگر تا چگونه ایزد پاك — زشاخ سبز ، هویدا شرار نار آورد
یکی به‌نرگس بنگر که باچهار درم — چگونه برسر ، دیهیم زرنگار آورد
درست همچو عزیزان بیجهت‌کامروز — جهان بچار درمشان بروی کار آورد
بیا که‌روح‌من‌وتوقویست‌گرچه‌جهان — بخاطر تو و دست من انکسار آورد
مدار عزت ما را هگرز کج نکند — کسیکه شمس‌وقمررابرین‌مدارآورد
بافتخار بزی جاودانه زانکه ترا — پی مفاخر ما ، آفریدگار آورد

اگر قبول کنی این‌جواب آن شعراست
«شکست‌دستی کز خامه بس‌نگار آورد»

دست شکسته

این قصیده‌را نیز بهار براثرحادثهٔ شکستن دست ، درهمان ایام سروده‌است ؛

-۱۲۷-

بشکست گرم دست چه‌غم ؟ کار درست‌است
کسری ز شکستم نه ، که افکار درست است
آن‌را چه خطائیست که رفتار صواب است
وآنرا چه شکستی است که گفتار درست‌است
گردست چپم بشکست ایخواجه غمی نیست
در دست دگر کلك گهربار درست است
فخری نه گر از دست چکد خون بره دوست
گر خون چکد از دیدهٔ خونبار درست است
از سر بگذر تا که ننالی ز غم دست
شو برسر این نکته که بسیار درست است
از دست تو دستم بگریبان نرسد ، لیك
چندان که برآید سوی دادار ، درست‌است
گر دست پرستار بلرزد به مداوا
دل رنجه مکن تا دل بیمار درست است
دست جهلا گر که بود راست ، فکار است
دست عقلا گر بود افکار ، درست است
کو بشکند از حادثه صدبار، هر آن دست
کزوی نرسد بردلی‌آزار، درست است
وان‌دست که‌آزار دل مورچه ای خواست
هرچند درست است،مپندار درست‌است

اندر ره عشق ار برود دست، چه حاصل
گر سر برود در قدم یار ، درست است

از دست بهار ارقدحی باده فرو ریخت
عهد خم و خمخانه و خمار درست‌است

لوح عبرت

در سال ۱۲۹٤ شمسی که بهار درتبعیدگاه بجنورد، روزگاری دررنج و ملال و دور از دار و دیار بسر میبرد و ازاوضاع کشور ودسائس اجنبیان خاطری آشفته و نژند داشت، این قصیده را سرود :

ـ۱۲۸ـ

کبر و سرکشی تا چند ای سلالهٔ انسان
حال آخرین بنگر ، ذکر اولین بر خوان
ای هیون آتش دم ، ای عقاب باد افسای
ای نهنگ آب اوبار ، ای پلنگ خاك افشان
خاك ازتو درلرزه ، آب از تو در ناله
باد از تو در فریاد ، آتش ازتو در افغان
غولبارگی تاچند ، راه ورسم انسان گیر
دیو سیرتی تاکی ، سوی آدمیت ران
آدمی وحیوان چیست جنس ناقص وکامل
گر تو زآدمی ؟ چبود از تو فرق تا حیوان
در پی‌غذا ریزد خون جانور ، لیکن
سیر چون شود بندد ، از درندگی دندان
تو پی هوا ریزی ، خون مردمان باری
ای نگشته هرگز سیر از دریدن انسان

ای که‌نالی ازلندن ، وی که‌بالی از برلن
ای که گوئی از مسکو وی که موئی‌ازتهران
گوش کن که پیش از ما در جهان بسی بودست
قصرها که ایوانشان بر گذشتی از کیوان
شهرها که برهر در ، صد هزار دربان داشت
وازگزند دوران گشت جمله بی در و دربان
ور نباشدت باور ، رو ببین که در مغرب
باعمارت وردن(۱) خود چه میکند دوران
سرگذشت بابل را گر شنیده باشد نیك
قصر کی کند قیصر ، خانه چون نهد خاقان
تافت سالیان خورشید ، بر عمارت بابل
بر خرابهٔ او نیز ، هست همچنان تابان
نینوا که برگردش ، چار روز ره بودی
در دو روز شد یغما ، در سه روز شد ویران
دامغان که چون بابل داشت صد در روئین
مشت آهنین چرخ . در فکندش از بنیان
تیسفون وصیدا کو ، کوصبا و کو تدمر
صورو بعلبك چون شد ثیبه چون شد وانزان (۲)
مغزها بفرسایند زیر این کهن دیوار
کوشکها فرو ریزند ، پیش این بلند ایوان

۱ــ یکی از قلاع فرانسه‌است که درجنگ بین‌الملل اول خرابشد .

۲ــ تیسفون یا تیسفون نام شهری قدیم در کنار دجله بوده‌است که‌عربها آنرا مداین نامیدند. صیدا ازشهرهای فنیقیان درساحل مدیترانه بوده‌است . صباشهرمعروف یمن . تدمر، شهری بوده‌است دربرشام، بین‌عراق وانطاکیه وملکه زینوبیا آنرا آبادکرده بود . صور، ازشهرهای فنیقیان . بعلبك، از شهرهای‌سوریه، ثیبه یا «ثب» پایتخت فراعنهٔ‌مصر. انزان یاانشان، شوش‌قدیم‌پایتخت عیلام بوده‌است .

هر خرابه‌ای مارا . عبرتی دگر بخشد
از نشیمن دارا ، تا رواق نوشروان
کورش معظم کو . وانکه قفلها برداشت
از دفاین آشور . وز خزائن کلدان
آنکه نیم گیتی‌را بستد وعمارت کرد
از چه گمشد آثارش ، زیر شوش واکباتان
داریوش اعظم کو، کز نهیب رمحش بود
ماه آسمان نفته ، ماهی زمین بریان
آنکه درسباق ملك، بود نیم جولانش
از کران افریقا ، تا کران ترکستان
مهرداد اعظم کو ، فخر تیرهٔ آرشك
اردشیر والا کو ؟ شمع دودهٔ ساسان
مهتران کجا مردند ، با رفاه بی زحمت
خسروان کجا رفتند ، با سپاه بی پایان
گر ندانی از کرزوس ، رو بجوی ازسردیس
ور نخواندی از رمسیس ، رو بپرس از هرمان
گوید آن‌یك از کرزوس، کویکی ملك بودی
کزخزاینش بودی ، چهر آسیا رخشان
مرمرا عمارت کرد ، واندر آن امارت کرد
من بدم بعهدش بر ، از نکوترین بلدان
خود بدو نماند آن گنج ، هم بمن نماند آن فر
گشت فر و گنج ما.هردو از نظر پنهان
گوید این یك از رمسیس،کان ملك بمصر اندر
داشت فرّ فرعونی ، بود بدر بی نقصان

پیش از او ز قلزم بر . کس نکرده بد عبره
پیش از او به‌بحر هند ، کس نرانده بد‌بکران
بد ز خطهٔ نیلش تا محیط . در قبضه
بد ز رود دانوبش تا به گنگ . در فرمان
شصت سالش اندر پیش ، خلق سجده بردندی
نك نماندش اندر پس جز شمایلی بی‌جان
بر خرابه‌های رم گر گذر کنی روزی
قصه ها تورا گویند از جلالت رومان
از کران بحر الروم اندکی شو آنسو تر
گام نه بساحل بر ، شو بخطهٔ یونان
باز پرس از آن کشور تاحدیثکی گوید
زان جلالت وهمت ، زان فضایل و عرفان
پس زبارهٔ آتن خواه تا کند طرفی
از ملك خشایرشا وز سکندرت ، عنوان
کان ملك از ایران شهر ازچه‌رو بیونان تاخت
واندگر زمقدونی از چه تاخت برایران
آب و خاك گیتی را بستدند و بگذشتند
خاك همچنان ساکن ، آب همچنان جوشان
گر سکندر از یونان تا کران عمان تاخت
وز خراج عمان ساخت لشکر خود آبادان
برد زحمتی بی مر ، یافت اجرتی کمتر
لیك ره نشد نزدیك بین قبرس و عمان
حرص چون دهان بگشود ، عقلرا ببندد چشم
کم شود سرچشمه چون فزون شود باران

هرملك بملك خويش، خاك ها بيفزايد
تا بكام دل يكچند اندرآن دهد جولان
كم شود بهر ميدان از شمار مردم ، ليك
نی فزون شود نی كم ، زين فراخنا ميدان

✿✿✿

دريكی قفس مردی داشت چند بوزينه
روز وشب فرستادی آب و نانشان يكسان
وان سفيهكان هر روز در منازعت بودند
برسر فراخی جای ، برسر فزونی نان
ليك هرچه زان كولان زان‌ميان شدی كشته
خواجه در قفس راندی ديگری بجای آن
بهر جاونان خوردند خون يكدگر ليكن
نه فراختر شد جای ، نه وسيعتر شد خوان
آدمی نخستين روز از يكی پدر برخاست
هم بروز ديگر جست يك قبيله از طوفان
شهوت و شقاوتشان رنگ مختلف بخشود
تا ازين دو رنگی ها ، پر شراره شد كيهان
يك قبيله شد تاتار ، يك قبيله شد هندو
يك عشيره شد لاتين ، يك عشيره شد ژرمان
نامشان بشر بوده‌است ازخدا ولی هر روز
از پی عداوتشان ، كنيتی نهد شيطان
نان خود خورند اما ، خون يكدگر ريزند
در اطاعت شيطان ، يا اطاعت يزدان
گويد آن‌يك از توراة ، گويد اين‌يك ازانجيل
خواند آن يك از پازند خواند اين‌يك از قرآن

معنیش ندانسته ، بر حمایتش خیزند
آن معاشران‌همرنگ ، وین محامیان غضبان
چار مرد دانشمند ، در عشیره‌ای رفتند
تایکی سخن گویند ، در سعادت ایشان
ابلهان نخستین بار ، در به میهمان بستند
وان مبشران ماندند ، بی پناه و سر گردان
از پس بسی کوشش ، راه جسته و گفتند
خیر و شرّ آن مردم ، با دلیل وبا برهان
آنکسان ندانستند معنی قصص لیکن
چار تیره بنشستند ، نزد چار تن مهمان
هریکی زضیف خویش گونه‌گون سخن گفتی
وز حمایتش کردی فخر بر دگر اخوان
آن مفاخرت آخر با مجادلت پیوست
وان مجادلت بنشاند ، بیخ کین درآنسامان
آن قصص فرامش شد وان چهارتن ماندند
درمیان آن غوغا ، زار ومضطر و حیران
نعمت بشر جستند ، انبیاء عالی قدر
هم براین اثر رفتند ، اولیای والا شان
بر تو پندها دادند در سعادت و عزت
تو ازآن نبستی طرف ، جز خرابی و خذلان
انبیا تورا گفتند نیك باش و نیکی کن
تا که نیکوئی بینی از اماثل و اقران
راست گوی‌و منصف شو مهر ورز و عادل باش
هم ز نان خود میخور ، هم بخلق میده نان

تا به بد نیامیزی رو بجای خود بنشین
ور کسی به بد خیزد ، گرتوانیش بنشان
برخود آنچه نپسندی ، آن بدیگران مپسند
اینت گوهر مقصود ، اینت جوهر ایمان
تو بنام دین داری ، مردمان بیازاری
هم بخود روا داری ، لطف وبخشش یزدان
سوزیان (۱) تورا باشد ، ورنه پاك یزدانرا
نز سعادتت سودی است ، نز شقاوتت خسران
گر بنام بی دینی ، نیکوئی کنی بهتر
تا بنام دینداری ، فسق ورزی و عصیان
آدمی بدان آمد ، تا که نام و نان یابد
آن ز طاعت باری ، این ز خدمت دهقان
گنج نام و نان باید ، تا ز رنج تن زاید
نام و نان برنج خلق ، نار باشد و نیران
عالمی بجان آیند تا تو نام و نان یابی
اینت ذنب لایغفر ، اینت درد بی درمان
سعی کن که یابی بهر ، ورنه سعی نا کرده
اجرتت نخواهد داد ، اوستاد این دکان
ایزدت بهر زحمت ، قوّتی دهد ور نه
زآسمان نیفشاند ، نعمتیت در دامان
گر تو زآسمان هر روز مائده طمع داری
اشکمت نگردد سیر ، جز زلقمهٔ حرمان
با دعا اگر طفلی ، سیر گشتی و خفتی
خلق کی شدی هر گز ، شیر مادر وپستان

۱ــ مخففسود وزیان.

ای شما که بگذارید عمر خود بنان خلق
وانکه از خدا دانید ، این مراحم شایان
لقمه های بی زحمت ، قهرهای یزدانی است
کاندرین جهان گردد ، هریك اژدری پیچان
هم درین جهان بخشد آن فلاکتی کامروز
اندرآن فتادستید ، دیده کور و دل عمیان
چون بهار از ایزد خواه ، نعمت و شرف وانگاه
خود بکوش و یاری جوی ، از مهیمن سبحان

✿✿✿

ایزدا کرامت کن ، در فضای آزادی
گوشه‌ایکه بشتابم سوی او از این زندان
زانکه سیر شد طبعم زین فضای پر وحشت
هم نفور شد روحم ، زین گروه بی وجدان
طبع من نیارد خواست ، نعمتی چنین تیره
تیر دیدهٔ دانا ، باد کلهٔ نادان
فکر قادرم دادی ، اینت برترین رحمت
حجتم قوی کردی ، اینت بهترین احسان

هردمیکه بشمارم بر تو صد سپاس آرم
زین‌زبان معنی سنج‌وین روان پرعرفان

خیانت

درسال ۱۲۹٤ شمسی، هنگامیکه محمدولیخان سپهدار بریاست وزرا برقرار بود، بعداز مهاجرت رؤسای احزاب ووکلاء از تهران به بغداد، اسلامبول و برلن نفوذ روس وانگلیس در ایران شدت یافته بود. ودولت ایران رابتصدیق معاهده‌ای که بین خودشان در ۱۹۱۵ م. منعقدشده بودومداخله درامورمالی ایران‌را بوسیلهٔ کمیسیون مختلط لازم میشمرد، مجبور ساختندومداخلات دیگری هم درسواحل بحرخزروخلیج فارس وغیره بااجازهٔ دولت ایران مینمودند.
این قصیده رابهار پس ازاستحضار برآن قرارداددرحالی که بحال تبعیددربجنورد بسرمیبرد، گفته است ومطلع آن اشاره بدولت تزاری روس میباشد.

۱۲۹

آنرا که نگون است رایتش — من هیچ نخواهم حمایتش
وآن دیو که این کارخواسته‌است — دیوانه بخوانند، ملتش
این کشور تحت‌الحمایه نیست — هم نیز برنجد ز صحبتش
ملکی کزجیحون و هیرمند — تا دجله بر آید مساحتش
از کس بنخواهد حمایتی — وین گفته نگنجد به غیرتش
آنکس که بما داده یاد داشت — وان صاحب او، چیست نیتش
بی‌جنگ بخواهدجهان گرفت؟ — صعبا و غریبا حکایتش
امروز که هر ملت نژند — درسایهٔ تیغ است حرکتش
بی‌قیمت خون‌بندگی خطاست — وین بنده گرانست قیمتش
گویند سپهدار داده خط — لعنت بخط پر مخافتش
گرداده‌خطی اینچنین‌خطاست — کاین ملک بری بوده ذمتش
بی رأی شه و رأی مجلسین — ملت نشناسد به صحتش
لعنت بوزیری چنین که هست — بر خیر بد اندیش، همتش
با آنکه فزون دارد احترام — با آنکه فزونست ثروتش
قوم و وطن خود کند ذلیل — وانگاه بخندد به ذلتش

بخشد وطن خود برایگـان وانگاه گریزد ز خشیتش
زودا و قریبا کـه در رسد
خـائن بسـزای خیـانتش

کیك نامه

درسال ۱۲۹٤ شمسی ، درحالی‌که بهار درتهران بمعالجهٔ دست شکسته‌مشغول بود ، دولت وقت‌که بریاست مرحوم محمدولی‌خان سپهدار تشکیل شده‌بود باصرار مأمورین سیاسی اجنبی‌که از خامهٔ دلدوز بهار هراس داشتند،شاعر بیمار را تحت‌الحفظ بخراسان تبعیدکرد . بهار ، شش‌ماه در شهر بجنورد بحکم دولت بازداشت بود . این‌قصیده درشهر بجنوردگفته شده است .

۱۳۰

چون اختران پلاس سیه برسر آورند کیکان بغارت تن من لشکر آورند
دودو و سه‌سه ده‌تا ده‌تا وبیست بیست چون اشتران که روی‌بآبشخور آورند
آوخ چه دردها که مرا دردل‌افکنند آوخ چه رنجها که مرا بر سرآورند
ازپا ودست وسینه وپشت وسر وشکم بالا و زیر رفته و بـازی در آورند
چون رگزنانْ‌چابك بی گفتهٔ پزشک بهر گشودن رگ من نشتر آورند
بربسترم‌جهند وتودانی که‌حال‌چیست چون یك قبیله حمله بیك‌بسترآورند
ازهم جدا شوند چو دزدان‌زیك کنار وز یك کنار روی بیکدیگر آورند
در آستین راست چوگیرم سراغشان چابك ز آستین چپم سر بر آورند
نازان و سر فراز بتازند سوی مـن گوئی مگر ز خیل مخالف سرآورند
در کشوریکه اجنبیان را مجال‌نیست بی دار وگیر روی بدان کشورآورند
درجایگاه پنهان داخل شوند و فاش نا کرده شرم حمله بیام و در آورند
گوئی‌مگر که نیزه گذاران غزنوی با نیزه روی بر در کالنجر آورند
یـا خیلی از عشیرهٔ قزاق نیم شب مستانه حمله بر بنهٔ قیصر آورند

خوابم جهد ز چشم و خیالم پرد زسر | زآنچ این گزندگان بمن مضطر آورند
چون کار سخت گشت بجنبم زجای خویش | گـویم مرا چراغی در محضر آورند
آن ناکسان چراغ چو دیدند و جنبشم | خامش شوند وتن بحجاب اندر آورند
چون بر کشم لباس، گریزند و خویش را | زیـر قمیص بستر در سنگر آورند
من نیز مردوار برونشان کشم زجای | ورچون زنان زبیم بسر معجر آورند
انگشت انتقام من آرد بدامشان | هرچند همچو مرغان بال وپر آورند

✿✿✿

افزون مراست باری از اینگونه دشمنان | کز کینه هردمیم غمی دیگر آورند
که دستیار اجنبیان گشته و به من | چون کیك حمله‌های بسی منکر آورند
که یار مفتخواران گردند و برزبان | گاهیم فتنه جوی و گهی کافر آورند
گاهی وزیر کشته و بی‌موجبی مـرا | از باختر دو انده سوی خاور آورند
گاهی مـرا بخطهٔ بجنورد بی دلیل | بنشانده و بـلابهٔ من تسخر آورند
که‌درلباس کیك بدانسان که گفته‌شد | در من فتاده و پـدرم را درآورند
من نیز با چراغ بـلاغت بجانشان | اخگر زنم اگرچه‌تن از اخگر آورند
اندامشان بدوزم با نـوك خامه ام | هرچند پیش خامهٔ من خنجر آورند
یك‌یك برون کشمشان از گوشه و کنار | گرچه پناه بر سردو پیکر آورند

ور بگذرم بخواری گیرم گلویشان
فردا که خلق را بصف محشر آورند

دل بزه کار

این تغزل را بهار درسنین جوانی ودرسوکواری یکی از یاران ، درسال ۱۲۹۵ خورشیدی سروده است .

۱۳۱

از من گرفت گیتی یارم را | وز چنگ من ربود نگارم را

ویرانه ساخت یکسره کاخم را | آشفته کرد یکسره کارم را
زاشك روان وخاك بسر کردن | در پیش دیده کند مزارم را
یکسو سرشك ویکسو داغ دل | پر باغ لاله ساخت کنارم را
کر باغ لاله داد بمن پس چون | از من گرفت لاله عذارم را
درخاك کرد عشق و شبابم را | بر باد داد صبر و قرارم را
چون حرف مفت وصحبت بی برهان | بر ترهات داد مدارم را
بر کور مرده ریخت شرابم را | در کام سگ فکند شکارم را
جام میم فکند ز کف وآنگاه | اندر سرم شکست خمارم را
بس زار ناله کردم وپاسخ داد | با زهر خند ، نالهٔ زارم را
گفتم بهار عشق دمید ، اما | گیتی خزان نمود بهارم را
گیتی گنه نکرد و گنه دل کرد | کاینگونه کرد سنگین بارم را

باری بر آن سرم که ازاین سینه
بیرون کنم دل بزه کارم را

ای مشار السلطنه

درسال ۱۲۹۵ خورشیدی شاهزاده ناصرالدین میرزا بایالت خراسان منصوب شد ومشارالسلطنه نیز به پیشکاری او روانهٔ خراسان گشت. بهار این قصیدهٔ انتقادیه را دربارهٔ اعمال پیشکار والی گفته است.

۱۳۲

نعمت دنیا سرابست ای مشارالسلطنه
این جهان نقش بر آبست ای مشارالسلطنه
تاتوانی ظلم کن کاین روزگار بی کتاب
حامی هر بی کتابست ای مشار السلطنه

تا توانی دخل بر کاین روزگار بی حساب
عاری از علم حسابست ای مشار السلطنه
کشور پر انقلاب و نرخ ارزاق گران
زان قدوم مستطابست ای مشارالسلطنه

سهم ازمدخول قصابان و خبازان شهر
رسم هر مالك رقابست ای مشار السلطنه
لیك سهم از دخل علافان وصرافان شهر
هذه شیئی عجابست ای مشار السلطنه

هیئت شور بلدگر منفصل شد باك نیست
شور در قدرت عذابست ای مشار السلطنه
لیك این دکان حراجی و احضار ولات
اندکی دور از صوابست ای مشارالسلطنه
خلق میگفتند قبل از حرکت از تهران تو را
از مداخل اجتنابست ای مشارالسلطنه
لیك روشن شد دلت از دخلهای سبزوار
دخل اول فتح بابست ای مشار السلطنه
نی‌خطا گفتم دلت روشن بد از اول ، بلی
قطره ملزوم سحابست ای مشارالسلطنه

محرمانه دخل کردن بی‌صدا وبی ندا
رسم آن عالیجنابست ای مشار السلطنه
لیك باطبل و دهل پر کردن جیب و بغل
خود سئوالی بی‌جوابست ای مشار السلطنه
ظاهراً مایوسی‌ازآینده این مملکت
یاس و راحت همرکابست ای مشار السلطنه

وه‌چه خوش گفت آنکه گفت الیاس‌احدالراحتین
این سخن چون‌آفتابست ای مشار السلطنه
ناصرالدین میرزا شهزادهٔ دانش پژوه
در عدالت‌کامیابست ای مشار السلطنه
لیك با همچون توئی دستورکافی حال او
حالت قوم غرابست ای مشار السلطنه
آنچه مرحوم سپهسالار برد از این بلد (۱)
در زبان شیخ وشابست ای مشار السلطنه
شکرلله چشم ما روشن بدیدار شما
بعد ازآن غفرا نمآبست ای مشار السلطنه
آب را گل‌سازوماهی گیر زیرا چشم خلق
کور چون چشم حبابست ای مشارالسلطنه

اندرین کشور که خادم را زخائن فرق نیست
رشوه نگرفتن عذابست ای مشار السلطنه

عاقل

این ابیات را بهاردرسال۱۲۹۵خورشیدی ، بمناسبت وضع زمان‌وعقب‌ماندن دانایان از نادانان بصورت طنزواستهزاء سروده است.

۱۳۳

عاقل آن نیست که‌فضلی‌و کمالی‌دارد — عاقل واقعی آنستکه مالی دارد
ای‌پسر فضل‌وادب اینهمه‌تحصیل‌مکن — فضل اندازه و تحصیل روالی دارد
اندرین‌دوره‌بمال‌است،جمال‌همه کس — نشود خوار ، عزیزی که جمالی‌دارد

۱ــ مراد شاهزاده آقا وجیه سپهسالار است که در زمان ناصرالدینشاه با سمت ریاست قشون خراسان مردم را سخت چاپید . داستان جالب آنرا صبوری پدر بهار ضمن قصیدهٔ مردف‌به (بُرد) دردیوان خود آورده است .

من پی‌علم شدم ، مدعیان در پی مال هر کسی خاصیتی بخشد و حالی‌دارد
ای‌پسرهر که تراخواهد وتعقیب کند برحذر باش ازاو ، زانکه خیالی‌دارد
شاعر زنده فقیر است و تهیدست،ولی ازپس مرگ عجب جاه و جلالی دارد
مرد عاقل دگر و آدم‌کامل دگرست آدمی شو اگـرت عقل عقالی دارد
آدم آنستکه بانفس خود از روی یقین
روزوشب کشمکش وجنگ‌وجدالی‌دارد

راه عمل

درسال ۱۲۹۵ شمسی‌که هنوز شعله‌های آتش جنگ‌بین‌الملل اول‌زبانه‌میزد برائر ضعف و ناتوانی‌وبی‌پولی‌دولت و نداشتن تکیه‌گاه محکم‌سیاسی‌وتردید وعجز پادشاه‌وقت وهرج‌ومرج اجتماعی وهتاکی‌جراید و احزاب ـ هیئت وزرا زود بزود معزول یا مستعفی میشدند .
این اشعار بدان‌مناسبت در نصیحت بشاه‌گفته شده است .

۱۳۴

نخلی که قدافراشت به‌پستی‌نگراید شاخیکه خم‌آورد دگر راست نیاید
ملکی که کهن گشت دگرتازه‌نگردد چون پیرشود مرد ، دگر دیر نپاید
فرصت مده‌ازدست‌چووقتی‌بکف‌افتاد کاین مادر اقبال همـه ساله نزاید
باهمت و باعزم قوی ملك نگهـدار کز دغدغه و سستی کاری نگشاید
گر منزلتی خواهی باقلب قوی خواه کـز نرم‌دلی قیمـت مردم نفزایـد
باعقل مردد نتـوان رست زغوغا اینجاست کـه دیوانگیئی نیز بباید
یامرگ رسد تاکه وآسوده شود مرد یا کام دل از شاهـد مقصود برآیـد
راه عمل این است بگـوئید ملك‌را تاجزسوی این‌ره سوی دیگر نگراید
یـاران مـوافق را آزرده نسازد
خصمان منافق را چیره ننماید

ابر و باد

درخشکسالی ومجاعهٔ تهران درسال ۱۲۹۶ شمسی که هرروز آسمان ازابرهای انبوه تیره‌فام پوشیده‌شده‌وسپس‌وزش‌باد موجب پراکندگی ابر وعدم‌نزول باران میگردید ، بهار این چامهٔ کوتاه را درهجو بادسروده‌است!

۱۳۵

بود هر ابـر را انـدر کمین بـاد — برد هـر ابررا زین سرزمین باد
چـو ابر آیـد نبـاریده بـه صحرا — وزد بادی ، که دیدست اینچنین باد
نگرید ابر ازین پس زانکه هرروز — کشاید ابررا چین از جبین بـاد
چو ابر اندر هوا بشتافت ، دانیم — کـه بـاشد در قفای او یقین بـاد
فلـك پیوسته در یـك آستینش — بود ابـر و بدیگـر آستین باد
نفـورم من ز بـاده‌ز آنکه بـاشد — بـه لفظش تـا بحـرف سومین بـاد

غمی گشتیم ازاین باد واز این ابر
دوصد لعنت براین ابرو براین باد

شه نادان

این قصیده درسال ۱۲۹۶ شمسی‌مطابق‌با ۱۳۳۶ هجری قمری درایام‌سلطنت احمدشاه قاجار که‌بعلت‌تن‌پروری‌وعدم‌لیاقت‌کشور را قرین هرج‌ومرج‌وآشوب ساخته و آزادیخواهان رابدان مناسبت دل‌پرخونی بود، سروده شده‌است .

۱۳۶

زین شه نادان ، امیدملکرانی داشتن
هست چون از دزد ، چشم پاسبانی داشتن

کذب و جبن واحتکار وخست ورشوة خوری
هیچ ناید راست با تاج کیانی داشتن
هیچ نتوان بی‌فر سیروس و برز داریوش
فر دارائی و برز خسروانی داشتن
هست امید خیر ازین گندم نمای جوفروش
چون بنالایق زمین ، گندم فشانی داشتن
کی سزد از ارتجاعی زاده ، قانون پروری
کی‌سزد از گرگ امید شبانی داشتن
گرگ زاده عاقبت گرگ‌است‌و بیشك ازخریست
گوسفند از گرگ چشم مهربانی داشتن
شاه تن پرور بتخت اندر بدان ماند درست
ماده گاوی زین وبرگ از زر کانی داشتن
بود درعهد کیان رسمی که باید شهریار
برعدو هرسال قهر قهرمانی داشتن
پادشاهی را که برروی زمین شمشیر نیست
بی‌نصیب است از نصیب آسمانی داشتن
شاه آن باشد که با شمشیر گیرد ملك را
پادشاهی نیست ملك رایگانی داشتن

ملك‌چون‌بی‌زخمت‌آید‌بگذرد بی‌دردسر
تاج بی‌زحمت‌چه‌باشد؟ سر گرانی‌داشتن

بچه کارید؟

در ۱۲۹۶ شمسی که انقلاب‌روسیه شروع شد درایران‌نیزآثار مهمی بخشید ، هیئت دولت روس‌پرست معزول‌وآزادیخواهان ازحبس و نفی بلدرها شدند . تشکیلات حزب دمکرات که بسبب تعدی و فشار روسهای تزاری منحل شده بود، بریاست یك‌کمیته مخفی درتهران دایر شد ، ولی دسته‌ای‌برای‌مقاصدی که‌داشتند بااین تشکیلات بنای‌مخالفت‌را گذاشتند. کاربجائی‌رسید که‌انتخابات دورهٔ چهارم‌مجلس . دوسال بتأخیرافتاد وبحیثیت‌ملی واجتماعی‌ما ضربتهای سختی واردآمد .

این‌اشعار بدان مناسبت‌گفته شده ودر روزنامهٔ نوبهار انتشار یافت .

-۱۳۷-

ای معشر خودخواه منافق بچه‌کارید؟ جز کشتن یاران موافق بچه کارید ؟
ای جز زعناد وحسد و تهمت و آزار بگسسته‌دل ازجمله علایق بچه‌کارید؟
ای راست بمانند غراب‌وبچه خویش بر فکر بدخودشده عاشق ، بچه‌کارید؟
ای برسر هرره که رود جانب مقصود گردآمده و ساخته عایق بچه‌کارید ؟
ای خنجری از تهمت ودشنام کشیده یکسر زده برقلب خلایق ، بچه‌کارید؟
ای درطلب کیفـر سارق بتکاپـوی وانگه‌شده‌هم کیسهٔ سارق، بچه‌کارید؟
ای ازپـی ویرانی یك قـوم مـوافق پر داده باقـوام منافق ، بچه کارید ؟
ای در چمن ملی و در بـاغ سیاسی خودروی‌وسیه‌دل‌چوشقایق، بچه‌کارید؟
ای‌دامن‌خود کرده پرازخاك و فشانده برفرق‌خود وچشم حقایق، بچه‌کارید ؟
ایران بـدم کام نهنگست ، خـدا را ایخصم‌وطن‌را شده سائق، بچه‌کارید ؟

بیچاره وطن در دم نزعست ، دریغـا !
ای مرگ‌وطن‌را شده شایق، بچه‌کارید ؟

ای ملك

درسال ۱۲۹۶ شمسی که‌روزنامهٔ نوبهار ازطرف‌احمدشاه قاجارتوقیف‌شد، این اشعار بدان‌مناسبت گفته‌شده‌است .

-۱۳۸-

ملك ایران سربسر درانقلاب‌است ای ملك
کشور جمشید وافریدون خرابست ایملك

جنبشی باخاطر بیدار ،کاندر ملك ما
مسکنت بیدار و آسایش بخوابست ایملك
قبضهٔ شمشیرِ شاهانِ عجم ، در دست تست
تا کی این تیغ مبارك در قرابست ایملك
تا جوانی هست از شاهنشهی دریاب کام
زانکه شاهی و جوانی دیریابست ایملك
آتشی در پنبه پنهانست ، این دانیم ما
خاطر ما زین سبب در التهابست ایملك
حاسدان ملك را در آستانت راههاست
شه پرستان را ازآن درگه جوابست ایملك
ما بجز بیداری شه مان نباشد آرزو
دل گر ازاین آرزو جوشد ، مصابست ایملك
شه زحضرت راد مردانرا بمعنی دور کرد
وانکه باید دور بودن در جنابست ایملك
شاه را گفتند تا بندد زبان دوستان
دشمنان‌را این نخستین فتح بابست ایملك
دشمن خسرو بخسرو داده پندی ناگوار
کش دورویه، سود افزون ازحسابست ایملك
نیك باید دید تا سررشته نگریزد زدست
پادشاهی رشته‌ای پرپیچ و تابست ایملك
ما وحکم شاه و قلبی سربسر برمهر شاه
سر نپیچد کس. گرت رای‌عتابست‌ایملك

مرگ تزار

پس انقلاب روسیه ومرگ نیکلای دوم وخانواده‌اش، درسال۱۲۹۶شمسی در تهران گفته شد وصنعت جناس درتمام قصیده مراعات شده‌است ،

-۱۳۹-

خمش مباش کنون کامد ای بهار ، بهار
سخن زلعبت چین و بت بهار ، به آر
زبی حقیقتی چرخ و بیوفائی دهر
هزار دستان زد در میان باغ ، هزار
چه گفت ؟ گفت جهان رهزنی حرام خورست
تو سر بعشوهٔ دهر حرام خوار ، مخار
زمانه کشت‌ترا نارسیده می درود
مکار تخم امل ، در زمین این مکار
زلعب دور قمر روشنی مدار طمع
که برمحك ، سیه آمد عیار این عیار
چه رزمها که بود پرقتال ازین قتال
چه قلبها که بود داغدار ازین غدار
بسال ها دهد و باز گیرد اندر دم
نهان به پرورد و سازد آشکار ، شکار
نشان عاطفت از دهر کینه جوی ، مجوی
امید راستی از چرخ کجمدار ، مدار
ز بحر جان اوبارش کس ار خلاصی جست
نهنگ برسر او بارد ابر جان اوبار
نه شه شناسد گیتی و نی وزیر ، تو شو
زهر در آر پیاده ، زهر سو آر ، سوار

به کار دولت نتوان گزافه‌کاری کرد
که از دولت شودآخر گزافه‌کار ، فکار

ز رزم خوار شمردن ، ترا رسد که رسید
ز خصم بر شه خوارزم و والی اترار (۱)

مبین به مردم خوار و زبون ، به خواری ازآنك
به کینه مردم خوارند ، کرگ مردم خوار

مبین تو زار و زبون مردمان غوغا را
که رزمجوئی غوغا بکشت زار ، تزار

نقاط مسکو و پطر ، از تزار برگشتند
دو نقطه چونکه یکی گشت شد تزار نزار

بباد ، اصلو تبارو قبیل ، نسل و نتاج
نه تاج ماندو نه تخت و نه صفه ماند و نه بار

دومار بودندآری تزار و فرزندش
زمانه بین که برآورد از این دومار . دمار

سفیه محتسبانی کجا ز جهل و خری
خرند بی سبب ، آزار مردم بازار

توجار دانش و دادآن زمان زنی که شوی
امین خرمن فلاح و دفتر تجار

ز کارهای عموم آنچه را نخواست عوام
به فتوی خرد آن کار ، نا صواب انگار

کسیکه دشمنی عامه را خرید به عمد
قماش عار و لباس عوار کرد شعار

۱ــ اترار، حصاری در کنار جیحون که والی آنجا ، فرستادگان چنگیز را کشت وخود بدست چنگیزیان کشته شد .

نکرد باید کاری ، که مردم عامه
رها کند پی کار و دود سوی پیکار
دل رعیت گنجست و جهل مار ویست
تو گنج خواهی ، همت بمرگ مار گمار
بمذهب و ذهب او مدار کار ، ولیك
درون مدرسه اش با کتاب و کار ، بکار

قهر و آشتی

ازیادداشت‌های بهار ،

« درشوال ۱۳۳۶ مطابق ۱۲۹٦ خورشیدی روزنامه نوبهار، بامردربار وقت توقیف شد وپس‌از سه‌ماه قرارشد آزاد شود، ولی‌جون بسبب نشراشعاری‌که مخالف میل‌دربار بود، توقیف شده بود، قرارشد شعری بجبران‌آن‌گفته‌شود وجون این پیشنهاد ازطرف دوستان جمعیتی‌وملی‌بعمل‌آمده بود، پذیرفته‌آمد واین قصیده در نوبهار سال ۱۲۹٦ انتشار یافت . »

-۱۴۰-

ای ماه دو هفته یاد ما کردی	احسنت خوش آمدی صفا کردی
دشمن کامی گذاشتی وز مهر	خود را نفسی بکام ما کردی
بیگانه زرشك خون همی گرید	زینسان که تو یاد آشنا کردی
بیگانه پرست بوده ای و امروز	دانم کان خوی بد رها کردی
از کرده تو را خجل همی بینم	خواهی که نپرسمت چرا کردی
نندیشی از آنکه بارها با من	صد گونه گره زدی و وا کردی
بس راز نهان که داشتم با تو	رفتی و بجمله بر ملا کردی
وامروز چه شد که‌آمدی زی من	این مرحمت آخر از کجا کردی

این لطف بخاطر من مسکین | یا آنکه بخاطر خدا کردی
یا در حق من عطوفت شه را | دیدی و ز روی من حیا کردی

☼☼☼

ایشاه؛ ز پاکی نیت خود را | اندر خور مدحت و ثنا کردی
ز اندیشهٔ ملك ، خواب‌نوشین‌را | از دیدهٔ خویشتن جدا کردی
با ملت خویش رایگان گشتی | بر سیرت عدل اقتدا کردی
نه در کنف عدو مقر جستی | نه کام معاندان روا کردی
نه توقیعی به اجنبی دادی | نه تأییدی ز اشقیا کردی
صدانده و غم‌بخود خریدی،لیك | از ملك فروختن ابا کردی
درپاس وطن هرآنچه کردی تو | بر سیرت پاك اولیا کردی
ورخود به«بهار» سرگران گشتی | و او را بشکنج مبتلا کردی
گفتی روزی بر او ببخشایم | وامروز بعهد خود وفا کردی
زنهار گر از تو دل بگردانم | هرچ‌آن کردی بمن ، بجا کردی
ور زانکه بکار خویشتن نالم | نتوان گفتن که ناسزا کردی
من مویه کنم‌سه ماهه خسران‌را | وان کیست که گویدم خطا کردی
بد خواه گزافه گوید ار گوید | کاین مویه ز دست پادشا کردی
شاها ز تو هیچ کس نناله زانك | در دلها مهر خویش جا کردی

تا چرخ بپاست رایت خودرا
بینم که بچرخ آشنا کردی

حریق آمل

از یاد داشتهای بهار :

« درسال۱۲۹۶خورشیدی درشهرآمل‌شبانه حریق‌افتاد ونیمی ازشهربسوخت و دولت درتهران (گاردن پارتی) درباغ مجلس‌بنام اعانهٔ‌آمل دایر ساخت و ازجمله اشعاری‌که درآن‌سال‌بعنوان مساعدت بامردم آمل‌گفته شد یکی این قصیده است . »

-۱۴۱-

خاك آمل شده در زیر پی‌آتش ، طی

ای مسلمانان . آبی بفشانید به وی

این همان خطهٔ نامیست که از عهدقدیم

دور ها کرده به امنیت و آسایش ، طی

بوده در عهد منوچهر ، یکی حصن عظیم

سر کشیده شرفاتش ز بر قصر جدی

دون او بُوده بزینت ، چه سمرقند و چه بلخ

پس از او بوده به رتبت ، چه نهاوند و چه جی

بوده بنگاه سپهداران و اسپاهبدان

تا باکنون باز از عهد شهنشاهی کی

فرخانان (۱) ببزرگیش بر افراشته دست

گیل گیلان (۲) بسترگیش بیفشارده پی

۲،۱ـ فرخانان . اشاره به (فرخان) وپسرش (داد برزمهرفرخانان) است‌که بزرگترین سپهبدان وپادشاهان طبرستان بوده‌اندولقب‌آنان «گیل‌گیلان خراسان» بوده است و فرخانان باعمربن‌الخطاب وعثمان بن‌عفان معاصروباسپاه عرب‌جنگهاداشته وسوادکوه وآمل‌وکلیهٔ‌مملکت (پتشخوارگر) راکه ازخوارتادماوند ورویان ونورتاگیلان‌باشد ازشرعرب صیانت‌کرده است.

یادگاری ز بهشتست به آب و به هوا
پر گل و سبزه بهاریست به تموز و به دی
آسمان چون نگرد پهنهٔ سبزش ، از شرم
روی در پوشد درابر و برافشاند خوی
گرچه از فتنهٔ ایام ، شکوهیش نماند
ویژه زآنروز که شد پی سپر کعب وقصی (۱)
سلمی و می کراز این ربع و دمن باز شدند
آید از ربع و دمن بوی خوش سلمی و می
گرچه از حی بزرگان اثری برجا نیست
خرم آندشت که بد پایگه مردم حی
آتشی جست و ازآنشهر یکی نیمه بسوخت
همچو برقی که درافتد بیکی تودهٔ نی
نیمشب آتش کین عیش و تن آسانی شهر
خورد و کرد از پس آن ، فقر و پریشانی قی
هستی مردم ازین شعلهٔ کین رفت بباد
راست چون دانش میخواران ازآتش می
متجر آمل غارت شد ازین شوم حریق
غارتی کش نه دکان ماند و نه کالا و نه فی (۲)
مدد مردم ری باید ، تا همتشان
سازد اموات فتن را چو دم عیسی حی
راستی را که به احیای ولایات ، بود
چون دم عیسی مریم ، مدد مردم ری

۱ــ کعب وقصی، اشاره بطوایف عرب است .
۲ــ بفتح اول ، الغنیمه ، الخراج (منجد)

تا نسوزد دل ری ، دردی درمان نشود
هست آری بمثل : آخر هر درمان کیّ (۱)

شهرك آمل ویران شد ویکباره بسوخت
گر نسوزد دل ری اکنون، کی سوزد، کی؟

شراب صفاهان

درسال ۱۲۹۷ خورشیدی مرحوم نصیرخان سردارجنگ که ازسرداران مشهور بختیاری وازدوستان صمیمی بهار بود والی اصفهان شد ودرسرکوبی دزدان محلی که رجب وجعفرقلی ازسردستگان مشهورآنان بودند نایل آمد . بهار ضمن این قصیده مساعی اوراستوده وتلویحاً ازاوشراب اصفهان طلب کرد. چون پاسخ قصیده بطول انجامید بهارقطعهٔ دیگربنام جهادا کبر که از رفقای هردوطرف بود ساخت که دوبیت اول آن این است ؛

جهادا فراموش کردی مرا — ولی از تو زینرو دلم تنگ نیست
مدیحی نوشتم بسردار جنگ — که دروزن ومعنی کم ازسنگ نیست

(این قطعه دربخش قطعات مندرج است)

—۱۴۲—

ای رخ میمونت آفتاب صفاهان — وی بوجود توآب و تاب صفاهان
بازشد ازقید ظلم ، گردن مظلوم — تا تو شدی مالك الرقاب صفاهان
کردصفاهان زعدل پرسش وحق داد — زآیة لاتقنطوا ، جواب صفاهان
دید صفاهان همی بطالع بیدار — آنچه نیامد همی بخواب صفاهان
مقدم آبادی آفرین (نصیری) — گشت نصیر دل خراب صفاهان
همت سردار جنگ وغیرت احرار — بر رخ اشرار بست باب صفاهان
بر رجب دزد ، راه بسته وبگشاد — راه ذهاب و ره ایاب صفاهان
بر سر جعفر قلی کشید سپاهی — کش وغریونده چون سحاب صفاهان
لشکردزدان غمی شدند وبجستند — چون زنسیم خزان، ذباب صفاهان

۱ ــ آخرالدوا الکیّ

از اثر خون خاك خوردهٔ اشرار
رنگ طبرخون گرفت، آب صفاهان

زین سپس از بسکه خون دزد بریزد
نکهت خون آید از گلاب صفاهان

وز اثر این سیاست، ازپس زردی
سرخ شود رنگ شیخ و شاب صفاهان

ای هنری میر بختیار، که شدیار
فر تو با بخت کامیاب صفاهان

مردم ایران زشرق وغرب ببردند
رشك، بر این حسن انتخاب صفاهان

رو که خوش از عهدهٔ حساب برآئی
چون ز تو خواهد خدا حساب صفاهان

رو که اثر های مستطاب نماید
در تو دعا های مستجاب صفاهان

نعمت دنیات هست، کوش که یابی
عاقبتی نیك از احتساب صفاهان

عاقبت نیك، غیر نام نکوچیست ؟
نام نکو جوی از جناب صفاهان

تا بتو منسوب گشت، فخر نمایند
اهل صفاهان ز انتساب صفاهان

روی بهار از فراق روی تو گشته است
زردتر از آبی خوشاب صفاهان

لیك بحکم حکیم و لطف تو شاید
سرخ شود رویش از شراب صفاهان

تهران آفتی است

این قصیده درسال ۱۲۹۷ شمسی، درهنگام هرج ومرج اجتماعی وفساد اخلاقی که درمیان جرائد ودسته های سیاسی روی داده بود، در طهران گفته شد و شاعردراین قصیده احساسات دردناك خود را از اوضاع ناگوار، بشکل حملهٔ ادبی برپایتخت اظهار کرده است.
این قصیده ذوقافیتین است ورعایت این صنعت برحسن چکامه افزوده است.

-۱۴۳-

ایعجب اینخلق را هردم دگرسان حالتی است
گاه زیبا، گاه زشت، الحق که انسان آیتی است

اندرین کشور تبه گشت آسمانی گوهرم
لعل را کی در دل کوه بدخشان قیمتی است
وعدهٔ باغ و گلستانم مده کاز فرط یأس
بردلم از باغ داغی، وز گلستان حسرتی‌است
منع می کردن چه حاصل کان بود درمان درد
دردرا بزدای ازینذل ، ورنه درمان آلتی است
هیچ تدبیری ازینکشور نگرداند بلا
از بزرگان گوئی اندر حق ایران لعنتی است
آفت دینست و دانش، آفت ننگست و نام
الحذر ایعاقل از طهران ، که طهران آفتی‌است
هفت سال اینجا بخدمت جان شیرین کنده‌ام
حاصل این کم ، هرزمان در کندن جان رغبتیست
صحبت من زحمتی شد بهر این بی‌دانشان
صحبت دانا بلی از بهر نادان زحمتی است
نی‌هوا دار تعین ، نی‌مرید اعتبار
نی‌بودشان مبدئی در فکر و نی‌شان غایتی است
بندهٔ وقتند ، بی‌بیم بد و امید نیك
جمله را هردم هیولائی و هرآن صورتی است
گر ز احسان ضربتی ز آنان بگردانی بمهر
حاصلت ز انقوم در پاداش احسان ، ضربتی‌است
گریکی زآنان زند راه حقیقت ، حقه ایست
ور کسی زایشان کند دعوی وجدان ، حیلتی‌است
فی‌الحقیقتشان ز انعام و زاحسان نفرتی است
بالسویتشان بدشنام و ببهتان شهوتی است

از رفیق ، این ناکسان را پند وحکمت نقمتی
وز عدو این سفلگان را بند وزندان نعمتی‌است
ناصح ار پندی دهد گویند در آن حیله‌ایست
ظالم ارظلمی کند گویند در آن حکمتی است
بسکه این دونان عدوی خویش ویار دشمنند
دشمن ار زانان کشد یکتن ، درآنان عشرتیست
بسکه اندر ذلت و بیدولتی خو کرده‌اند
در نظرشان شنعت ودشنام سلطان رأفتی است
در جرایدشان یکی بنگر که از سر تا بین
یا بدونان مرحبائی ، یا بپاکان شنعتی است
از دماوند و ورامین بیخبر ، لیك اندر آن
که ز ژاپون‌مدحتی ، که زانگلستان غیبتیست
ور دهد سودانیئی زر ، در ستونها پر کنند
کامِّ درمان(۱) عرش اعلائی وسودان جنتی است
کینه‌ها توزند با هم بر سر یك دانك سیم
کز دنی طبعی بیرشان پنج تومان مکنتی است
جملگی دزدند واز دزدی اگر قارون شوند
باز دزدی کرده گویند اندرین نان بر کتی‌است
چون‌سگ ، ار زانبان‌رشوة مشته کوبیشان بسر
باز پندارند اینان ، کاندر انبان رشوتی‌است(۲)
جمله مظلومند وظالم ، وین دوخوی نابکار
در طبایعشان ز میراث نیاکان خصلتی است

۱ــ ام‌درمان ــ ازشهرهای سودان وپایتخت احمد متمهدی بود .
۲ــ اشاره‌ایست بمثل «سگ‌داند که‌درانبان کفشگر چیست» . گویند پادشهی سگی داشت که مورد تصدیع بازاریان بود . کفشگری مشتهٔ آهنین درانبان بنهفت وناگاه بر سگ سلطان بزد وسگ ازآن ضربت بمرد واین مثل شد . (بهار)

روز عجز و بینوائی همچو موش مرده ، لیك
روز قدرتشان بسان زنده پیلان صولتی است
راست گوئی کز برای ورشکست اورمزد
اندرین بیغوله از ابنای شیطان شرکتی است
فترت دیگر ملل در قرنها یکبار هست
واندرین کشور بهرعشری ازاقران فترتیست

بث الشکوی

سال ۱۲۹۷ شمسی، درکابینهٔ مستوفی‌الممالك ، تمام‌روزنامه‌های‌تهران‌توقیف شد . ازآنجمله روزنامهٔ نوبهار بود . ملك‌الشعرا بهـار برسم‌شکایت این‌قصیده را ساخت ودرمجلهٔ ادبی دانشکده‌که خود مؤسس‌آن بود انتشارداد .

—۱۴۴—

تا بر زبر ری است جولانم — فرسوده و مستمند و نالانم
هزلست مگر سطور اوراقم — یاوه است مگر دلیل وبرهانم
یا خود مردی ضعیف تدبیرم — یا خود شخصی نحیف ارکانم
یاهمچو گروه سفلگان‌هرروز — از بهر دو نان بکاخ دونانم
پیمانه کش رواق دستورم ؟ — در یوزه‌گر سرای سلطانم ؟
اینها همه‌نیست‌پس چرادرری — سیلی خور هر سفیه و نادانم
جرمیست‌مراقوی که‌دراینملك — مردم دگرند و من دگرسانم
از کید مخنثان ، نیم ایمن — زیراك مخنثی نمی دانم
نه خیل عوام را سپهدارم — نه خوان خواص را نمکدانم
برسیرت رادمردمان ، زینروی — در خانهٔ خویشتن به زندانم
یکروز کند وزیر تبعیدم — یك روز زند سفیه بهتانم
دشنام خورم زمردم نادان — زیراك هنرور و سخندانم



اعضاء انجمن ادبی دانشکده که درخانه بهار تشکیل میشده است صف عقب از راست نفر
چهارم بهار و پنجم شاهزاده افسر

زیرا به‌سخن یگانهٔ دهرم — زیرا به هنر فرید دورانم
زیراك به نقش بندی معنی — سیلابهٔ روح بر ورق رانم
زیراپس‌چندقرن‌چون‌خورشید — بیرون شده از میان اقرانم
زیرا بخطابه و به‌نظم و نثر — خورشید فروغ بخش ایرانم
زیرا بلطایف و شداید نیز — مطبوع رواق و مرد میدانم
اینست گناه‌من، که درهر گام — ناکام چو پور سعد سلمانم
پنهانم‌ازاین گروه، خود گوئی — من ناصرم و ری است یمکانم
با دزدان چون‌زیم، که‌نه‌دزدم — با کشخان‌چون‌بوم،نه کشخانم
نه مرد فریب وسخره و زرقم — نه مرد ریا و کید و دستانم
چون‌آتش، روشن‌است گفتارم — چون آب ، منزه است دامانم
بر فاحشه نیست پایهٔ فضلم — وز مسخره نیست پارهٔ نانم
از مغز سر است توشهٔ جسمم — وز رنج تن است راحت جانم
بس‌خامه‌طرازی،ایعجب گشتست — انگشتان چون سطبر سوهانم
بس راهنوردی، ایدریغا هست — دو پاشنه‌چون‌دوسخت سندانم
نه دیر غنوده‌اند افکارم — نه سیر بخفته‌اند چشمانم
زینگونه گذشت‌سالیان‌برهفت — کاندر تعب است هفت ارکانم
که‌خسروهند سوده چنگالم — که قیصر روس کنده دندانم
از نقمت دشمنان آزادی — که در ری و گاه درخراسانم
و امروز عمید ملك شاهنشاه — بسته است زبان گوهرافشانم
فرخ‌حسن‌بن‌یوسف‌آنك ازقهر — افکنده نگون بجاه کنعانم
تا کام معاندان روا سازد — بسپرده بکام گرگ حرمانم
وین رنج عظیم‌تر که‌درصورت — اندر شمر فلان و بهمانم

ناکرده گنه معاقبم ، گوئی — سبابهٔ مردم پشیمانم (۱)
عمری بهوای وصلت قانون — از چرخ برین گذشت افغانم
در عرصهٔ گیر و دار آزادی — فرسود بتن ، درشت خفتانم
تیغ حدثان گسست پیوندم — پیکان بلا بسفت ستخوانم
گفتم که‌مگر به‌نیروی قانون — آزادی را به تخت بنشانم
وامروز چنان شدم که بر کاغذ — آزاد نهاد خامه نتوانم
ای آزادی ، خجسته آزادی ! — از وصل تو روی برنگردانم
تا آنکه مرا بنزد خودخوانی
یا آنکه ترا بنزد خود خوانم

در ذم می

این ابیات‌را استاد بهار درسال ۱۲۹۷ خورشیدی ، باستقبال‌خمریهٔ رودکی که گوید ،
می آرد شرف مردمی پدید — آزاده نژاد از درم خرید
تتبع کرده است .

—۱۴۵—

خرد را عجب آید از این نبید — وزآنکو به نبیدش دل آرمید
می از تن بزداید توان و هوش — فراوان ضرر است اندرین نبید
در آغاز ، عروسی بود نکو — بفرجام ، عجوزی شود پلید
خدائی که بخیر آفرید خلق — شر انگیز تر از می نیافرید
بسا سرو بلندا که کرد پست — بسا جان گرامی که بشکرید
بسا مرد شریفا که می بخورد
پلیدی بجهان در پراکنید

۱ـ این بیت ترجمه شعر عربی است : غیری‌جنی‌واناالمعاقب‌فیکم — فکاننی‌سبابة المتندم

بهاریه

در وصف نوروز سال ۱۲۹۸ خورشیدی در تهران سروده شده‌است.

-۱۴۶-

رسید موکب نوروز وچشم فتنه غنود — درود باد بر این موکب خجسته ، درود
کنونکه برشد آوازمرغ از بر مرغ — شنید باید آوای رود بر لب رود
بکتف دشت یکی جوشنی است مینا رنگ — بفرق کوه یکی مغفری است سیم اندود
سپهر، گوهر بارد همی به مینا درع — سحاب ، لؤلؤ پاشد همی بسیمین خود
شکسته تاج مرصع بشاخك بادام — گسسته عقد گهر برستاك شفتالود
تل شقیق بمانند مقتلی است شریف — درخت سرو بکردار گنبدی است کبود
بطرف مرز بر، آن لاله‌های نشکفته — چنان بود که سر نیزه‌های خون آلود
بروی آب نگه کن که از تطاول باد — چنان بود که که‌مسکنت ، جبین بهود
هزار طرفه ز آثار باستان یابی — کجا بخواهی گامی دو، باغ را پیمود
صنیع آزر بینی و حجت زردشت — گواه موسی یابی و معجز داود
بهر که درنگری شادیئی بزد در دل — بهرچه بر گذری اندهی کند بدرود
یکی است شادبسیم و یکی است شادبزر — یکی است شاد بچنگ و یکی است شاد برود

همه بچیزی شادند و خرمند ولیك
مرا بخرمی ملك شاد باید بود

درمحرم

این قصیده درمحرم‌الحرام سال ۱۲۹۸ شمسی بر اثر ریاکاریهای نابخردانهٔ بعضی جهال وعوام‌که بنام تعزیه‌داری مرتکب میگردیدند ، درتهران گفته شده واز پارهٔ اعمال ناپسند ومتضادآنها انتقاد شده است .

-۱۴۷-

درمحرم اهل ری خود را دگرگون میکنند
از زمین آه وفغان را زیب گردون میکنند
گاه عریان گشته با زنجیر میکوبند پشت
گه کفن پوشیده فرق خویش پرخون میکنند
گاه بگشوده گریبان ، روز تا شب سینه را
در معابر با شرق دست ، گلگون میکنند
گه بیاد تشنه کامان زمین کربلا
جویبار دیده را از گریه جیحون میکنند
وز دروغ گندهٔ « یالیتنا کنا معك »
شاه دین‌را کوك و زینب را جگرخون میکنند
صبح برجسته جنب تا ظهر میریزند اشك
ظهر تا شب نوحه میخوانند وشب... میکنند
خادم شمر کنونی گشته وانگه ناله‌ها
با دو صد لعنت ، زدست شمر ملعون میکنند
بر یزید زنده میگویند ، هر دم صد مجیز
پس شماتت بر یزید مردهٔ دون میکنند
پیش ایشان صد عبیدالله سرپا ، وینگروه
ناله از دست عبیدالله مدفون میکنند

حق گواه است ار محمد زنده گردد ورعلی
هر دو را تسلیم نواب همایون میکنند
آید از دروازهٔ شمران اگر روزی حسین
شامش از دروازهٔ دولاب بیرون میکنند
حضرت عباس اگر آید پی یك جرعه آب
مشک او را در دم دروازه وارون میکنند
قائم آل محمد ، گر کند ناگه ظهور
کله‌اش داغون ، بضرب چوب قانون میکنند
گر علی اصغر بیاید بر در دکانشان
در دو پول آن طفل را یك پول مغبون میکنند
ور علی اکبر بخواهد یاری از این کوفیان
روز پنهان گشته شب بروی شبیخون میکنند
لیك اگر زین ناکسان خانم بخواهد ابن‌سعد
خانم ار پیدا نشد ، دعوت زخاتون میکنند
گر یزید مقتدر پا بر سر ایشان نهد
خاك پایش را به‌آب دیده معجون میکنند
ور بساید دستشان با دست اولاد علی
دست خود را شستشو با سدر و صابون میکنند
جمله مجنونند ولیلای وطن در دست غیر
هی لمیده صحبت از لیلی ومجنون میکنند
سندی شاهك (۱) بر زهادشان پیغمبر است
هی نشسته لعن بر هارون و مأمون میکنند
خود اسیرانند در بند جفای ظالمان
بر اسیران عرب این نوحه‌ها چون میکنند ؟

۱ـ سندی بن‌شاهك از رجال بزرگ عصر هارون ورئیس شهربانی وانتظامات بوده‌است.

تاخرند اینقوم، رندان خرسواری میکنند
وین خران در زیر ایشان آموزاری میکنند

دار مجازات

پس ازاعدام ماشاالله خان پسر نایب حسین کاشی - دزد معروف کاشان- و پهلوان رضا پیشکار وی ،که بامر مرحوم وثوق الدوله رئیس الوزراء وقت ، روزشنبه سوم ذیحجه ۱۳۳۷ هجری قمری مطابق هفتم سنبله ۱۲۹۸ شمسی ساعت ۹ صبح درمیدان توپخانه مقابل نظمیه واقعشد ، این قصیده گفته شده وانتشار یافت.

—۱۴۸—

همی چه گوئی چندین چراست قالاقیل — به پیش این درو بر گرد آن بلند نخیل
شگفت روزی ، همچون قیامت از انبوه — فراخنائی ، مانند محشر از تهویل
زبس نظار گیان در تنیده یك بدگر — ببسته راه شد آمد ، بعابران سبیل
پیادگان وسواران ستاده صف در صف — بگرد برشده نخلی مهیب وزشت وطویل
دراز نائی هایل برنگ جبههٔ مرگ — ویا بسان زدوده سنان عزرائیل
ستاده خشك بمانند زاهدان کسل — بمانده سرد بمانند راهبان علیل
نبود اشتر و بودش مهار چون اشتر — نبود پیل، ولی یشك داشت همچون پیل(۱)
کمیت(۲) نی و بلون تن از کمیت مثال — زرافه نی و بگردن بر ، از زرافه مثیل
رخی ز خوردن خون چون دهان شیران سرخ — تنی ز گرسنگی چون میان شیر، هزیل
زجنس منبرو منبر نه، لیك چون منبر — بر او بخوانند آیات دوزخ از تنزیل
عظیم داری خمیده سر ، که برسر او — نوشته‌اند که «هذا لمن اساء قلیل»
ز بهر صید گنه کارگان ، فروهشته — سطبر بندی ابریشمین و زفت و فتیل
چو بانگ زد نهمین زنگ صبح روز سوم — بخصم خواندند آیات مرگ با تعجیل
سر شرارت کاشان ، زعیم راهزنان — بپای دار دراستاد ، بسته دست و ذلیل

۱ـ یشك بفتح اول ، دندانهای بلند فیل و گراز و انیاب سباع وامثال آنرا بفارسی گویند.
۱ـ کمیت . بعربی اسب سرخ رنگ است که به ترکی کهر گویند.

به‌پیش مرگی وی . پیشکار ناکس او | نخست کرد سر چوب دار را تقبیل
سپس نشان سر دار شد تن سردار | بشادمانی ارواح بی‌گناه قتیل
غریو وهلهله‌زانبوه مردوزن برخاست | تو گفتی آنکه دمیدند صور اسرافیل
که‌زنده‌باد مجازات وزنده‌باد مدام
وثوق دولت ودین صدر کامکار جلیل

جنگلی

درسال ۱۲۹۸ خورشیدی وثوق‌الدوله رئیس‌الوزراء وقت‌موفق‌شد غائله‌ای‌را که بزعامت‌میرزاکوچك‌خان‌برضدحکومت مرکزی بر پا شد و در جنگلهای گیلان باقوای دولتی زدوخورد میکردند خاموش سازد ومیرزاکوچك خان سردسته آنانرا ازبین‌بردارد ـ بهار این قصیده شیوارا بمناسبت آن واقعه و در وصف رئیس دولت سرود

ـ۱۴۹ـ

شد باقبال شهنشه ختم کار جنگلی
جنگل از خلخال و طارم امن شد تا انزلی
دولت دزدان جنگل سخت مستعجل فتاد
دولت دزدی بلی باشد بدین مستعجلی
هرچه ابر انبوه باشد زود گردد منتشر
هرچه خور پوشیده ماند زود گردد منجلی
بهر یغمای ولایت خوابها دیدند ژرف
آن یکی طهماسب شه شدآن‌دگر نادر قلی
پاس ملت را میان بستند و شد باری ز سیم
کیسهٔ ملت تهی صندوق آنان ممتلی

هر کرا برتن قبا دیدند کندند آن قبا
هر کرا در بر حلی دیدند بردند آن حلی
از در دین و وطن کردند با اهل وطن
آنچه بوسفیانیان کردند با آل علی
دعوت اسلامشان شد غارت اسلامیان
دعوت حقی که یارد دید با این باطلی
دین پژوهی را نباشد نسبتی با رهزنی
رهنوردی را نیاید راست دعوی با شلی
راست ناید ملکداری هیچگه با خودسری
بر نتابد دادخواهی هیچگه با جاهلی
بهر تاراج و فنای قوم بنمودند سخت
که بلشکر عارضی که در ولایت عاملی
سارق و قاتل زهرسو گرد شد بر گردشان
زین قبل انبوه شدجیشی بدان مستکملی
از خیالی بود یکسر جنگشان و صلحشان
جنگشان از تیره رائی صلحشان از غافلی
هدیه ها دادند و رشوتها بطماعان ری
تا برآشوبند مردم را بصد حلیت ، ولی
زودتر ز اندیشهٔ این روزگار آشفتگان
روزگار آشفت بر نا بخردان جنگلی
اینك اندر بنگه آنان بنام شهریار
خطبه خواند خاطب لشکر بآوای جلی

☆ ☆ ☆

مملکت چون یار گردد با وزیری هوشمند
زود برخیزد ز کشور راه و رسم کاهلی
کارها یکرویه گردد مملکت ایمن شود
عدل و داد آید بجای جادوئی و تنبلی
منت ایزد را که با فر شهنشه یار گشت
پاك دستوری بدین دانائی و روشندلی
صاحب اعظم وثوق دولت عالی حسن
مشتهر در مقبلی ، ضرب المثل در عاقلی
ای مهین صدر معظم ایکه بی روی تو بود
مسند فرمانگزاری غرقه اندر مهملی
منکران پار اکنون مؤمنان حضرتند
قابلیت زود پیدا گردد از ناقابلی
میز والاتر ز شخصی بی خرد بر پشت میز
صندلی بهتر ز مردی بی هنر بر صندلی
تاتو گشتی بوستان پیرای این کشور، نماند
هر غرابی را درین گلشن مجال بلبلی
خاطر ملت شد از فکر متینت مطمئن
صفحهٔ کشور شد از رای رزینت صیقلی
یا ز دانش مرد جوید نام یا ز اقبال و بخت
نامور صدرا تو هم دانشوری هم مقبلی
نیکخواه ملك را در جام ، شیرین شربتی
بدسگال ملك را درکام ناخوش حنظلی
مر سیاست را بصدر اندر وزیری سائسی
مر حماست را بملك اندر امیری پر دلی

داهی شرقی ولیکن در درایت غربیئی
مرد امروزی ولیکن آیت مستقبلی
چون بکار نظم بنشینی حکیم طوسیئی
چون بگاه نطق بر خیزی خطیب وائلی
چونکه در مجلس گرائی زیب بخش مجلسی
چونکه در محفل نشینی آفتاب محفلی
دور گیتی کرد کامل شهرت بوذرجمهر
تو بعهد خویشتن بوذرجمهر کاملی
این وزیران معظم وین گرامی خواجگان
عاقلند اما تو ای دستور اعظم اعقلی
کید بدخواهان نگیرد در تو آری چون کند
بافر سیروس کید جادوان بابلی
تو مرا خواهی که اندر نظم شخص اولم
من تورا خواهم که اندر عقل شخص اولی
از کلام پارسی گویان درخشد شعر من
همچنان کزشعر تازی شعرهای جاهلی
شوق مدح و آفرینت بر شکسته طبع من
کرد آسان این قصیدت را بچندین مشکلی
تا جدا باشد بمسلك بلشویك از منشویك
تا دوتا باشد بمذهب شافعی از حنبلی
نخل احباب تو را کامل شود بار آوری
کشت اعداء تو را حاصل شود بی حاصلی

اندرین دولت بپائی سالیان واری بجای
عفو درکار عدو وانصاف درکار ولی

دیر مانی دیر تااین ملك را از دست وپای
غل محنت بـرگشائی ، بند ذلت بگسلی

خدعهٔ حسود

درکابینهٔ وثوق‌الدوله بهار که یار غار بود با قرارداد ۱۹۱۹ جنبهٔ بیطرفی متمایل بمخالف اتخاذکرد. مخالفان او ازفرصت استفاده‌کرده بین بهاررا با وثوق بهم زدند وکدورتی بین آن دوپیدا آمد . این قصیدهٔ کوتاه بدان مناسبت در سال ۱۲۹۸ گفته شده است .

ـ۱۵۰ـ

حاسدم دست خدیعت بر کشید از آستین
هر مرا افکند از چشم وزیر راستین
حاسدم بزبود یکجا آنچه هشتم درشهور
دشمنم بدرود در دم آنچه کشتم در سنین
چار ساله خدمتم بار فسوس آورد بار
تا که گیتی اینچنین بودست بودست اینچنین
حاسد بی تقوی من حیله‌ها داند بسی
کانچنان حیلت نباشد هیچگه با متقین
اینچنین خواندم که هرگز با حسودان درمپیچ
کاتش تیز حسد سوزد حسودان را یقین
این گمانی بود زیرا کز خموشی در فتاد
آتش کید حسودم در دل وجان و جبین
چیست برهانی ازین محسوس‌تر کامروز من
در میان دوزخم وانقوم در خلد برین

شاید ار مکری ندانم من ولی داند حسود
کاین ندانست آدم و دانست ابلیس لعین
او بداند حیلت و نیرنگ ازینرو هست شاد
من ندانم حیلت ونیرنگ ازینرویم غمین

۞ ۞ ۞

چون تو اندر خانه بنشستی و بدخواهان بکار
مر مرا یار تو میخواندند ومیراندند کین
چون تو را طالع بکار افتاد گفتندت که من
یار بد خواهان شدم این غث وآندیگر سمین

ماجرای واگون

در سال ۱۲۹۸ خورشیدی که وسیلهٔ نقلیه عمومی شهر تهران منحصر بواگون اسبی بود وصدای گوش خراش ومنظرهٔ زشت و ناهنجار آن موجب زحمت مردم وتأسف صلحاء قوم بود ، این اشعار درانتقاد ازآن دستگاه گفته شده است .

-۱۵۱-

هوشم ز سر پریده از ماجرای واگون
از دنگ دنگ واگون ، از های های واگون
از جا لسان واگون راحت تر است صد بار
آنکس که جان سپارد در زیر پای واگون
ز اسرار قبر و محشر ، آگه شود بیکبار
آنکس که از جهالت ، شد مبتلای واگون
آدم بروی آدم ، حیوان بروی حیوان
اینست یك اشارت ، از تنگنای واگون

سوهان مرگ گوئی در استخوان تراشی است
چون روی، ریل غلطد عراده‌های واگون
باشد برنگ ونکهت چون دستگاه سلاخ
آن تخته‌ها که نصب است اندر فضای واگون
با گاری شکسته ، کاز کوهپایه غلطد
یکسان بود بواقع سیر و صدای واگون
اصحاب را به‌مقصد ، نزدیکتر رساند
گر چاروای لنگی باشد بجای واگون
با راکبان واگون همره رسد به خانه
افتد اگر چلاقی ، اندر قفای واگون
در پایتخت ایران، این بلعجب که نبود
زآثار علم و عمران ، چیزی سوای واگون
آنهم باین فصاحت ، آنهم باین کثافت
از ابتدای واگون ، تا انتهای واگون

پایتخت گل

این اشعار درزمستان سال ۱۲۹۸ شمسی ، در انتقاد ازمعابر پرگل ولای و صعب‌العبور شهر تهران گفته شده است .

-۱۵۲-

در پایتخت ما بگشادند بخت گل
شد پایتخت ما بصفت پای تخت گل
خوشگلتر ازشوارعِ ری نیست کاندروست
صد گونه‌شکل هندسی ازلخت‌لخت گل
هر که ستور گام نهد از پی عبور
بر گرد گامهاش بروید درخت گل
گر تختی از بلور نهی بر کنار راه
در نیم لحظه‌اش نشناسی ز تخت گل
گر بخت گل گره خورد ازسعی نیم‌شب
عمال نیمروز گشایند بخت گل

یك رخت پاك باز نماند به شهر ری　　گر آفتاب و باد نه‌بندند رخت گل

گرقصه موجز آمد عیبم مکن از آنك
سخت است رد شدن زقوافی سخت گل

خزینهٔ حمام

درسال ۱۲۹۸ شمسی حمامهای تهران هنوز تبدیل به‌دوش نشده بود وصدها نفر دریك روز بدن خودرا درآب راکد خزینه شستشو میدادند ، بقسمی که آب خزینه منبعی ازانواع کثافات ومیکربها بود وامراض گوناگون‌را درمیان اهالی شهر رواج میداد .

این اشعار بدان مناسبت ودر انتقاد ازآن گفته شده است .

-۱۵۳-

افتاد بحمام ، رهم سوی خزینه　　ترکید کدوی سرم از بوی خزینه

من توی خزینه نروم هیچ و زبیرون　　مبهوت شوم چون نگرم سوی خزینه

چون کاسهٔ (بزقرمهٔ) پرقرمهٔ کم آب　　پرآدم و کم آب بود توی خزینه

که آبی و گه سبزشود چون پرطاوس　　آن موج لطیفی که بود روی خزینه

گر کودك بی‌مو ز خزینه بدر آید　　پریشم شود پیکرش از موی خزینه

موی بدن وچرك وحنا و کف صابون　　آبیست که جاری بود ازجوی خزینه

چون‌جمجمهٔ مردهٔ سی‌روزه دهد بوی　　آن‌خوی که‌چکدازخم‌ابروی خزینه

سرگین کرو ازعطر برد، گر بگشاید　　عطار سپس دکه بپهلوی خزینه

با جبههٔ پرچین و لب عربده جویش　　گرم وتر وچسبنده بود خوی خزینه

از لای کش احوال دل خستهٔ او پرس　　چون‌رنگ طبیعی‌برد ازروی خزینه

پیکر شودش زرد برنگ مگس نحل
هر کس که برون رفت ز کندوی‌خزینه

تهران قبل از کودتا

در اواخر سلطنت احمد شاه قاجار، فتنه و آشوب وهرج ومرج ومفسدت بحد کمال، درجمیع شئون حیاتی واساسی کشور نفوذ ورسوخ یافته بود، چنانچه دیری نپائید که منجر به کودتای ۱۲۹۹ و انقراض سلسلهٔ قاجار گردید. این اشعار در ذم اوضاع ننگین وانتقاد از دربار وزمامداران وقت واحزاب واخلاق عمومی درسال ۱۲۹۸ شمسی درتهران سروده شده‌است.

—۱۵۴—

ای مردم دلخون وطن، دغدغه تا کی
چون شه ز وطن دل بکند، دل بکن از وی
صد سال فزون رنج کشیدیم وملامت
گشت ایران ویران و شد آباد ده ری
طی کرد ری از بغی و شقا، عزت ایران
ای ایران بر خیز که شد عزت ری طی
شاهی است در این شهر که جز زر نشناسد
خلقی، که ندانند بجز چنگ و دف و نی
نسوانی پر شهوت و پر سوزنك و کوفت
مردانی بی همت و بی غیرت و لاشی
درباری، ننگین و گدا و متملق
اعیانی، بد فطرت و دزد و دغل و غی
اعضای اداراتی، کور و کچل و لوس
احزاب و وزیرانی، شوم و بد و بدپی
مشروطه پرستانش بی‌علم وخل و جلف
آزادی خواهانش، بی خون ورگ و پی
نه شیوهٔ ملیت و نه رسم تمدن
نه رابطهٔ طایفه، نه‌قاعدهٔ حی

خون خیابانی

دراوایل سال ۱۲۹۹ خورشیدی ودرحکومت مرحوم حسن پیرنیا (مشیرالدوله) عده‌ای از ملیون تندرو و غیر معتدل آذربایجان بقیادت مرحوم شیخ محمد خیابانی حزبی بنام (قیامیون) در تبریز تأسیس کرده وبعنوان بسط امنیت و عدالت وایجاد مشروطیت واقعی درکشور وبیرون راندن مأمورین نادرست از ادارات دولتی، بنای مداخلهٔ در امور را گذارده و رفته رفته کار را بجائی کشانیدند که رفتار آنها صورت قیام برعلیه حکومت مرکزی پیدا کرد و دولت را نگران ساخت ـ مشیرالدوله رئیس‌الوزرا برآن شد که یکنفر از رجال وجیه و مورد اعتماد را بحکومت آذربایجان اعزام و بدست او غائلهٔ خیابانی‌را بخواباند ـ مرحوم حاج‌مهدیقلی مخبرالسلطنه بدین‌سمت‌به‌تبریز رفت وکار او با قیامیون بزد وخورد وجنگ خانگی کشید و درآن معرکه، خیابانی بقولی مقتول وبقول دیگرپس‌ازشکست ازقوای دولتی‌انتحار کرد ـ چون نیت خیابانی از این قیام تا پس از مرگش نیز مکتوم بود عده‌ای از آزادیخواهان تهران اورا یکفرد مصلح دموکرات پنداشته وعده‌ای‌هم‌که از آنجمله زمامداران وقت بودند وبرا مسبب تجزیهٔ آذربایجان ازپیکرهٔ‌ایران میشمردند ـ مرحوم بهار درآنزمان جزء دستهٔ اول بوده وفقدان اورا لطمه بآزادی وآزادیخواهی میدانست بدین جهة پس ازکشته شدن خیابانی تحت تأثیر احساسات آزادیخواهانهٔ خویش قرار گرفته و این ترجیع بند را بسوکواری از او بسرود.

ـ۱۵۵ـ

در دست کسانی است نگهبانی ایران — کاصرار نمودند بویرانی ایران

آن قوم، سرانند که زیر سر آنهاست — سرگشتگی و بی‌سر و سامانی ایران

الحق که خطا کرده و تقصیر نمودند — این سلسله در سلسله جنبانی ایران

در سلطنت مطلقه چندی پدرانشان — بردند منافع ز پریشانی ایران

نعم‌الخلفان نیز درین دورهٔ فترت — ذیروح شدند از جسد فانی ایران

پامال نمودند و زدودند و ستردند — آزادی ایران و مسلمانی ایران

کشتند بزرگانرا و ابقا ننمودند — برشیخ حسین و به‌خیابانی ایران(۱)

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد

سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

۱ـ شیخ‌حسین‌خان مشهور به(چاکوتاهی) رئیس‌ایلات‌دشتی‌ودشتستان ومجاهدملی معروف‌جنوب.

کشت آن حسن(۱) از بهر وطن، گردوسه کاشی — کشت این حسن(۲) احرار وطن را چو مواشی
تقلید از او کرد و ندانست و خطا کرد — آری در کهدان شکند سارق ناشی
این صاحب کابینه و آن والی تبریز — صدری که چنین است چنانند حواشی
که قتل مهین شیخ حسینخان را در فارس — تصویب نمودند بصد عذر تراشی
که بر سر تبریز دویدند و نمودند — قانون اساسی را از هم متلاشی
در سایهٔ قانون سر قانون طلبان را — از تن ببریدند و نکردند تحاشی
آوخ اگر ارواح شهیدان به قیامت — گیرند گریبان نژاد لله باشی

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

در یوزه گری کوفت درصاحب خانه — وانگاه برفت از اثر صاحب خانه
از کثرت تلبیس وزیا کرد بخود جلب — چون گربهٔ عابد نظر صاحب خانه
از بهر گدائی شد وچون خانه تهی دید — بگرفت بحجت کمر صاحب خانه
دژخیم خیابانی ازین قسم به تبریز — وارد شد و شد حمله‌ور صاحب خانه
با آنکه درافواه عوام است که مهمان — من باب مثل هست خر صاحب خانه
این نره خران لگد انداز شتر کین — جستند بدیوار و در صاحب خانه
در خانهٔ احرار شدند، از ره اصرار — مهمان و بریدند سر صاحب خانه

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

رندان بگمانشان که شکاری سره کردند — وز قتل مهان، کارجهان یکسره کردند
روبه صفتان بین که چسان پنجهٔ خونین — ازفرط سفه در گلوی قسوره کردند
آزادی را بلهوسان ملعبه کردند — حریت را بیخردان مسخره کردند
راندند زخون شهدا سیل وبرآن سیل — از نعش بزرگان وطن قنطره کردند

۱ـ اشاره است به حسن وثوق که چند تن ازیاغیان کاشی را کشت
۲ـ مراد حسن مشیرالدوله است

قصری زخیانت بنهادند و بر آن قصر / ازلخت دل سوختگان کنگره کردند
وانگه پی تنویر شبستان شقاوت / از تیر جفا ، سینهٔ ما پنجره کردند
وز کینه شبانگاه ، تجدد طلبان را / کشتند و تو گوئی عملی نادره کردند

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

جمعی پی ترحیم خیابانی مظلوم / اجلاس نمودند نجیبانه درین بوم
رسم است که چون مُرد مسلمان، پی ترحیم / قرآن بدعا ختم کند امت مرحوم
جز آنکه مسلمان نبود یا که نباشند / حکام مسلمان و مسلمانی مرسوم
چون مرده مسلمان بود وزنده مسلمان / از ختم وعزا منع حرام آید ومذموم
این بلعجبی بین که بجد حمله نمودند / بر مجلس ترحیم . خیابانی مظلوم
بستند ره آمد و شد را برخ خلق / و ابداع نمودند ز نو قاعده‌ای شوم
غافل که ازین حرکت مذبوح، نگردد / آزادی معدوم و ستمکاری مکتوم

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

از آستی ار دست حقیقت بدر آید / این دستگه غیر طبیعی بسر آید
رخسار بپوشند وجیهان ریاکار / گر چهر حقیقت زپس پرده درآید
ای قاتل آزادی ایران بحذر باش / زان لحظه که قاضی بسر محتضر آید
بر گیرد و در بارگه عدل بنالد / این روح کزین کالبد خسته برآید
ملت بود آن شیر که هنگام تزاحم / چون بیشتر آزرده شود بیشتر آید
ای پیر مکن گریه که هنگام مکافات / از روح جوان تو بر تو خبرآید
وی کودك نالان پدر کشتهٔ مسکین / زاری مکن امروز که روز دگر آید

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

فردوسی

در سال ۱۲۹۹ شمسی ، پس ازمقاله‌ای‌که در تشویق عمارت قبر فردوسی در نوبهار هفتگی بطبع رسید ، این قصیده نیزدر مدح فردوسی از گفتهٔ‌بهار در تهران انتشار یافت .

—۱۵۶—

سخن بزرگ شود ، چون درست باشد وراست
کس ار بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ ، رواست
چه جد ، چه هزل ، درآید به‌آزمایش کج
هر آن سخن که نه پیوست با معانی راست
شنیده‌ای که بیك بیت ، فتنه‌ای بنشست
شنیده‌ای که زیك شعر ، کینه‌ای برخاست
سخن گر از دل دانا نخاست ، زیبا نیست
گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
صنیع دانا ، انگارهٔ دل داناست
چو مرد گشت دنی ، قول های اوست دنی
چو مرد والا شد ، گفته‌های او والاست
سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
کلام هر قوم ، انگارهٔ سرایر اوست
اگر فریسهٔ کبر است یا شکار ریاست
نشان سیرت شاعر ، زشعر شاعر جوی
که فضل گلبن ، در فضل آب و خاك و هواست

درست شعری ، فرع درستی طبع است
بلند رختی ، فرع بلندی بالاست
بود نشانهٔ خبث حطیئه (۱) گفتهٔ او
چنانکه گفتهٔ (حسان) (۲) دلیل صدق و صفاست
کمال شیخ معرّی (۳) زفکر اوست پدید
شهامت متنبی (۴) ز شعر او پیداست
نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است
تفاوتی که به شهنامه‌ها به‌بینی راست
بلی تفاوت شهنامه‌ها ، بمعنی و لفظ
درست و راست بهنجار خوی آندو گواست
جلال و رفعت گفتارهای شاهانه
نشان همت فردوسی است ، بی کم وکاست
عتاب های غیورانه و شجاعت ها
دلیل مردی گوینده است و فخر اوراست
محاورات حکیمانه و درایت هاش
گواه شاعر ، در عقل و رای حکمت زاست
صریح گوید گفتارهای او ، کاین مرد
به غیرت از امرا و بحکمت از حکماست
کجا تواند یك تن ، دو گونه کردن فکر
جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست
بصد نشان ، هنر اندیشه کرده فردوسی
نعوذ بالله پیغمبر است اگر نه خداست

۱ـ شاعرعرب ، معاصرعمرخطاب که درهجا مشهوراست . ۲ـ حسان‌بن ثابت‌ازصحابه‌ومادح حضرت‌رسول . ۳ـ فیلسوف وشاعرمعروف اسلامی . ٤ـ شاعر معروف عرب

درون صحنهٔ بازی ، یکی نمایشگر
اگر دو گونه نمایش دهد ، بسی والاست
یکی بصحنهٔ شهنامه بین که فردوسی
بصد لباس مخالف ، ببازی آمده راست
امیر کشور گیر است و گرد لشگر کش
وزیر روشن رای است و شاعری شیداست
مکالمات ملوك و محاورات رجال
همه قریحهٔ فردوسی سخن آراست
برون پرده ، جهانی زحکمت است و هنر
درون پرده ، یکی شاعر ستوده لقاست
به تخت‌ملك، فریدون ، به پیش صف رستم
باحتشام، سکندر، بمکرمت داراست
بگاه پوزش ، خاك و بگاه کوشش ، آب
بوقت هیبت ، آتش ، بوقت لطف ، هواست
عتابهاش ، چو سیل دمان ، نهنگ او بار
خطابهاش ، چو باد بزان ، جهان پیماست
بگاه رقت ، چون کودك نکرده گناه
بوقت خشیت ، چون نره دیو خورده قفاست
بوقت رای زدن ، به ز صد هزار وزیر
که هر وزیری ، دارای صد هزار دهاست
به بزم سازی ، مانند باده نوش ندیم
بپارسائی ، چون مرد مستجاب دعاست
بگاه خوف مراقب ، بگاه کین ، بیدار
گه ثبات ، چو کوه و گه عطا ، دریاست

بحسب حال ، کجا بشمرد حکایت خویش
حدیثهای صریحش تهی ز روی وریاست

✡ ✡ ✡

بزرگوارا ! فردوسیا ! بجای تو ، من
یك از هزار نیارست گفت از آنچه رواست
تو را ثنا کنم و بس ، کزین دغل مردم
همی ندانم یك تن که مستحق ثناست
دریغ کز پس یك عمر خدمت وطنی
ندید چشمم یك جزو از آنچه دل میخواست
ز پخته کاری اغیار و خام طبعی قوم
چنان بسوخت دماغم ، که دود از آن برخاست
ثنا کنیم ترا تا که زنده‌ایم بدهر
که‌شاهنامه‌ات‌ای‌شهره‌مرد، محیی‌ماست

بخش سوم

دورهٔ دوم اقامت در تهران

از اسفند سال ۱۲۹۹ تا شهریور ۱۳۲۰ خورشیدی

(بعد از کودتا)

هیجان روح

در اسفندماه ۱۲۹۹ شمسی، سالی که قوای قزوین بسرکردگی مرحوم رضاخان میرپنج وارد تهران شد وکودتا کرد وآقای سید ضیاءالدین برباست وزراء برقرارگشت ، جمعی از رجال تهران دستگیر وحبس شدند ازجمله بهار ، که مخالف افکار ومشی سیاسی سیدضیاءالدین بود ، دستگیر وزندانی شد . بدین‌مناسبت ، بهار این قصیده را درحال هیجان روح درزندان‌سروده‌است .

ـ۱۵۷ـ

ای خامه دوتا شو و بخط مگذر — وی نامه دژم شو و ز هم بر در
ای‌فکر ، دگر بهیچ ره مگرای — وی وهم دگر به‌هیچ سو مگذر
ای گوش، دگر حدیث کس‌مشنو — وی دیده دگر بروی کس منگر
ای دست، عنان مکرمت درکش — وی پای ، طریق مردمی مسپر
ای توسن عاطفت سبکتر چم — وی طایر آرزو ، فروتر پر
ای روح‌غنی ، بسوز و عاجز شو — وی طبع سخی بکاه و زحمت‌بر
ای علم، از آنچه کاشتی بدرو — وی فضل از آنچه ساختی برخور
ای حس‌فره ، فسرده شو در پی — وی عقل قوی خموده شو در سر
ای نفس بزرگ ، خرد شو درتن — وی قلب فراخ ، تنگ شو در بر
ای بخت بلند، پست شو ایدون — وی اختر سعد نحس شو ایدر
ای نیروی مردمی ببر خواری — وی قوت راستی بکش کیفر
ای گرسنه جان بده به پیش نان — وی تشنه بمیر پیش آبشخور
ای آرزوی دراز بهروزی — کوته گشتی ، هنوز کوته تر
ای غصهٔ زاد و بوم ، بیرون شو — بیرون شو و روز خرمی مشمر
هان شمع بده که تیره شدمشرق — هان رخت منه که شعله زد خاور
ای خلق ، فقیر شو ز سر تا بن — وی قوم ، اسیر شو ز بن تا سر
ای‌ملك ، درود گوی آنرا کو — زربستد وساخت کار ما چون زر

ای امن برو که شد ز بد روزی   لشکر غزو پادشای ما سنجر (۱)
کاهندهٔ مردی ، ای عجوز ری   بفزای برامش و به رامشگر
ای غازه کشیده سرخ بر گونه   از خون دل هزار نام آور
ره ده به مخنثان بی معنی   کین توز به مردمان دانشور
هر شب بکنار ناکسی بغنو   هر روز بروی سفله‌ای بنگر
تا مایهٔ سفله گی نگردد کم   هر روز بزای سفله‌ای دیگر
ای مرد ، حدیث آتشین بس کن   پنهان کن آتشی به خاکستر
صد بار بگفتمت کزین مردم   بگریز و فزون مخور غم کشور
زان پیش که روزگار برگردد   برگرد ز روزگار دون پرور
نشنیدی و نوحه بر وطن کردی   با نثری آتشین و نظمی تر
توخون خوردی و دیگران نعمت   تو غم بردی و دیگران گوهر
وامروز درین پلید بیغوله   پند دل خویشتن بیاد آور
رو به بازی نگر که افکندند   چون شیر نرم به حبسگاه اندر
هر چند بسیرت جوانمردی   خوب است وفراخ ، سمج شیر نر
پس چیست که‌سمج‌من‌چوکام شیر   تنگ‌است‌و عمیق‌و گنده و ابخر
برسقفش روزنی چو چشم گرگ   کاندر شب ، تابد از بر کردر
برخاك فکنده بریکی زیلو   چون زالو چسبناك و سرد و تر
افکنده بصدر بالشی چرکین   بر کنده چو گور مردهٔ کافر
خود سنگ سیاه گور بدگفتی   من از بر او چومرد تلقین گر
تلقین و دعای من در آنشب بود   نفرین و هجای شاه بدگوهر
چون کودك‌شیرخواره از گیتی   طرفی نگرفته غیر خواب و خور
با فسحت ملك جم زطماعی   ملك و رمه کرد کرد وگاووخر
وانکه بمجاعه کرد الفغده (۲)   از گندم خشك تا پیاز تر

۱ ــ غز طایفه‌ای از ترکان که‌سلطان‌سنجر را اسیر کردندوخراسان‌راغارت‌نمودند
۲ ــ بفتح‌فاء وسکون غین معجمه ، بمعنی اندوخته

تا گشت بهای جمله یك برده — بفروخت ز ده برابر افزونتر
شد دربار محمد غازی — در دورهٔ احمدی یکی متجر
انبار ذغال و مخزن هیمه — زاغهٔ رمه و دکان سوداگر
نه رگ‌درتن ، نه‌شرمش‌اندرچشم — نه مهر بدل نه عشقش اندر سر
نه ذوق شکار و پویهٔ مرکب — نه شوق نشاط و گردش ساغر
نه حشمت بار و دیدن مردم — نه همت کار و خواندن دفتر
ذکریش نه جز گرفتن رشوت — فکریش نه جز تباهی کشور
آکنده و سرد پیکری چونان — کز پیه فسرده قالبی منکر
که خورده فریب مردم عامی — که کرده فسون اجنبی ازبر
در معنی انتخاب و آزادی — هر روز فکنده مشکلی دیگر
اندیشهٔ ملك را نه خود کرده — نه مانده بمردمان دانشور
درکشور خود فساد ها کرده — چون در ده غیر مردکین گستر
تا چندگهی بدین نمط گنجی — بر گنج فزاید و جهد از در
اندیشهٔ رفتن فرنگش بیش — ز اندیشهٔ رفتن سر و افسر
افساد کن ای خدایگان در ملك — و اندیشه مکن ز ایزد داور
هرجا بزنی شو و مکن ابقا — بر بن عم و عم و خاله و خواهر
بستان زر ازین‌وآن و دمرخست — تا سفله زنند بجان خلق آذر
هشدار که در پسین بد روزی — ملت کشد از خدایگان کیفر
در بر رخ آرزوت نگشاید — آن گنج که گرد کردی از هردر
نه زور رضات(۱) میکند یاری — نه نور ضیات (۲) میشود رهبر
گیرند و زورت به سخره بستانند — آنانکه توشان همی کنی تسخر

وانکه بکلانت اندر اندازند

آنجا که عقاب افکند شهپر

---

۱ ـ اشاره به رضاشاه‌پهلوی‌است‌که درآنزمان وزیرجنگ وفرمانده کل‌قوا بوده‌است .

۲ ـ مقصود سید ضیاءالدین طباطبائی‌است که درآنوقت‌رئیس دولت بوده است.

دل شکسته

این قصیده درسال ۱۳۰۰ شمسی درتهران گفته شده وآنوقت بودکه خراسان بحال انقلاب افتاده و درتهران هم هرج ومرج احزاب برپاشده ومجلس چهارم بحال اختلال دچار آمده بود

-۱۵۸-

بدرود گفت فر جوانی | سستی گرفت چیره زبانی
شدنرم همچو شاخهٔ سوسن | آن کلك همچو تیغ یمانی
نزدیك سیرو کندو کسل شد | آمـال دور سیر جوانی
شد خاکسار دست حوادث | آن آبدار گوهر کانی
شدآن عذاردلکش، پژمان | گشت آن غرورونخوت فانی
تیر غمم نشست به پهلو | چندانکه پشت گشت کمانی
در سی وپنج سالگی عمر | هفتاد ساله گشت امانی
زیرا بهر دو دست ، زمانه | بر من نواخت پتك نوانی
چون خردسالگان بخروشم | زین سالخوردگی و شمانی
شد هفت سال تاز خراسان | دورم فکند چرخ کیانی
اکنون گرم زخانه بپرسند | نارم درست داد نشانی
شهر ری آشیانهٔ بوم است | بوم الشرآن بمرثیه خوانی
جای امام فخر نشسته | یزدی و قمی و گرکانی
خام و خر وخبیث گروهی | از زر پخته کرده اوانی
عمال دوزخند و زبانشان | مردم گداز تر ز زبانی
هرلحظه خویش را بستایند | در پردلی و سخت کمانی
آری ستوده‌اند ولیکن | در بددلی و سست کمانی
هر بامداد خانه شود پر | ز انبوه دوستان زبانی
چونانکه در پژوهش مسلم | صحن سرای و خانهٔ هانی

غیبت کنند و قصه سرایند — در شنعت فلان و فلانی
گیرند حرف از دهن هم — چون درمیان کشت، سمانی(۱)
من درمیان خموش نشسته — چون درحجاز ترك کشانی
آنروز راحتم که گریزم — از چنگ آن گروه، نهانی
گوئی پی شکست بزرگان — با دهر کرده‌اند تبانی
یارب بدلم شکست درین شهر — حال دل شکسته تو دانی
من نیستم فراخور این جای — کاین جای دزدی است و عوانی
دزدند دزد منعم و درویش — بستند پست عالی و دانی
سیراب باد خاك خراسان — و ایمن ز حادثات زمانی
در نعمتش مباد کرانه — در مردمش مباد گرانی
آن بنگه شهامت و مردی — آن مرکز امیری و خانی
آن مفتخر بتاج سپاری — آن مشتهر بشاه نشانی
بیرون کشیده ملك بشمشیر — از چنگ باهلی و کنانی
زافغان وروس و ترك ستانده — کشور بفر ملك ستانی
آنکو هسار دلکش واحشام — وان دلنشین سرود شبانی
وانشاعران نیکو گفتار — الفاظ نیك و نیك معانی

✡✡✡

شخصیم گفت کز چه خراسان — برداشت سر به طغیان دانی(۲)
گفتم که زود زانیه گردد — آن زن که داشت شوهر زانی
جائیکه پایتخت بلرزد — از چند تن منافق جانی

نخروشد از چه ملك خراسان
با خون پاك و عرق کیانی

۱- سمانی وسمانه وسیمانی مرغیست کوچك که بترکی بلدرچین گویند و بخراسان آنرا کرك بتشدید ثانی وفتح اول خوانند.

۲ ــ اشاره به طغیان کلنل محمد تقی خان است که بسال ۱۳۰۰ درمشهد واقع شد

دماوندیه اول

مرحوم بهار در یادداشتهای خود راجع باین قصیده که درسال ۱۳۰۰ خورشیدی در تهران گفته شده چنین نوشته است ،

«این قصیده قبل ازدماوندیه معروف گفته شدمو ناتمام ماند، قصیدهٔ دوم شروع و تمام شد وسپس باتمام این قصیده پرداخت وتخلص آن برمدح حضرت رضا علیه السلام وسرگنشت آن امام است »

مطلع دماوندیه دوم که درسال ۱۳۰۱ سروده شده این است ،

ای دیو سپید پای دربند	ای گنبد گیتی ای دماوند

-۱۵۹-

ای کوه سپید سر ، درخشان شو	مانند وزو (۱) شراره افشان شو
ای رنگ پریده کوه دمباوند(۲)	مریخ رخ و سهیل دندان شو
ای شیر سپید خفته در وادی	آن یال فرو فشان خندان شو
زان یال سپید ، نیشها بنمای	تیره‌گر عیش و نوش تهران شو
ای قلهٔ کوه ، آتش افشان کن	وی قلعگری ، بخاك یکسان شو
شهر ری بیهنر فریسهٔ تو است	ای شیر براین فریسه غران شو
انگیزهٔ کیفرا ! دماوندا !	بسم‌الله ، بر مثال و فرمان شو
ویرانگر هفت حصن غبرا باش	برهمزن چار آخشیجان (۳) شو
ای تیغهٔ که بجوش و طغیان کن	ای خطهٔ ری بجنب و لرزان شو
ای ابر سیه بسان غربالی	بر پهنهٔ زی سرشك ریزان شو
ای نار سعیر کوه از آن غربال	آویخته بر مثال باران شو

---

۱ ـ وزو ـ کوه آتشفشانی است واقع درایتالیا
۲ ـ دمباوند ودماوند همان کوه معروف است
۳ ـ چار آخشیجان عناصر اربعه است بفارسی

ای سیل سرشك آتشین ، از کوه — بگرای و ز دیده سوی دامان شو
ای‌خاره ، درون کورهٔ برکان(۱) — بگداز و ز تیغ کوه غلطان شو
زی اوج گرای و ناگهان بترك — خاکستر گرم فرق دونان شو
ای مردم روستای این وادی — از کیفر ایزدی هراسان شو
گاو و رمه و زن و بچه برگیر — بگریز و به پهن دشت پنهان شو
از خانه و کشت وندرع دل برکن — دنبال سلامت تن و جان شو
زان پیش که لرزه بر زمین افتد — خانه بگذار و زی بیابان شو
بگریز بچند میل آنسوتر — و آنجا به نیاز پاك یزدان شو
چون پوزش حق گذاردی آنگاه — واپس نگرو ز بیم لرزان شو
چون ابر سیاه و برقها دیدی — گریان ز غم دیار ویران شو
تا کیفر حق نگیردت دامان — نیت کن و زایر خراسان شو
زی حضرت طوس کامها بردار — وز رنج و غم جهان تن آسان شو
زی کاخ سلیل موسی جعفر — بشتاب و در آن بلند ایوان شو
فرزند نبی رضا کش ایزد گفت — ای پور به شیوهٔ نیاکان شو
تا حجت ما تمامتر گردد — از خانه بسوی مرو شهجان شو
در معنی لا اله الا الله — توحید سرای و منقبت خوان شو
بگذار حدیث شرط و پیمانش — حصن بشری ز نار نیران شو
ور با تو خلیفه نو کند پیمان — با او بسر رضا و پیمان شو
گردشمن گویدت که‌سلطان باش — از دشمن در پذیر و سلطان شو
عهدی بنویس و شو ولیعهدش — شاهنشه روم و ترك و ایران شو
وانگاه زمرو شاه جان برگیر — همراه عدو بطوس و نوقان(۲)شو
چون خصم ترا شرنگ پیش آرد — برگیر و بنوش‌ومحمدت‌خوان‌شو
زان افشره و می شرنگ آگین — بستان و بیاد دوست مستان شو

۱ ــ برکان بضم اول معرب ولکان‌است که آتشفشان باشد .
۲ ــ نوقان ــ یکی ازقطعات ولایت‌طوس بوده‌وامروزجزء شهرمشهداست‌و بمحله‌نوقان‌معروف وآنرا نوغان باغین‌هم مینویسند ولی‌ضبط قدیمی‌آن درکتب باقاف‌است .

بکرای ز کاخ میر زی خانه — «باصلت»(۱) بپیش خوان و نالان شو
از سوز جگر چو شمع زرین چهر — بگداز و گهر فشان بدامان شو
فرمان بپذیر و زین حظیرهٔ(۲) تنگ — زی حضرت لا مکان شتابان شو
دلباختهٔ حضور دلبر باش — جانسوختهٔ لقای جانان شو
بر گوی بدان نحیف جسمانی — ای جسم بخاك تیرهٔ پنهان شو
بسرای بدان لطیف روحانی — کای مرغ ببام عرش پران شو
این بازی ما شگرف دستانیست — همباز بدین شگرف دستان شو
این درگه ما عجیب دیوانیست — همراز بدین عجیب دیوان شو
این شیوهٔ عاشقی و معشوقیست — گر عاشقی، آنچه گفتمت آن شو
تا جان نشوی نخواندت جانان — گر جانان می طلب کنی جان شو

✿

ایشاه بهار خانه زاد تست — بر بنده کفیل برّ و احسان شو
شد تیره در این حظیره اش نامه — فرداش ضمان عفو و غفران شو
ارجو که ز بند ری رهم وز شاه — توقیع رسد که کرم جولان شو

ایشاعر شاه اندرین حضرت
تا نوبت احتضار، مهمان شو

دماوندیه دوم

شادروان بهار دریادداشتهای خود راجع باین قصیده چنین مینویسد : درسال ۱۳۰۱ شمسی گفته شد ، دراین سال بتحریك بیگانگان هرج ومرج قلمی واجتماعی وهتاکی ها درمطبوعات وآزار وطنخواهان وسستی کار دولتمرکزی بروز کرده بود - این قصیده درزیر تأثیر آن معانی درتهران گفته شده و پایتخت هدف شاعر قرار گرفته است .

-۱۶۰-

ای دیو سپید پای در بند — ای گنبد گیتی ای دماوند

۱- باصلت واباصلت یکی ازملازمان امام بوده است .
۲- حظیرهٔ تنگ، کنایه ازدنیاست وحظیرهٔ قدس کنایه از بهشت وحظیره درعربی هم بمعنی خانه وهم بمعنی آغل گوسفندان باشد .

از سیم بسر ، یکی کله خود — زآهن بمیان یکی کمر بند
تا چشم بشر نبیندت روی — بنهفته بابر چهر دلبند
تا وارهی از دم ستوران — وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان — با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین زجور گردون — سردوسیه و خموش‌وآوند(۱)
بنواخت ز خشم بر فلك مشت — آن‌مشت‌توئی تو، ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری — از گردش قرنها پس افکند
ای مشت زمین بر آسمان‌شو — بر ری بنواز ضربتی چند
نی‌نی تو نه مشت روزگاری — ای کوه نیم ز گفته خرسند
تو قلب فسردهٔ زمینی — از درد ورم نموده یك چند
تا درد و ورم فرو نشیند — کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه — وان آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همیگوی — افسرده مباش خوش همی‌خند
پنهان مکن آتش درون را — زینسوخته جان‌شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری — سوزد جانت بجانت سوگند
برژرف دهانت سخت بندی — بر بسته سپهر زال پر فند
من بند دهانت بر گشایم — وز بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم — برقیکه بسوزد آن دهان‌بند
من این کنم و بود که آید — نزدیك‌تو این عمل خوشایند
آزاد شوی و بر خروشی — مانندهٔ دیو جسته از بند
هرّای تو افکند زلازل — از نیشابور تا نهاوند
وز برق تنوره‌ات بتابد — ز البرز اشعه تا بالوند

✿ ✿ ✿

ای مادر سر سپید بشنو — این پند سیاه بخت فرزند

۱ــ آوند ــ ظرف وجای‌آب‌ــ بمعنی‌آویخته‌نیز هست

برکش ز سر این سپید معجر — بنشین بیکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه — بخروش‌چو شرزه شیر ارغند (۱)
ترکیبی ساز بی مماثل — معجونی ساز بی همانند
از نار و سعیرو گاز و کوگرد — از دود و حمیم وصخره و گند
از آتش آه خلق مظلوم — و از شعلهٔ کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری — بارانش زهول و بیم وآفند (۲)
بشکن در دوزخ و برون ریز — بادا فره کفر کافری چند
زانگونه که بر مدینهٔ عاد — صرصر شرر عدم پراکند
چونانکه بشارسان (پمپی) (۳) — ولکان (۴) اجل معلق افکند
بفکن زپی این اساس تزویر — بگسل ز هم این نژاد و پیوند
برکن زبن این بنا که باید — از ریشه بنای ظلم برکند

زین بیخردان سفله بستان
داد دل مردم خردمند

چه باید کرد ؟

این قصیده درسال ۱۳۰۱ شمسی بمناسبت آغاز نشر نوبهار درتهران گفته‌شده ومنتشر گردید .

-۱۶۱-

ترك ملك عجم بباید کرد — رای ملك عدم بباید کرد
یا به نخجیرگاه جهل عجم — کار شیر اجم بباید کرد
بوفا و وفاق و فضل و هنر — خلق را همقسم بباید کرد

۱ـ ارغند ــ دلیر وخشمناك
۲ـ آفند ــ جنگ‌وجدال
۳ــ پمپی ــ ازشهرهای ایتالیاکه در ۷۹ سال قبل از میلاد دراثرآتشفشان وزو خراب شد
٤ ــ ولکان بمعنی آتشفشان

وین نظامات زشت ناخوش را بخوشی منتظم بباید کرد
خامه‌ای چون سنان بباید ساخت نامه‌ای چون صنم بباید کرد
کار عرض قلم بباید دید کار در هر قدم بباید کرد
آیهٔ والقلم بباید خواند مرقلم را علم بباید کرد
قلمی کو ببرد عرض هنر آن قلم را قلم بباید کرد
بمقالات احترام آمیز نامه را محترم بباید کرد
ز انتقادات احتشام انگیز خامه را محتشم بباید کرد
بهر بسط فضائل و حسنات فکر خیل و حشم بباید کرد
بخردان را درم بباید داد ناکسان را دژم بباید کرد
چون سپردند بخردان را کار ترك لا و نعم بباید کرد
خیر اصحاب خیر باید گفت ذم ارباب ذم بباید کرد
تا عذاب ستمگری بچشد بستمگر ستم بباید کرد
دست دزدان حکمفرما را قطع از هر رقم بباید کرد
سر رندان اجتماعی را خرد بی کیف و کم بباید کرد
وین دلی دایگان ملت را رهسپار عدم بباید کرد
ازلئامت نظر بباید دوخت ترك اسراف هم بباید کرد
زین فضولی تجملات، چنانك بره از گرگ، رم بباید کرد
ساده گوئی و ساده پوشی را با نظافت بهم بباید کرد
کار و سرمایه و فضیلت را پیشتاز همم بباید کرد
کیسهٔ خلق را زعلم و عمل پر ز زر و درم بباید کرد
مملکت را زفکر های صواب چون بهشت ارم بباید کرد
چون شد آسوده دل زفکر شرف فکر شأن و شکم بباید کرد
بی سرو بن گزافه گوئی را پایمال حکم بباید کرد
باخیال درست و گفتهٔ راست پشت بدخواه خم بباید کرد

فال خوش متصل بباید زد فکر خوش دم‌بدم بباید کرد
سخنان بهار را با زر
بصحائف رقم بباید کرد

سرنیزه

از آثار سال ۱۳۰۱ خورشیدی بهار است

-۱۶۲-

قاعدهٔ ملك ز سر نیزه است کس نزند برسر سرنیزه دست
عدل‌شود از دم سرنیزه راست فتنه شود از سر سرنیزه پست
بس‌سرسر کش که‌بسرنیزه‌رفت بس‌دل ریمن که‌زسرنیزه‌خست
فتنه بود صعوه و سر نیزه باز ظلم بود ماهی وسر نیزه شست
همره سرنیزه بباید دو چیز مغز حکیم و دل یزدان پرست
باخرد وراستی و تیغ و تیز پشت بداندیش‌توانی شکست
آنکه بسرنیزه نمود اکتفا با کف خود دیدهٔ توفیق بست
پند بناپارت بباید شنود رشتهٔ پندار بباید گسست
تکیه بسرنیزه توان داد ، لیك
بر سر سرنیزه نباید نشست

خورشید

این چکامه از آثار سال ۱۳۰۱ شمسی استاد بهار است‌که در تهران دروصف فروغ جانبخش وجهان‌آرای‌خورشید سروده‌ودرآن ، این جرم‌نورانی‌وسیارهٔ فروزان آسمانی‌را بزبان ادب توصیف کرده است

-۱۶۳-

الا یاقیر گون گوهر درون بسدّین خرمن
زجرم تیره‌ات پیکر ، ز نور پاك پیراهن

جدال وجنگ درباطن ، سکون وصلح درظاهر
جدال وجنگ تو پنهان ، سکون وصلح‌تومعلن
ملهب ، چون زسیماب گدا زیده یکی دوزخ
مشعشع چون زالماس تراشیده یکی معدن
یکی معدن که‌آن معدن بود برآسمان پیدا
یکی‌دوزخ ، که آندوزخ بود زیرفلك آون
بآب اندر چنان تابی که سیمینه یکی مجمر
بمیغ اندر بدان‌مانی که زرّینه یکی هاون
بسان چاه ویلت ، ژرف منفذها ، به پیرامون
چو دریای‌سعیرت موجها زاتش به پیرامن
به پیرامون ز منفذها ، کلفهای سیه ظاهر
به پیرامن زآتشها ، شرر های قوی روشن
توئی‌آن زال جادو گر که ازجادو گری داری
بزیرهوش کیخسرو ، نهفته جان اهریمن
میان صبح نیلی فام چون پیدا شوی، کوئی
کسی باجامهٔ نیلی برآتشدان زند دامن
بهنگام غروب اندر شفق چون درشوی ، بندی
طراز ارغوانی رنگ برذیل خزاد کن
تناسانی و استغناست احسان تو بر مردم
زهی‌آن جرم مستغنی فری آن چهرمستحسن
بیکجا زمهریر از نور رخسارت شده مینو
بیکجا گلشن از تابنده دیدارت شده گلخن
همانا کیفر و مهرخداوندی که هستی‌تو
بیکجا کرم بادافره بیکجا کرم پاداشن(۱)

۱ــ بادافره‌و بادافراه بروزن آذرگه‌و آذرگاه بمعنی کیفروپاداش‌بد.و پاداشن بمعنی‌پاداش‌نیکست .

کشاده باغ را بندی برخ بر ، زمردین برقع
تناور نخل را پوشی بتن بر ، آهنین جوشن
بباغ اندر به عیاری نمائی لاله از زمرد
بنخل اندر زجادوئی کشائی شکر ازآهن
زتوسبزه شود پیدا ، زتو میوه شود پخته
زتو گل‌جنبد از گلبن‌زتومل‌جوشد اندر دن(۱)
همانا بینم‌آنروزی که بودی جزو خورشیدی
خروشان وشتابان وشررانگیز و نورافکن
زفرط کوشش و گردش بزاد او هر زمان طفلی
که بودآن اختر والا بنور پاك‌آبستن
توزان طفلان یکی بودی جدا گشته‌ازآن‌اختر
چنان سنگ فلاخن از کف مرد فلاخن زن
بدور افتادی ازمادر ولی آهنگ او داری
ازیرا سوی او پوئی بگاه رفتن و گشتن
یکی ندوه‌است اندر کهکشان میدان‌مام تو
توپوئی‌سوی‌آن ندوه چو ذرّه زی کُه‌قارن
چو ازمادر جداماندی فنون مادری خواندی
بزادی کودکانی چندزیبا روی‌وسیمین‌تن
بزادی کودکان یك‌یك پس‌افکندی بصحراشان
ولی‌آنان همی گردند مادر را به پیرامن
اصول مادری زینجا بگیتی گشت پا برجا
که نشکیبد زمادر هرچه کودك ابله و کودن
توچون برتودهٔ‌آرین شدی بی‌مهرو کم تابش
زایران ویژه هجرت کرد زی تو تودهٔ آرین

۱ــ دن بااول‌مفتوح خم‌شرابست بعربی ٠

بهندستان و ایران قوم آرین جست وصل‌تو
که بود ازهجر تو روزش شب وسالش دی‌وبهمن
بهرجا رفت آریائی ترا پرسید چون یزدان
چه درهندوچه درایران چه در روم وچه‌درآتن
بتوآباد شد بلخ وبتو آباد شد تبت
زتو بنیاد شد شوش و زتو بنیاد شد دکهن (۱)
ازآن شد مهرنام تو که بودت مهر برایران
وزان خواندندخورشیدت که بودی‌واهب‌ذوالمن
الا ای مهربان‌مادر ، فره ور،شید (۲) روشنگر
یکی زانوار عز وفر بفرزندانت بپرا کن
ازآن‌اسپهبدی فره(۳) که کورش یافتزان‌بهره
بفرزندانت کن همره که گرددجانشان روشن
نم باران فراهم کن زمین از سبزه خرم کن
زتاب نورخود کم کن ز فر و زور خود بشکن
شعاع جاودانی‌را که داری در درون ، سرده
فروغ‌آخشیجی(۴) را که داری ازبرون‌بفکن

بایران زیور انـدرکش زخاك تیره گوهـرکش
سر روشندلان بـرکش ، بن اهریمنان بـرکن

۱ـ دکهن . همان‌است‌که امروز «دکن»گویند و از صوبه‌های معروف هنداست
۲ـ فره ور ، مرکب‌از(خوره) بمعنی عظمت وجلال و (ور) علامت صفت وفاعل . یعنی بزرگواروباجلال ، شید وشت و شاد بمعنی نورانی ومقدس و دارای نور معنوی است .
۳ـ اسپهبدی فره ـ اشاره به (انوار الاسفهبدیه) است یعنی بزرگی وجلال‌آسمانی و یا فرهٔ ایزدی وگویند این فره اسپهبدی باکیخسرو یا (کورش) همراه بوده‌است .
٤ـ آخشیجی ، یعنی مادی

گیهان اعظم (*)

این قصیده، درسال ۱۳۰۱ خورشیدی درتهران گفته شده ودر روزنامه شفق سرخ بچاپ رسیده است.

-۱۶۴-

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
چون نگین دانی جدا ازحلقهٔ انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته برسطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی از بنگه برون جستند رب‌النوعها
با کمرهای مرصع ، باقباهای زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشیست
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان، گفتی‌همی پیچیده گردون برمیان
دیبهی زربفت زیر شعری خاکستری (۱)
تافته عقد پرن نزدیك راه کهکشان
همچو مجموعی گهر ، پیش بساط گوهری
یا یکی آویزه‌ای زالماس کش گوهر فروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری
آسمان تابنگری ملکست و آفاقست و نفس
حیف باشد گربرین آفاق و انفس ننگری

* ـ ازیادداشتهای بهار : «گیهان باکاف پارسی و یاء مجهول همانست که‌جهان گویند و در متن پهلوی‌گیهان استعمال میشده‌است وجهان استعمال بعداز اسلام است .گیهان باکاف‌تازی وبفتح اول‌که متداولست غلط مشهوریست .
۱ ـ شعری بعربی پارچه‌ای بوده است نازك وتاروپودش‌دور ازهم . مانند گارس

مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری
سرسری برپا نگشته است این بنای باشکوه
هان وهان تاخود نپنداری مر آنرا سرسری
هست کیهان پیکری هشیار و ذرات ویند
اینهمه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذره‌ای از پیکر کیهان بود جرم زمین
با همه زورآزمائی ، با همه پهناوری
جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات وی‌ایم
کرده یزدان مان پدید از راه ذره پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست و هریك کرده ذرات دگر را پیکری
بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری
پیکر کیهان اعظم نیز بی‌شك ذره‌ایست
زان‌مهین‌پیکر که‌هم جزوی‌است زین‌صنعتگری
اینهمه صنعتگریها ، ای پسر بهر توایست
چندازین نخوت فروشی چند ازاین مستکبری
توبچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ چشمی ای‌همه خیره سری
نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گربدانستی توانی دعوی نیك اختری
عشق‌آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
مشعله زان شعله‌شد سر گرم آذر گستری

عشق، حرکت بود و ازحرکت حرارت‌شدپدید
وان‌حرارت کرد درکالای کیهان اخگری
ساقی‌آتشپاره بد وآتش بساغر درفکند
هم در اول دور ، سرها خیره ماند از داوری
اختران جستند اندر این فضای بی فروغ
همچوآتشپارگان در دکهٔ آهنگری
آن‌یکی نپتون شد آندیگر اورانوس آن زحل
واندگربهرام وآن‌یك تیر وآن‌یك مشتری
وآن مجره گشت تابان بر کمرگاه سپهر
همچو تیغی پرگهر در دست مرد لشکری
ذره ذره گردشد ، پس گونه‌گون تفریق شد
نیز گردآیند وهم‌پرا کنندازساحری

عامل این سحرها عشقست و جز او هیچ نیست
عشق پیدا کن وگر پیدا نکردی خون گری

سکوت شب

این قصیده در سال ۱۳۰۱ شمسی در تحت تاثیر اوضاع ناهنجار اجتماعی وهرج ومرج عمومی، درحمله بجرائد هتاك محلی درتهران سروده شده‌است

-۱۶۵-

آشفت‌روز برمن از این رنج جانگزای — بخشای برمن ای شب آرام دیرپای
ای لکهٔ سپید ز مغرب برو برو — وی کلهٔ سیاه ز مشرق برا برای
ای عصر، زرد خیمهٔ تزویر برفکن — وی شب، سیاه چادر انصاف برگشای
ای لیل مظلم ، از در فرغانه وامگرد — وی صبح کاذب از پس البرز برمیای
ای تیره شب‌بمژه‌غم خواب خوش بباف — وی خواب خوش بزلف امل مشك‌تربسای

☆

من خود بشب پناه برم ز ازدحام روز — دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه‌لای
چون برشود ز مشرق تیغ کبود شب — مغرب بخون روز کشد دامن قبای
ز آشوب روز وا رهم اندر سکوت شب — با فکرتی پریشان ، با قامتی دوتای
چون آفتاب خواست کشد سر ز تیغ کوه — چونان بود که بر سر من تیغ سرگرای
گویم شبا بصد گهر آبستنی ولیك — چندان دوصد ز دیده فشانم تورا ، مزای
ای تیغ کوه ، راه نظر ساعتی به بند — وی پیك صبح در پس کُه لحظه‌ای بپای
ای زردچهره صبح دغا ، وصل کم گزین — وی لعبت شب شبه گون هجر کم فزای

☆

با روز دشمنم که شود جلوه‌گر بروز — هرعجز ونامرادی ، هر زشت و ناسزای
من برخی شبم که یکی پرده افکند — بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای
دهر هزار رنگ نمایان شود به روز — با جلوه های ناخوش و دیدار بدنمای
گوش مراد را خبر زشت ، گوشوار — چشم امید را نگه شوم ، سرمه سای
آن نشنود مگر سخن پست نابکار — این ننگرد مگر عمل لغو نابجای
لعنت بروز باد و براین نامه‌های روز — وین رسم ژاژ خائی و این قوم ژاژخای
ناموس ملك در کف غولان شهر ری — تنظیم ری بعهدهٔ دیوان تیره رای
قومی همه خسیس و بمعنی کم ازخسیس — خلقی همه گدای وبهمت کم از گدای
یکسر عنود وبرشرف و عزّ گشاده دست — مطلق حسود و بر زبر حق نهاده پای
هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش — تاشامگاه خون خورم و گویم ایخدای
از دیده بی سرشك بگریم بزار زار — وز سینه بی خروش بنالم به های های
اشکی‌نه و گذشته ز دامان‌سرشك‌خون — بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان وای
بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت — مسعود سعد سلمان در آن بلند جای
«گردون‌بدرد و رنج مرا کشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جان فزای»

☆

مردم گمان برند که من در حصار ری — مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمای

داند خدای کاصل سعادت بود اگر مسعود وار سر کنـم اندر حصار نای
تا خود در این کریچهٔ محنت بسر برم یك روز تا بشام بدین وضع جانگزای

چون اندراین سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نه بیند دراین سرای

بیکی از روزنامه نویسان هتاك

دریادداشت‌های مرحوم بهار درباره این قصیده چنین ضبط شده‌است ،
« درهرج و مرج سال ۱۳۰۱ـ۱۳۰۲ شمسی که مردم تهران بتحریك اجانب بجان یکدیگر افتاده وجرائد میدان حرب عمومی شده بود یکی ازروزنامه های سوسیالیست مآب هم گریبان بهاردرا گرفته و دشنام میداد ـ این قصیده بدان مناسبت گفته شده‌است »

ـ۱۶۶ـ

ابلها زان خط که هر روزش بدفتر میکشی
برسر تقوی و ایمان ، خط دیگر میکشی
ساغری کز جرعه نوشیهاش رانی عیب ما
گربچنگ آری تـواش لاجرعه برسرمیکشی
شب بعیب پاك مردان ، خامه را سرمیکنی
روز برقتل عزیزان ، پاچه را ور میکشی
بردل کشور نشیند چون خدنگ ز هردار
آه‌هائی کز ته دل ، بهر کشور میکشی
نیست گرمام وطن ماچه‌خر از بهرش چرا
تیز چون خرمیدهی ونعره چون خرمیکشی
گاه ترك و گاه آلمان گاه روس و انگلیس
مادر بیچاره را زین در بآن در میکشی
مادر خودرا تو خود بردی به‌آغوش حریف
از چه مادر قحبه آه از بهر مادر میکشی

میکنی بیچاره مادر را بچندین جا عروس
وز تعصب ، تیغ برروی برادر میکشی
میستانی محرمانه ، پول از بیگانگان
پس بروی آشنا ، از کینه خنجر میکشی
هیچ میدانی چرا بیگانگان بر روی تو
خوب میخندند ؟ زیرا بار بهتر میکشی
زانکه بالاقیدی وبی‌آبروئی ، روز و شب
فحش وبهتان می‌پرانی ، جر ومنجر میکشی
گرهنرمندی باصلاحات بر دارد قدم
پاچه اش چسبیده . خونش را بساغرمیکشی
ورسخندانی سخن گوید باصلاح وطن
با دو صد دشنام از آن بدبخت کیفر میکشی
ور باو چیزی نچسبید از جنایات عموم
زیر دشنام می وافیونش اندر میکشی
کیست آن میخواره و افیونی صافی ضمیر
تا تراگوید که ای خر ! خیزه عرعر میکشی

من اگر می میخورم تو چیز دیگر میخوری
ور من افیون میکشم تـو چیز دیگر میکشی

محشر خر

در دورهٔ چهارم مجلس شورای ملی (حدود ۱۳۰۱ـ۱۳۰۲ شمسی هنگام گفتگوی تغییر کابینهٔ مرحوم مستوفی‌الممالك طبقات ولگرد و بیکار تهران هردسته آلت اجرای نیات یکعده از سیاسیون گشته وهمه روزه بر اثر تعلیمات سردسته‌ها برای مخالفین خود مرده‌باد گفته‌وبموافقین نعره‌های زنده‌باد نثارمیکردند این اشعار بدان مناسبت گفته‌شده ودر روزنامهٔ قانون انتشار یافت .

ـ۱۶۷ـ

محشر خر گشت‌طهران ، محشر خر زنده باد
خرخری زامروز تا فردای محشر زنده باد

روح نا معقول این خر مرده ملت ، کز قضا
هست هر روزی ز روز پیش خر تر ، زنده باد
اندرین کشور که تا سرزندگان یکسر خرند
گرخری تیزی دهد گویند یکسر زنده باد
اسب تازی گر بمیرد از تأسف ، گو بمیر
اندرآن میدان که گویند ابلهان خر زنده باد
راه‌آهن گر بخواهی مرده‌ات بیرون کشند
در چراگاه وطن ، گو اسب و استر زنده باد
درمحیطی‌کامتیازی نیست بین فضل و جهل
آن مکرر مرده باد و این مکرر زنده باد
گر کسی گوید که حیدر قلعهٔ خیبر گرفت
جای حیدر جملگی گویند خیبر زنده باد
ور کسی از خولی وشمر وسنان مدحی کند
جملگی گویند با اصوات منکر، زنده باد
آنکه گوید مرده باد امروز درحق کسی
رشوتی گر داد گوید روز دیگر زنده باد
از پی تغسیل و دفن مردمان زنده دل
مرده‌شو دراین محیط مرده پرور زنده باد
درگلستانی که بلبل بشنود توبیخ زاغ
راح و ریحان مرده باد و خار و خنجر زنده‌باد
مردم دانای سالم مرده و اندر عوض
دولت زشت ضعیف زرد پیکر زنده باد

افکار پریشان

چکامه‌ایست دو بیتی و بسبك جدید که استاد بهار بسال ۱۳۰۱ خورشیدی دربارهٔ تاثیر وراثت و سایر رموز واسرارخلقت، که همواره موجب پیدایش شك وتردید متفکران جهان بوده ، سروده‌است .

۱۶۸

از بر این کرهٔ پست حقیر | زیر این قبهٔ مینای بلند
نیست خرسند کس‌ازخردو کبیر | من چرا بیهده باشم خرسند

✿

شده‌ام در همه اشیا باریك | رفته تا سرحد اسرار وجود
چیست هستی ؟ افقی بس تاریك | وندر آن نقطهٔ شکی مشهود

✿

بجز آن نقطهٔ نورانی شك | نیست در این افق تیره فروغ
عشق بستم بحقایق یك یك | راست گویم‌همه وهم‌است ودروغ

✿

غیر وهمیم نیاید به نظر | غم وشادی‌خوش‌وناخوش‌بدوخوب
نکند کوکبهٔ صبح دگر | دربرم جلوه، نه تشییع غروب

✿

فکر عصیان زدهٔ مستأصل | محو گرداب یکی روح عظیم
چون یکی کشتی بشکسته دکل | پیش امواج حوادث تسلیم

✿

خلق را کرده طبیعت ز ازل | بدو قانون پلید ارزانی
سرّ تأثیر وراثت ، اول | رمز تأثیر تعلم ، ثانی

✿

روح من گر ز نیاکان من است | ایخدا پس من بدبخت کدام
و گر این‌روح‌وخرد زان‌من‌است | بستهٔ بند وراثت ز چه‌ام

یك نیا عابد و عارف مشرب
یك نیا لشکری و دیوانی

پدرم شاعر و من زین سه نسب
شاعـر و لشکری و روحانی

✿

جد من تاجر و زینروی پدر
در من آهنك تجارت فرمود

اثر تربیتش گشت هـدر
لیك بر روح من آسیب افزود

✿

من نه زاهد نه‌محاسب نه ظریف
من نه تاجر نه سپاهی نه ندیم

بهمه باب حریف و نه حریف
بهمه کار علیم و نـه علیـم

✿

سخت چون سنگ و سپهر غماز
هر دمم برجگر افکنده خدنگ

گوئی از بهر نشان ، تیرانداز
هدفی سرخ نشانیده بسنگ

سرود کبوتر

بهار از ابتدای جوانی علاقهٔ مفرطی بنگاهداری کبوتر داشت و ازخرامیدن آنها در روی زمین‌و بازی ومعلق زدنشان درآسمان لذت میبرد ، این‌علاقه تا اواخر عمر باقی بود و درباغچهٔ او همیشه عده‌ای کبوتران الوان و زیبا وجود داشت و درمواقع فراغت وتفریح لحظه‌ای از وقت خـود.را بنوازش کبوتران میگذرانید .
این سرودرا که دارای سبکی جدید است در سال ۱۳۰۱ خورشیدی برای کبوتران خود ساخته است .

ـ۱۶۹ـ

بیائید ای کبوتـرهای دلخواه
بدن کافور گون پاها چوشنگرف

بپرید از فراز بام و ناگاه
بگردمن فرود آئید چون برف

✿

سحر گاهان که این مرغ طلائی
فشانـد پر ز روی برج خاور

به بینمتان بقصد خـود نمائی
کشیـده سر ز پشت شیشهٔ در

✡

فرو خوانده سرود بی گناهی — کشیده عاشقانه بر زمین دم
بگوشم، با نسیم صبحگاهی — نوید عشق آید زان ترنم

✡

سحر که سر کنید آرام آرام — نواهای لطیف آسمانی
سوی عشاق بفرستید پیغام — دمادم با زبان بی زبانی

✡

مهیا ای عروسان نوآئین — که بگشایم در آن آشیان من
خروش بالهاتان اندر آن حین — رود ازخانه سوی کوی و برزن

✡

شود گوئی در از خلد برین باز — چومن بر رویتان بگشایم اندر
کنید افرشته وش یکباره پرواز — بگردون دوخته پر، یك بدیگر

✡

شوند افرشتگان از چرخ نازل — بزعم مردمان باستانی
شما افرشتگان از سطح منزل — بگیرید اوج و گردید آسمانی

✡

نباید ازشما در هیچ حالی — وگر مانید بس بی‌آب و دانه
نه فریادی و نه قیلی و قالی — بجز دلکش سرود عاشقانه

✡

فرود آئید ای یاران از آن بام — کف اندر کف زنان و رقص رقصان
نشینید از برِ این سطح آرام — که اینجا نیست جز من هیچ انسان

✡

بیائید ای رفیقان وفادار — من اینجا بهرتان افشانم ارزن
که دیدار شما بهر من زار — به است از دیدن مردان برزن

سر گذشت شاعر

نقل از یادداشت‌های شادروان ملك‌الشعرا بهار ،
در ختم دورهٔ چهارم مجلس شورای‌ملی درسال ۱۳۰۲ شمسی شاعرسرگذشت های دیرین‌خودرا بیادآورده‌وبازگویه‌کرده وبرفوت ایام شباب تاسف‌میخورد و درپایان قصیده اشاره میکند کـه دولت ایران باید از اختلافـات سیاست همسایگان شمال وجنوب نتیجه‌گرفته برای اصلاح مملکت جنبش‌کند از آن بیشتر که آنان دست‌بهم دهند ومانندگذشته‌از اصلاحات ایران‌ممانعت‌نمایند.

—۱۷۰—

یاد باد آن عهد کم بندی بپای اندر نبود
جز می‌اندر دست وغیر از عشقم‌اندرسر نبود
خوبتر ازمن جوانی خوشکلام و خوشخرام
درمیان شاعران شرق ، سرتاسر نبود
درسخنهای دری چابکتر و بهتر ز من
درهمه مرز خراسان ، یك سخن گستر نبود
سال عمر دوستان از پانزده تا شانزده
سال عمر بنده نیز از بیست افزونتر نبود
بیست ساله شاعری ، با چشمهای پر فروغ
جز من اندر خاوران معروف و نام آور نبود
خانه‌ای شخصی و مبلی ساده و قدری کتاب
آمد و رفتی و ترتیبی کز آن خوشتر نبود
مادرم تدبیر منزل را نکو میداشت پاس
پاسداری درجهانم ، بهتر از مادر نبود
اندرآن دوران نبود اندر دواوین عجم
ز اوستادی شعر خوبی کان مرا از بر نبود

شعر میگفتیم و میگشتیم و می بودیم خوش
بزم ما که گاه بی مهروی و خنیاگر نبود
حال ما باحال حاضر فرق وافر داشت زانك
صافی افکاررا ، درد نفاق اندر نبود
دشمنی‌ها اینچنین پر حدت و وحشت نبود
دوستی‌ها نیز از اینسان ناقص و ابتر نبود
اولا عرض فکل ها ، اینقدر وسعت نداشت
ثانیا فکر جوانان ، اینقدر لاغر نبود
گر جوانی با کسی پیوند میکرد از وفا
زلف او هر روز درچنگ کسی دیگر نبود
تهمت وتوهین وهو کردن نبود اینقدر باب
ور کسی میگفت زشتی ، خلق را باور نبود
علتش آن بود کز اخلاق ناپاکان ری
ملت پاك خراسان هیچ مستحضر نبود
زین فکل بندان لوس . . . نشوی نادرست
یك تن از تهران بمرز خاوران رهبر نبود
بی‌وفائی و دوروئی ونفاق و نا کسی
درلباس عقل و دانش ، زیب هرپیکر نبود
عشوه و تفتین وغمازی و شوخی‌های زشت
درلوای شوخ چشمی نقل هر محضر نبود
بود نوکرباب کمتر ، حشر او محدودتر
وزجوانان اداری هرطرف محشر نبود
بگذریم از این سخن وین خود طبیعی بود نیز
کاین رسن را فرصت بگذشتن از چنبر نبود

شور وشری تا که اندرطوس زاد ازانقلاب
فکرت من نیز بی‌رغبت بشور وشر نبود
در صف طلاب بودم، درصف کتاب نیز
درصف احرار هم‌چون من یکی صفدر نبود
در سیاست اوفتادم آخر از اوج علا
وین همی دانم بخوبی کان مرا در خور نبود
روزنامه گر شدم ، باسائسان همسر شدم
واندر آن دوران کسم زین‌سائسان همسر نبود
گرچه بود از کفرکافر ماجرائی طبع دور
گامهای انقلابی لیك، بی کیفر نبود
درهزار وسیصدوسی، روسیان روسبی
طرد کردندم بری ، زیرا کسم یاور نبود
رهزنان پارسی ، در کوهسار لاسگرد
رخت من بردند و خرسندم که هیچم زر نبود
سوی ری راندم بخواری خوار از دربند خوار
کشوری دیدم که جزلعنت درآنکشور نبود
مردمی دیدم یکا یك از گدا تاشاه ، زن
منتها همچون زنان برفرقشان معجر نبود
معشری دیدم سراسر از جوان تا پیردزد
لیك چون دزدان لباس ژنده شان در بر نبود
هشت مه ماندم بری پس‌باز گشتم زی‌وطن
کم توان فرقت یاران دانشور نبود
روزگاری دیرخوش بودیم با یاران خویش
کاسمانرا کینهٔ دیرینه ، اندر سر نبود

نوبهاری ساختم ز اندیشه‌های تابناك
کاندر آن جز لاله و نسرین وسیسنبر نبود
درخور اخلاق امت ، درخور اصلاح قوم
لیك تنها درخور یك‌مشت حیلتگر نبود
از خدا بیگانه‌ام خواندند اندر مرزطوس
از خدا بیگانکان ، اما به‌پیغمبر نبود
سخت آقایان هوم کردند ، آری سخت هو
کانچنان هو ، هوچیانرا ثبت در دفتر نبود
هو شدم اما ز میدان در نرفتم مردوار
لیك یاران را سر برگ من‌مضطر نبود
زین سبب درهم شکست از جور روس‌وانگلیس
شکرین کلکی که چون اوهیچ نی‌شکر نبود
اینچنین کید از رفیقان‌دو روی آمد پدید
شکوه‌ام از کید چرخ و خصم بداختر نبود
دوستان دور، قدر خدمتم بشناختند
زانکه عمر خدمتم را ساعت آخر نبود
رای دادند از دره گز وز کلات و از سرخس
تا شوم زی‌ری که‌چون منشان یکی غمخور نبود
در هزار وسیصد و سی و دو زی کنکاشگاه (۱)
ره گرفتم پیش وجز خضر رهم رهبر نبود
دشمنان روبه‌آئین غدرها کردند ، لیك
غدر آنان درخور تنکیل شیر نر نبود.

۱- مراد سال قمری‌است .

محضری کردند درتکفیر من‌زی‌کاخ عدل
لیك تأثیری از آن‌محضر، درآن محضرنبود(۱)

از پس یکسال و اندی رنج، کاندر ملك ری
قسمت او فر مرا، جز نقمت اوفر نبود

لشگر روس از در قزوین بری راندند و من
سوی قم راندم ازآن کم تاب‌آن لشکر نبود

اندرآن پرخاشگه بشکست دستم از دو جای
وین شکست آخر بلای این تن لاغر نبود

دولت وقتم سوی ری خواند واندر دار ملك
پهلویم یکچند جز برپهلوی بستر نبود

باچنان حالت نیاسودم ز دست دشمنان
جرمم این کم جزهوای دوستان درسر نبود

مهتر ملکم بامر انگلستان بند کرد
از سپهسالار دون همت جز این درخورنبود

سوی سمنانم فرستادند ، درتحت نظر
در نظر چیزیم ناخوش‌تر ازین منظر نبود

زان مکان یرلیغ دشمن در خراسانم فکند
آستان بوسیدم آنجا کآسمان را فر نبود

سوی بجنوردم فکند آنگاه ، یرلیغ دگر
کش بجزآزار من فکری بمغزاندر نبود

مرده بودم بی گنه درخطهٔ بجنورد اگر
مهر سردار معزز ، حصن این‌چاکر نبود

۱- جمعی‌از آخوندهای مجلس‌بجرم هواداری‌بهار ازتربیت‌نسوان ومخالفت‌وی باحجاب زنان، میخواستند بهاررا ازمجلس ردکنند ونتوانستند .

گر بمنفی جانب فردوس میرفتم زطوس
درنظر فردوسم از بجنورد ، نیکوتر نبود
مردم بجنورد ازآن پس هم و کیلم ساختند
در جهان آری بجزنوش از پس نشتر نبود
گرچه جانم زین چهارم مجلس ازمحنت گداخت
زانکه یکجو همگنان را دانش اندرسر نبود
جز فساد وخبث طینت، در جماعات اقل
جزغرور وخبط وغفلت ، درصف اکثرنبود
راستی جز چندتن معدود دانشمند و راد
اندرآن مجلس تو گفتی یك خردپرور نبود
اختربختم کنون زین اقتران نحس‌جست
کاش براین گنبد پست این بلند اختر نبود
نك‌برآن عزمم که از ری باز گردم زی وطن
کاندرین میخانه‌ام ، جز زهر در ساغر نبود
استخوانم خرد شد در آرزوی معدلت
کاشکی ز اول همای آرزو را پر نبود
درامید نو گل اصلاح ، صوتم پست گشت
کاش هر گز بلبل امید را حنجر نبود
لفظ دلبر راندم اما خلق را دل برنتافت
شعر نیکو گفتم اما قوم را مشعر نبود
در محافل پا نهادم غیر گرگ و گوسپند
در مجامع سر زدم جزاسب و جز استر نبود
دسته دسته گوسپندان دیدم وسردسته گرگ
گرگ خونشان خورد ومسکین گله راباور نبود

افعیانی آدمی وش، مردمی افعی پرست
وه که اندردست من گرزی گران پیکر نبود
زهراغفال است دردندان ماران ریا
چون گزد گویند جز بوسیدنی دیگر نبود
هر که رخ برتافت ازاین بوسه‌های زهردار
نامش غیراز خائن و وصفش بجز کافر نبود
کوفتم سرزافعیان، نیزاز میانشان بردمی
جهل این افعی‌پرستان مانع من گر نبود
کشور دارا نبد هر گزچنین بی‌پاسبان
خانهٔ نوشیروان، هر گزچنین بی‌در نبود
شیروخورشید ایدریغ ارجنبشی میکرداز آنك
خرس وروبه را گذاری بریك آبشخور نبود
زود درسازند خصمان وین‌مثل روشن‌شود
گرعروسی کرد سگ جزبهرمرگ خر نبود

این‌قصیده درجواب فرخ است آنجا که گفت(۱)
دوش مارا بود بزمی خوش، کزآن خوشتر نبود

۱ـ اینك ابیاتی ازچامهٔ آقای محمود فرخ‌شاعر معاصروشیرین سخن خراسان،

دوش‌مارا بودبزمی‌خوش کزآن‌خوشتر نبود
زاسمانم اتفاقی خوش چنان باور نبود
محضری خوش داشتیم و ماحضر آراسته
جزرفیقان موافق‌کس درآن‌محضر نبود
حکمفرما بود درآن بزم تفریح و نشاط
محنت واندوه را اذن ورود از درنبود
شعرها میخواند خواننده ز دیوان بهار
که‌چنو شعری بدیوانی دگر اندرنبود
صحبتی‌گر بود از موسیقی و از شعر بود
ور نه اصلا گفتگوئی ازدر دیگرنبود
دست جز برگردن هم‌چشم جزبر چهریار
گوش‌جز برچنگ‌ولب‌جز برلب‌ساغرنبود
قصه‌کوته دوش‌بزم‌ما فقط یك نقص داشت
کاندرآن‌محفل بهارودانش وافسرنبود

ورزش روح

این قصیده در سال ۱۳۰۳ خورشیدی ، باقتفای قصیدهٔ حکیم سنائی سروده شده است .

—۱۷۱—

دوچیزافزونی دهد، برمردم افزون طلب
سرمایهٔ عقل وخرد، پیرایهٔ علم وادب
علم‌است دیهیم علا، عقل‌است گنج اعتلا
العلم تاج‌للفتی، والعقل طوق من‌ذهب
هست ارزمیراث پدر، عقل‌غریزیت ای پسر
تکمیل‌آن واجب شمر، باری بعقل مکتسب
عقل غریزی بی‌ممد، بی‌ورزش وتعلیم و جد
هرچند باشد مستعد، گردد بغفلت محتجب
عاقل فتد ازکاهلی، در ورطهٔ لایعقلی
جاهل شود دانا، ولی باورزش وجهدوتعب
ورزش کند تن‌را قوی روح وخردرا مستوی
مرنفسها رامعنوی، مرفکرها رامنتخب

☆☆☆

درعید گاه رومیان، مردی ضعیف وناتوان
افتاد از بادی دمان برخاست غوغا وشغب
مردازجماعت شد خجل، زان‌ناتوانی منفعل
برورزش تن داد دل، بگشاد بازوبست‌لب